

هنا
مواكب التتبع

المصائب مصائب الاله

طالب من رايكم انكم انكم العالم الاله

والفاضل لادريه اليه محمد

العصر المخلصين وشيئكم

عبد المخلصين

مستجاب

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله خالق الاشياء الذي هو واقع درجات العباد وشمس اده
والذي اعظم رزقنا به مصيبة من بكت في مصيبتة ملائكة الارض و
السماء وعظم اجورنا بالكار والابكار والتمتباكي على سبط نبية خير
الانبياء والفضيلة والسلام على نبية محمد مصطفي الذي ارسل
بالهدى وجعله خير الوري وعلى ابن عمه على المرتضى الذي نزلت في
شانه بل لى وعلى الائمة ومن الائمة محمد الذي الذين هم ملوك الدارين و
العالمين وجعلهم معادن حكمه في الآخرة والاولى والمنة الله على
اعدائهم من الان الى يوم النحرار وبعد خامسة سبعة

اقل العباد المحتاج الى غفران ربّه يوم لهتناه محمد شفيع لمختص
 بالشوق ابن محمد سمیع المستهر والمختص بالواظ المیشی العراقی المرحوم
 حشره الله مع مولاه الحسین بن علی بن ابي طالب و محمد بن عظام
 میرسانده که در او ان محضرت توانان بروز مرض باد که در بنده
 لوی نیل خیریت دلیل در تمام قراء و بلدان محوطه دولت علیّه
 ایران صانعا الله من آفات الزمان شایع گردید و داغ مصیبت
 و حرمان در قلوب عامه بندگان آپس و جوان نهاد و نمونه از یوم
 نیز المرحوم من آخیه ظاهر نمود ایامی بر بلده و قریه کانهم مستغفر
 فرست من قسوره از عالی و دانی برای خط جان خود از قریه ببند
 و از بلده بقریه فرار اختیار نمودند و با عقاد خود جانی از چنگال مرض
 مزبور سالم پروان بردند و کویا مصداق و مضمون آیند و خطاب مستطاب
 حضرت رب الارباب که میفرماید یا معشر الجن و الانس ان
 استطعتم ان تعفوا و امن اقطار السموات و الارض فانفدوا لا تعفون
 اناب سلطان و نیز میفرماید قل لمن یفعلکم الفرار ان فررتم من الموت
 او یقتل و اذا لا تموتون الا قلبا بکلی فراموش و قدرت خدا بر او

تعالی الله عن ذلک	منحصر در محلی ردون محلی کردند
در بیان شکر حق پرش	ای نموده فسخ و فصل و درس

و انسانی مسم که بجزت بجائی نموده خود را برای مرگ حاضر داشته
 بطوری منززل و متو خیس بودند که از تحرث خوف از یکدیگر دور
 مینموده و حجره خود منزوی و در ناویة خمول محقق بودند از این جمیع
 بنده شرمند و متوکلان علی الله و متوکلان بالحق الطاهر من اهل الکس
 با اینکه در این اوقات از جهات عده بده مصائب و محزون و بواسطه
 فوت اشخاص عده بده و خون بود و بده نمروده آنچه را متعده و رشده خود
 را رخصه داشت و شیعیان خا زات مردم و توغیب نفوس تجزیه داری و
 ذکر معصیت حضرت فاطمه آل عبا علیه آلاف التحية و المستنار مشغول
 میداشت و در این ضمن با قلم شکسته و خیالات تشنه و حواس متفرقه
 بعضی مرانی هم میشکاشت گاهی نفس بجزت سوخته صلی الله علیه و
 آله گاهی میویش بغلی عرقش و فاطمه زهرا و حسن مجتبی و کلکون کچن صحرا
 که بلا حضرت سید الشهدا سلام الله علیهم جمعین میشدم علاوه خود
 و سیاه هم مشغول تجزیه داری و ذکر مصائب اهل البیت بودم در

این پن شنبی از شجار در میان نوم و بقیه بودم گانه از جانب حضرت
 سبحان جنت آیات بواسطه رسول عقل باین رد سیاه ناقابل الحام
 شد که حال که تعطیل از اشتغال و فراغت بال و پریشانی از بعضی جهات
 و نایک اندازة توکل بر خدای متعال و توصل بر سبوح خدا و آل برای تو
 موجود و بعضی مزاحمت و بنویه معدوم است چه بهتر است که کلیه اوقات
 و تمام حواس خود را شب و روز در ذکر مصائب است و مرثیاتی آل
 اطهار صرف نموده و با اینکه قابل هیچ چیز فیسی خود را حاصل
 و خیالات خود را باطل بگذاری و بقدر قوه و استعداد خود در چنین
 موقع برای آخرت خود تمهید زار می کرده مختصری مثل سربسری
 مناجات مصائب انشا و جمیع کنی که قال الصادق علیه السلام
 لای بیرون المکفوف انشدنی فی المحسن علیه السلام قال فانشده
 قال فقال علی انشدنی کما تشد و ن یعنی بالقرآن قال فانشده شعر فکی
 ثم قال زدنی فانشده القصیده الاخری قال فکی و سمعت البکا
 من خلف الشرف قال فلما فرغت قال یا باهرون من نشد فی المحسن
 شعر فکی و ابکی عشرة کتب لم یثبت و من انشد فی المحسن شعر فکی

از خود
 باقیه علیه السلام
 و بقیه علیه السلام
 و بقیه علیه السلام
 و بقیه علیه السلام
 و بقیه علیه السلام

والحي ختمه كتب لم يحبته ومن انشدني الحسين شعر ابي وامي واحدا
 كتبت له اجمته ومن ذكر الحسين عنده فخرج من عنيه من الدمع مقدرا
 جناح الذباب كان ثوابه على الله عز وجل ولم ير ضل له بدون الجنة
 وقال الصادق عليه السلام لا يبارى عمارة انشدني في
 الحسين بن علي قال فانشدته فبكي ثم انشدته فبكي قال فوالله ما زلت
 انشد وبيكي حتى سمعت البكار من الله ان قال فقال عليا بعمارة من انشد
 في الحسين بن علي شعر ابي الحسين فله اجمته ومن انشد شعرا في الحسين
 فابكي ثلثين فله اجمته ومن انشدني الحسين شعر ابي الحسين عشرين فله اجمته
 ومن انشدني الحسين شعر ابي وامي واحدا فله اجمته ومن انشدني الحسين
 فبكي فله اجمته ومن انشدني الحسين شعر ابي الحسين فله اجمته
 وانا در ثواب ذكر مصيبت وكره حضرت حسين و سائر ائمه دال
 البيت قال الصادق من ذكرنا او ذكرنا عنده فخرج من عنيه
 ومع مثل جناح بعوضة غفر الله له ذنوبه ولو كانت مثل ريد البحر وقال
 نفوس المهوم الظلم تسبيح و تهمة لنا عبادة و كتمان سزا جاد في سبيل الله
 وقال الحسين عليه السلام اقم تسبيل العبره لا يذكركني مؤمن الابي وقال

علی بن الحسین فی خبر حکیم بن داود من فطرت عیناه فیما یطهر
 و دعت عیناه فیما دعت به الله بنی فیما یطهر و قال الرضا
 من ذکر مصائبنا فکی و ابکی لما از کتب بنا کان معافی در جستانا و م
 القیتر و من ذکر مصائبنا فکی و ابکی لم نیک عینیه یوم تبکی لعین
 و قال علیه السلام فی حدیث طویل لربان بن شیب الشکری بان
 الشیب ان کنت باکیا شکی فابک للحسین بن علی فانه ذبح کما یذبح
 الی ان قال بان شیب ان حکیت علی الحسین حتی تیر و موعات علی خذک
 غفر الله لک کل ذنب و نبتة صغیرا کان او کبیرا قتیلا کان او کثیرا
 پس باین اخبار و آثار بیک در خصوص نشاء شعر و مرثیه و ذکر مصیبت وارد
 شده نرادر چنین وقت غافل بودن و سر در حبس تفکر در اشتغال
 علامت است خصوصاً در چنین موقع که وقت غنیمت علامه بر آنکه
 اخبار ثواب گریستن و گریاندن و خود اشبیه بگری کنندگان آشتن
 از جهاد صابر و ن است چنانچه بچند خبر الکفا و اشاره شده
 خلاصه اینکه بارشاد عقل از خواب غفلت و بهت بیدار
 شده و استمداد از بهت عالیه انچه هم راجحه کمر خود را برای انجذب

استوار بسته با آنچه خود را دارای علم شعری و مسلح از قانون عروض و
 قابل و لایق ذکر اخبار نمیدانست از غایات حضرت امام العظیم
 جل شانہ باین آرزو نایل و باین خدمت موفق گردید
 در پس آئینه طوطی عظمی و شسته اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
 و این مختصر مجسمه را که حاوی مناقب و جامع مصائب خرم
 طیبہ طاهره آل عبا و اولاد طاهرین آنحضرت است در انجمن
 که بدو او خفا قریب به شش ماه میشود باز حجت حارجه دیگر و
 رفع ابتلا رآست و انجام خدمات سادات خود انجام و ایش نمود
 و مستدعی از خدمت موال عظام و مخادیم کرام و ذاکرین فخام
 کثرانہ امثالهم چنانست که پس از رسیدن این مجسمه محضر
 و این کتاب بانظار هر یک از اولاد الباب در هر محل که تخصیل ^{نظف}
 و استناده شستباه یا تکویر لفظ یا خطائی در مطلب کردند و دیدند
 بنظر عظیم و لطف کریم خود معفو و پیریشانی حواس و عدم
 اشکات حمل نموده و در مقام ^{ملاحظه} و ذکر مصیبت و حفظ مرا
 یا منقبت این سنده شرمندہ را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند

که قال رسول الله صلی الله علیه وآله وعاذ المؤمن لاجنب
 بظهر الغیب استجاب ونام نهادم این کتاب را
 بدر المصائب فی مصائب آل ائمه اطهار علیهم السلام
 و امید دارم که قبول استخوان رسول محمد صلی الله علیه وآله
 و ائمه ابدی صلوات الله علیهم اجمعین و ذخیره یوم المعادین

در و سیاه شود و من الله التوفیق و

علیه السلام و لا حول و لا

قوة الا بالله العلی

الاعظم

رت دفعی بالا تمام رحمت واک

ظمتها للذاکرین لغیر
ارجو من الرحمن کشف الضر

در المصاب کلها کالذکر
فی ایل سبب ای نشدتها

بسم الله الرحمن الرحيم

صانع و بهم قادر و بهم خالق الایستی
الیصاب و یستون این فلک الایستی
جود ذات جهان از قدرش پیدایی
بر عیوب ممکناتش جمعی را ایستی
هم بصیری گویید و نهان بستی
جزو کلی جز بند که حضرتش کو ایستی
چون خود در کند ذاتش و الایستی
احول از چشم دوین باشد که در غوغائی
او بستی از انکه او خود علم الایستی
و حدت کثرت تباری مضمر الایستی

محمد مخصوص خداوندی که بی بستی
آن خداوندی که که خلقت از کرم عدم
پستین مخلوق او این چرخش جفا
ذات پاکش منفر دم خود مبر از عیوب
تا که عیب تمام ممکنات از راه لطف
هست منطوق کلام پیمانش یک نیست
کی بدگاه جلالش میرسد و نام خلق
ذات او عین صفات و هم صفات عین ذات
آنچه در جبه وجود آمد از اسما و صفات
و حدت کثرت او کثرتش و حدت نما

شکو اشیاء مانع که بهی خواهی بیا حاشا نه حد واجب که از ممکن ممکن است شرقیاس کن که بود در غرور و تو بر که باشد و شد در جایت هرگز	نابینایی خود وجودت شاهد دعوتی نسبت ممکن بواجب قطره و دریاستی وصف کردن ممکن از واجب بی بچستی که انقباض است او یا بوعلی سببستی
---	---

خوشر آن باشد که از ممکن کنی نیست مدح
زانکه ممکن وصف ممکن گفتن او بیستی

در تریه و تقدیس ذات معبود و مناجات

و طلب توستی از رب و دو

ای شده ذات تو ستر از غیب ذات تو علت همه ممکنات کج نمان بودی و پیداشدی بود تو سر مایه بود همه خلق و دو عالم بهمگی مات تو هست تو خارج ز حد و وقایس	آمده ذات تو بهید از غیب ذکر تو اندر دهن کاینات خلق نمودی و شناساشدی از کف جود تو وجود همه شد متحیر خرد از ذات تو می بردی تو بهوش و حواس
---	--

زنده بالذات توانا تویی
بر همه اسرار تو بانشی
هستی افلاک زمست توست
آدم و جن و ملک با و خاک
جسمی از فیض تو آمد ظهور
عقل کسبتین چه باید بود
واجب بالذات تو ممکن تمام
بر همه ذرات تویی رهنمای
بار خدا یا تو من بنده ام
آمده بر در کمت این رو سبانه
خواهش تو یقین ز درگاه تو است
بر در خوشت ز کرم رسنه
ناکه کنم مدحت خاصان تو
لطف غامض از این دشمن
شوق بده شوقی غم دیده را

عالم بر جملہ اشیا تویی
غیبت ترا شبه و بدیل و نظیر
خلق جهان خلقت پست توست
آتش سوزنده و این آب پاک
شمس و قمر راست ز نور تو نور
سجده بدگاه جلالت نمود
هستی ممکن ز تو شد و اسلام
در همه جای و تو را نیست جای
هم ز غایات تو شمر منده ام
دست تویی دامن او پر کنده
هر چه بود بر او همه راه تو است
و از دل من سخن بر کشای
ذکر مصیبت نه شمع بدان تو
کن ز کرم پاک ز آلاش
ناکبشاید بسویت دیده را

فی نعت انبیا صلی الله علیہ و آلہ

ناله دزد باد بر لای محمد	دست من و دهن لای محمد
چشم و د عالم بود بنفیس و جوش	روز قیامت نگر عطای محمد
جمله غمخسبران زانول و آخر	فخر نمایند بر نقای محمد
شاید اگر آفتاب ماه و کواکب	سجد و بزد و مردم از برای محمد
عوری و عثمان و باغ خشت و فردا	خلق شده جمله از صفای محمد
قامت طوبی خمیده شد نخجرات	پیش قدم و قامت و سای محمد
لوح و مسلم سینه و زبان شریفش	کرسی و عرش است خاک پای محمد
حضرت عیسی و جبرئیل و میکائیل	همچو غلامند بر سرای محمد
جمله مذات و خلق عالم امکان	فیض برند از کف سخای محمد

با رخسار ایا تونی مشوق شوقی

ناله کند وصف و بر شای محمد

در منقبت خواجه کاین صلی الله علیه و آلہ یوم عید مولود

حمد ذات پاک خلاق و حکم لایانم
 غره انبیا و فرخ باد یارب برانم
 در کجائی سانی کجی ز نازم دست تو
 مصحف سجاده و تسبیح زانیکلیف
 ده من از لطف حق من نبوشم بی بی
 زان منی کا و آوردن جاد روان مردگان
 زان منی که روی اگر یکقطره ریزد بر من
 زان می صافی که آمد بر همه عالم حلال
 بهشت مقصودم رفته عشق داری جنت دوست
 احمد مرسل نبی بطحی ما شمس
 آنکه در باطن جایش بسیار مقعدا
 آنکه تالی وجودش جند کون و مکان
 قطعه پرکار هستی قطب افلاک وجود
 ماهی من فیضی الشمس من انواره
 نه بود واجب نه ممکن انقدر دایم که حق

زانکه آمد عید مولودش کرد و خاتم
 مقدم این عید میمون باد یارب بیا نام
 نابی مقرون کج غزلت بیرون صرام
 خیز از جاد بریز از شوق در ساغر دلم
 بلکه ناسور دلم از وی پالست بیا نام
 زان منی کا و بوی جنت آورد و اندر شام
 از سرستی ز غیر او کند از انبیا نام
 فی از آن می کا و بر غم مفتیان مدح و ثناء
 دوست که بود عقل کل خم ریش خیر الانام
 آنکه خواند ذات حق پس و طاهرش بیا نام
 و آنکه در ظاهر وجودش انبیا را مقتدا
 و آنکه ذات پاکش آمد از فریش بر احرام
 و آنکه هستی جایش هست عالم را قوام
 و هو نشن القمر و هو اندی کجی لطاف
 بعد ذات پاک و ذوالعزاد و خدایا

آنکه بی اذنش بکرد طفل خارج از رحم
کر بقدر خود نظر در عالم هستی کند
راز حق کل خلائی یک باذن خدا
الذی قول است عند ربی قوله
آنکه در فرمان او شده سپردن جفا
سیئه پاکش بد لوح و زبان و قلم
و دشمن مخرج در کج عجب نبود از او
آن شنیده ای که ناطق گشت جسمی
بوجین بازیش نور حق شد بجلی
فابض الارواح اندر در کج عجب دیر
صدید و مضامینش بر زما از آیتین
و انصافی از چهره بدستیرش آیتی
الذی من علمه قد استفاض الاولیا
توبه آدم قبول حضرت داد نشد
کشتی نوح بخی الله بر ساحل رفعت

و آنکه بی امرش نه بگرفت و دو عالم نظام
هر تنی عالم همه رو آورد در اتحاد
عالم اسرار خلق و جاعل نور و ظلام
ز ابو من شیخ العاصمین یوم اقیام
هم سه بود در جنت بهشت و فرخ چارم
عرش اعلی خاک پا و قاب قینش تمام
ز آنکه او را هست معراج در هر صبح و شام
و آنکه شد در استیش سو سماند کلام
جلوه کرم از وجود مستطابش تمام
حضرت روح الامین در خمر کوش کفر غلام
آمده قرآن پایش از لب بحر نظام
آمده ویش از حق وصف موی شکام
والذی فی خلقه جمع اسمعین الکرام
نابا و لا و شرفش معرفت نمود نام
تا بکوه جودی بودش نجبی اعتصام

بود ابراهیم را نور سیرش چو پرن
 اندی من ز ره فی ظهور موسی قدافان
 کر سیمان نبی از ذکر او خافل مدی
 چون بوی کوی او بسوید می ابر
 شد خرد قاصر زبان عاجز ز مدح خورش
 حاشا نه نظی من آنکاه مدح مصطفی
 بستر آن باشد که در پیش سخن گویم
 ایها الاحباب قال بنا صلوا علیه

آن سببش ناز غردی بر او بردم
 و اندی من امره لله عوده افرعون نام
 کی مطیع او شدی یودود و باد و بوم
 لاجرم کردی چرخ چارین او مقام
 خوشتر آن گایک نعم بخشی بطیع خود مجام
 آنکه باشد ماح او ذات حق لاینام
 قد سمعت علی نقل قول خیر الکلام
 باد برادر و اح او از ماتحتات سلام

کلماتی چون قلم نوح ختم بسیار
 دینی و عقیقی بحد الله و را آمد بکام

در توصیف عقل کل و ختم رسل صلی الله

علیه و اله و سلم گوید

س نداند جز خدا قدر و کمال
 گشته بخت فلک ختم بچو نصف دایره

آفتاب ماه روشن از جمال مصطفی
 پیش طاق ابرو سپهر چون هلال مصطفی

بر چه در عالم بود از بهستی کون و مکان
 نور بخشد بر پشت بر زمین و آسمان
 گوید هم سبیل در در و چون در
 آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
 که بران بخش میخواستی جولان کند
 بسکه زحمت بمرامت میکشیدی در جان
 گشت از سگ بجای امتان را و شنید
 آه و در آندم که شد چشمش ز تابان
 داد از این امت پشرم که بعد رسو
 گاه بروندی بگوید که بشام غم فرای
 با وجود انیک بنمودن پنهان ظلم و کین

جملگی باشند ساکن در طلال مصطفی
 طلعت بدر بر سر پشتهال مصطفی
 جملگی بکلیطره از آب زلال مصطفی
 کسب میکردند هر یک از مصالح مصطفی
 عرصه دنیا بند هر که ز مجال مصطفی
 سوخت قلب عالم امکان کمال مصطفی
 گوهر دندان پاک بی بهال مصطفی
 خرم غم امت نبودی در خیال مصطفی
 خوار گردید از جفا اهل و عیال مصطفی
 چون اسیران فرنگ در دم آل مصطفی
 باز در دل و دشان شوق وصال مصطفی

قدر شوقی میشود افزون ز قد زنده فلک
 که نماید بکلیطره بر روی طلال مصطفی

ز بانحال و مناجا رسوخدا علی و آل و در مضرت

چه شد از ضعف جان کار پیبر
 ز شوق وصل دیدار الهی
 بجفت ای خدای او من
 بود چشم بدرگاه جدات
 چه رحمتا که در دنیا کشیدم
 کهی از سنگ دندلم شکست
 تو میدانی که بعد از من چه آید
 ولی باشد مرا یقین در دل
 نمودی عهد بخشی است غم
 در آن روزیکه باشد روز محشر
 کنون دارم ز درگاهت تمنا
 که بخشی عاصیان امت من

به بستر جسم افکار میسر
 روان شد انگشت خنبار پیبر
 تویی واقف با سر از پیبر
 بسین برجات زار پیبر
 تو بودی هر زمان یار پیبر
 بخی کردند آزار پیبر
 با بل بیت افکار میسر
 که این عقده بود بار پیبر
 هایا معبود دادار پیبر
 بود آن روز بازار پیبر
 قبول از هرست کفار پیبر
 بچشان کمر بار پیبر

خدا یا بخش بر عاصیان شوقی

بخی جسم افکار میسر

آمدن صدیقه طاهره علیها سلام

پدر و زبان حال آن محذره

چون پدر را دیدن آن فاطمه	ز دهر نبود افغان فاطمه
آمدی از محضر بالین پدر	نوحه خواند سینه کوبان فاطمه
دید جسم پاک پنجه بر فکار	پاره کرد از غم کربان فاطمه
گفت افشادی چنین نالان	باد بر جان تو قربان فاطمه
خیز از جا تا برو در مسجد	بادل افکار و کریان فاطمه
تا نماز آری بجا با سلیم	بشود آواز قرآن فاطمه
عمر من کرد تمام از بعد تو	چون ندارد تاب هجران فاطمه
ای پدر دانی که بعد از قنوت	جور با چند ز عددان فاطمه
رفت از کف صبرم ای جان پدر	بر تو ناله با طغیان فاطمه
ای فغان از پو فانیامی هر	که ز کین نبود دیلان فاطمه
ای پدر همراه خود برو خیرت	تا نکند خوار دوران فاطمه
تا قیامت گرد از هجران تو	تا بد جان ترا بجانان فاطمه

شو قیاشد از غم هجر رسول

خوار و زار در سوختن فاطمه

در منقبت مولای متقیان علی علیه السلام

در نور و زسلطانی کوید

بمحمد چون خورشید از چرخ نوریدین
 باو خود دیدین در زمین کرد در طرفین
 شد نقشه نیلگون از سیلی باد بهار
 پر ز ماه و مشتری شد از شکوفا شاخ
 ز جوش شلانا نماند بطرف هر غرار
 یا سحر چو نغمه دستان سرنگند حجاب
 لاله در خیمه کری سبیل ناز و جلوه کرد
 شد بند آوای لبت وصل و دراج رسا
 هم شاخ هر درخت از شوق میخندد ز آ
 ای تعالی صانع کاین چنین بفرید
 این جهان نردوزی بود که ز غم انفش گیر
 خسرو دنیا و دین یعنی امام ائم

گشت از لطافتی نور و زسلطانی عین
 زین در زمین جان نوا آمد بحکم مردکان
 لاله در صحن چمن از آله پر کرده دمان
 کار کا بهشتی شد از شقایق بوستان
 عشوه کرد در صحن بستان شمع چار و اراغ
 سر در بسته کمر در کاستان بادسان
 سوسن و سوری در بستان نترن ضمیر
 بیخ شیدان و اراغ شد بطرف گلستان
 قمری آمد در ترغم فاخته اندر فغان
 جندار و زخمی چنین کاند میان دوستان
 جای پیر میکان کبر و امیر مومنان
 آنکه مقصد مدی از خلق کون و مکان

صد احمد دوج زهر بابا بشیر و
 عقل دوم صمد اول علی مرتضی
 غیر ذات حق گزوستی وی آمد وجود
 کرد و داد و دادی ذات واجب را ظهور
 فی خدا خوانم و را تا ترسم از کج خلق
 فاش گویم همه فعال و فعل خداست
 منظر آیات حق و حامل آیات حق
 روح کار فضل بدیش از وجود روزگار
 دست او دست خدا و قدرش از خدا
 انجلی از نشخورد فضل خارج از رسم
 در شب معراج گویم خاتم از احمد گرفت
 که بودی ذات پاکش و حدت کثرت نما
 الذی ردت الیه الشمس من بعد الاغروب
 ربانی گفت موسی شنیدی من که
 در صیف خورشید کمال آید بند و

مرکز کار عالم قطب قطب زمان
 آنکه عقل از وصفش حق صمد بکنان
 تالی هستی او هست آنچه هست از این دان
 تا ابد بد کسر خفیات خلایق جهان
 بیک باشد با خدا و آشکارا و نهان
 که بخوانند مسلمانی از سر و خالین
 منظر الطاف حق و مقتدای انس و جان
 آسمان بدل بدیش از وجود آسمان
 هست طاق فلک چراغ کویین اندوه جان
 و انجلی امرش بریزد بر کف فضل ان
 یاکه او را خود بدی در عرش اعلی جان
 از چه در کیش چهل مجلس بدی او میمان
 بغضه بین ان رجبه بین محبت ان
 او گوید ربانی زانکه حق میزد عبان
 در فراز درخش جبریل همچون پاسبان

نوح اگر بر کشتی خود شن کشتی طبعی
 که ز نسل پور آرد و نسب آمد پدید
 ذات پاک او معلم بر تمام انبیاء
 تا مسیح از خاک پایش مسح پیشانی بخزد
 دین پنجه پنه بگرفتی رواج و اطمینان
 میکشد خاک درش بر چشم صید جسد مجسم
 عشق کویدمان در صفتش وقت جولان و کثرت
 عقل و هم عشق فاضل از مدح و ترانه
 شاهد او خوابی نظر بر آینه تطهیر کن
 تا قیامت که می گویم ز مدح حضرتش
 یا امیر المؤمنین یا بعد علی یا ابا اکرم

تا قیامت استبداد بودی بطوفانی جهان
 کی خیانت بر پور آرد زار کشتی کاسه
 ورنه موسی کی نمودی دعوت فرعونان
 کی برقی از زمین اندر فراز آسمان
 که بودی تیغ آتشبار و اندر میان
 هم غلام قنبر شمس خسر و نوشهر و ان
 عقل کوید قاصری انبیا بخشش محمد عثمان
 آنکه باشد مایه اوداد خلاق جهان
 بلکه در وصف خدایتان جمله آیات قرآن
 آن جهان ناز که یک اندر زبیر آید نهان
 انت عونی جی و خلصنی من افات الزمان

شوق تا مدح کردی از علی مرتضی

آفرین آمد ترا ز اهل زمین و آسمان

در مدح تو ای حق علی مرتضی در روز عید غدیر کوید

دشمنه نمی بود در اندیشه ازل
کاهی بسم و غصه کاهی باله یار
بنود سلام زره محشر و کجاش
بر خیز کنی جای درنگ نه حال است
کشم که مگر حادثه آمده واقع
کشتاک و هم خردات بان عید غدیر است
چوندا نوید خوشم از جای بستم
شد موسم آن ناکه از این صبح بار
یعنی زید یحیی علی علی اعلی
میر عرب و شیر خدا سید طحطا
صحرایی و زوج قبول و ولی حق
از فیض وجودش همه ذرات پدید
هم ظاهر و هم باطن هم اول و آخر
اوصاف خدائی ز وجودش پیدا
مقصود حق او بود از این خلقت عالم

از خبر دی چرخ و از این گردش ابل
کامد ز درم عاقلی خوشدل و خوشگل
از نیست موی و بغها شده بایل
یاران همه مشغول بعشینه و توغافل
یا آنکه سروری بجان آمده حاصل
کردی نباشد است همی عالم و جا بل
بوسید مشغولش ای نیک شایل
غما کنم از قبح خود اینک همه ذایل
سلطان جان خسرو دین سیکل
آن کا و بصفتش همه ترانده ناز
کامد آمده اسرار خدا را هر حال
دار چشمه جودش همه انصاف دلال
هم عالی و هم دالی و هم حاکم و محال
والطاف الکی همه بروی شده نال
هم است که گردیده تمیزق و طبل

ارزاق خلایق بخش فطره زرعان
 کسرم بجز دازچه و راضی ستانند
 احکام خدا را همه اوقات و راق
 بر جمع رسل بوده هم ادادی و بزر
 او که در گستان بخیلش غمزد
 موسی و عصا دید و پناه همه از او
 اندر شب معراج که حق بود محمد
 تا بوده خدا بوده و تا هست خداست
 باشد که علی که چه خدا نیست و لیکن
 یعنی که علی علم و علی عالم و معلوم
 نور فرودش کین پر نورش
 شد خطراسما و صفات اند چون
 بهیات از این راه دراز و شب یک
 که باقیامت بر آیم زید بخش
 نوشت که بخوابد فرس طبع این و

آجال خلایق بر شست رسل
 کشاکش که ز بس گشته بختی فانی اصل
 اعدا خدا را همه او قاصع و قاتل
 خاصان خدای کرده زدی خل مسائل
 او گشتی خوشش که بسانید باطل
 هم از دم او میسی مریم شده کمال
 بودی علی استیجا یقین ثالث محفل
 هم کرده بجز دوره علی طی مر اطل
 گویم که باوصاف خدائی شده قابل
 هم خصل سخت آمد و معقول و هم عاقل
 آتش بجان کرده زدی کسبش اعل
 چون آینه کش بگذاری مقابل
 ترسم که مباد از رسد بار منبر ل
 کی گفته شود عشری ز غشا ز صاف
 گویند بس الکن و یطلب مشکل

شوقی چه بود جنب علی حریف دانی
بر دامن او دست نه از رجمه بکسل

ایضا در منقبت امام برحق علی بن ابیطالب

علیه سلام گوید

<p>مرا بسی است بدل عقد ای گلایل بشدیلع شده ی نخورده جز حنظل بزر طاب آستان که دیگران اجل بیکاره که جویم بر پیش خا و خل نیشتی که در مطیع کمر ز عسل ماند است نکشتا و سپهر حبل که تا ز طول سخن چرخم نه طول ال بصفحه زان پر گاید مرا رسول اجل که مست کدم و کف آدم بب اجل حلی که هست زنی خدای عز و جل</p>	<p>الا ز کوش چرخ و جهان پر زدن بست تشنه دانی ندیده جز دغا بدرد ما بن زبان که دیگران بدوا بر طرف که بوم سپاه غم بکار نه نونسی که بوی مرد دای دل گویم کجا است قوس هیچ که مدتها که تا ز طبع روان بر گنم نبای هوس ز نوک خا بریزم ز آسمه مشک و عیر بلا کنیز ز طرس کران کران ابرم کنم هیچ غریب خدای بی هستی</p>
---	---

مبین خدیو جهان بادشاه ملک شود
 چه شعلست علی اندر این برای وجود
 و لیس نیرالا استضاد من نوره
 بوصف اوست همه آیه آیه قرآن
 علی حکیم و علی حاکم و علی کرم
 بچشم عقل بین ذات حق صفا شرا
 نه غایم که بگویم علیست عین خدا
 علیست آنکه بدوش بنی کوفت در
 ز آسمان ز ماه و عطارد و زهر
 ز قدسیان سمانا بر شمع لوح و سلم
 همه طفیل وجود علی و اوست حبیب
 علی حکیت بلبس بعد هزار لباس
 ظهور حق شد در آینه مثال علی
 علی شیدوین خدا بجهر دوری
 بمدعی نشود و صف مرتضی عالی

بین مظاهر حق خالی از خطا درل
 که هر طرف کند ری میفرود و مشعل
 و لیس ذکر آنرا تو جبهه لاجل
 هم اوست ظاهر و باطن هم آخر و اول
 علی امین و علی عادل و علی اندل
 که نیت در خور او ضدند و گفتو بدل
 ولی بگویم او را بنود شب و شب
 بر بخت از حرم حق نشان لا حیل
 ز آفتاب و زمرنج و مشتری و زحل
 ز ساکنان بین تا بر و بحر و جبل
 من از فضل این نکته کف نمی جمل
 علی حکیت محلی بعد هزار حسل
 امور حق بگرفت از وجود او فیض
 علی معین و مدد کار حمید مرسل
 چه نورش نجاش و بوی گل به جمل

کسی که داند علی را جدا از قرب جدای
تو تا بدیده دل نشکری جمال علی
غرض صحت نیست کند جلوه ذات همی
چه راه سخت و صفات عیسی پای

یقین بود که مراد راست دیده اول
ندانی آنکه در آنجا هست قدر و محل
علی شد آینه خیر الکلام قل و دل
از این بود که مراد سبب آمدن دل

بزن تو شوقی محزون دم از دلای علی
که حل شود همه عقدای لایحل

در شکایت از نفس و ارشاد عقل بر توسل

در مدح امیر مومنان علیه السلام گوید

دو شستم غرق اندر موج طوفان خیال
کشم ای نفس فلانی مرا رحمت دمی
تا بجای در شکستن باشی بد و مان زمان
که چون به بفکر حید بر خلق جهان
چنانی تحت قید خلق و در ابعیق خیر
عقل کفایم غم خور آید بسرا بر در شک

کاید غافل چه باشد عاقبت با آمال
کز هواهای تو بیچشم نیست کیامت محال
تا بجای باشی ز بهر قهقهه زرق و قال
که چه سکت باشی در آن دنیا خلق بد سکا
تا مانای غار غم زنده و این دوز و وبال
هم بر دوزخ آید ترا شام و وصل

بیکبار و سوسی حق آنکه او کافی بود
 دست زن بردن سلطان بجز و بر علی
 پادشاه او بی آن کار و فرمان می است
 مطهر و صاق و مطهر الطاف حق
 پیشوای انس و جن و مقتدر ای سلمن
 و اضمحش رویش بود و انیل کیوشین بود
 خود بود عین خدا نه بلکه او عین خدا
 کی بدون اذن او طفل پیدا و در وجود
 زنده از حب او کرده دل کافر بود
 در مقام شمشیر حمید جم پس از غلام
 نفس گوید که خدا نبود کند کار خدای
 گویش واجب ممکن نه سخن کوتاه کنم
 اینقدر دانم که خود نفس نفس احمد است
 باب علم مصطفی با نفس پیغمبر شدی
 فطره از آب جویش چکید اندر زمین

و از تمام ماسوی روکن سوسی احمد آل
 آنکه در وصفش خرد و حاضر را کردید ل
 آب و خاک و باد و خورشید و همه در جلال
 ابن عم مصطفی و بنعم یوم اقبال
 زوج زهر امیر شرب شاه بی شبه و مثل
 کعبه از فیض وجود شربت باغ و جلال
 ز آنکه در خطب نصیری نام و در تیر ضلال
 هم نیاید پر خدایش روز و هفته و سال
 جنتش گوید قدیت ملک الی جنتی تعالی
 عمر و مرتب کترین کهنش نبکا تم قبال
 عقل گوید است حرارت وجود لایزال
 بار الهما حیرتم افزون شود از این تعالی
 او هست کاین باشد معلم رفیو نجات
 آیه تطهیر آمدشان آن نیکو خصال
 ز این سبب باعث اجابت کل آب و لاله

پای بس لگست و منزل در دو خط دراز
بار آلتا حرمت چاه و جمال مرقضی
کجی خلاصم از بنودان جهانی سرسبز
چونکه دل بسبق بختن یخبان بس شکست

ساربان چون شتر بر طبع من بزن عیان
کز تفصل رحم بنابر من شکست مال
یا برو غم کن از این دارغای پچال
نی مال و نی بجاه و نی باطل و نی عیان

دست و شوقی به چهل چارده معصوم دکشت
تا زین و هم زمان بوده همین بوده است حال

در مصیبت شاه لافتمی عالی مرتضی سلام الله علیه کویید

چون شب قتل امیر المومنین جدید
از غم آن شاه آمد در زلزله آسمان
آه از آن ساعت که آمد تیغ بن ملجم فرود
کشت جبریل امین ایوای حیدر کشته شد
نی جهان آمد فرود آن تیغ بر فرق علی
مختر آن ساعت پدید آمد که با ناکه قتل
زد بسر از سوز دل فریاد و احترناکید

بعد پیغمبر جهان را غم دیگر رسید
کز زلزله خلق کفشدی کمر محشر رسید
قصه شق القمر از تیغ آن کمان فر رسید
بر خراشید که بر محراب بر نبر رسید
بلکه بر فرق علی و قلب پیغمبر رسید
از میان آسمان زینب مضطر رسید
نار داد از زینب ناکند اخضر رسید

جامه صبرش تن شد پاره از قتل پدر
من ندارم طاقت هجرات ایچان
آه و اوایلا که یادم آمد از کربلا
من نمیگویم چاشد بر تن آن شهریار
یکروز و نه صد پنجاه زخم از کوفت
ایستاده بود زینب در کنار قتلگاه

کشت با با زخم کین از که ترا بر سر رسید
بار آلتا نه نصبت عمر من آخر رسید
از خاها نیک بر جسم حسین کجیر رسید
من نمیگویم چهار شاه فی لشکر رسید
بر تن پاکش ز تیغ و نیزه و خنجر رسید
ناگهان با خنجر کین شهر را خنجر رسید

شوقیاس کی که از اشعار جانسوزت یقین
بردل اهل زمین و آسمان اخیار رسید

شدن علیا جناب زیب خاتون ندای الا
قتل و آمدنش مسجد و زبان حال او

زینب چو شنید اینصورت رفت از در پیش
دار و چه مسجد شد دیدار و شمشیرش
گفتا که میرم من بگو که چه حالست
جان از بدن زینب کجایه برود نکردی

آمد زحرم پرون پند که چه شد باش
چون بخون کشته سجاده و محرابش
بنگور بدل زینب اینصورت هتاش
ایجان پر حرمی بر این تن هتاش

پروای جمال تو کی میردش خواش
از راه وفا سازد این محله که سیرش
ایوای که رفت از دست این که بر نایاب
ایجان بدید بر خیز زین غصه تو در باش

از قتل تو شد ببار و درم چه شب تاریک
از تیغ جفا باشد کو یاب او عطشان
یار چه کند زینب از فرق باب خود
از مهر حسن که بدید یا بھر حسین نالد

این شوقی محزونست که بر شمع مردان
گردد و روان مشب این اشک چه سیرش

زبان حال علی احباب زینب خاتون

بالای سریدر بزرگوار

چه آمد بر سرت کاینان خرابی
که از خود چو دود در اضطرابی
که از خون سرت اندر حجابی
چه شد بر جسم تو کاین گونه خوابی
مانده بر تنم صبری و تابی
که اندر سوزش و اینان کبابی

چو جهان از چهره و در چو تابلی
که بر فرق زده از گینه بشیر
رخت خورشید تابانست چون شد
نمودی خواب راحت در زمانه
شده خاک دو عالم بر سر من
که زو بر پیکرت از تیغ داشتش

الرب تشنه از آب چشمان	بریزم بر کفایت پیل آبی
خوشحال توای بابا در اندیم	ز دیدار پسر کامیابی
حسین گمان حسن نالان بحالت	بکن بر حالشان یکدم ثوابی
زجا بر خیزد منکر حال زادم	بده مرز نوبت خود را چوانی
زاشت چشم شوقی در غرایت	
روان گردیده در عالم سر آبی	
وله ایضا	
بابا زجا بر خیزد من احوال زنیب را	بر کشته پین از قتل خود اقبال زنیب را
این حال زنیب را	پین حال زنیب را
بادی تو ای جان پدر روح روان کن	الکون شکست بر باد داد اجل زنیب را
هم غرضشان من	پین حال زنیب را
یکدم نظر بنمایم چشمم بر او خوست	آخر ترحم کن پدر این حال زنیب را
چون رود همچون است	پین حال زنیب را
ایکاش مودی شترت از این الم بابا	یارب پسر آور کون اجل زنیب را
زین درد و غم بابا	پین حال زنیب را

برخیزد بگرای پدر کشته جگر خونت
از نانت لبکسته من بجز مال زنیبا

الطفال محرونت
پن حال زنیبا

بود آرزویم ای پدر تاج سرم باشی
از دل فلک بیرون نمود آمل زنیبا

بهم باورم باشی
پن حال زنیبا

خشم و دل شوقی زغم آه و فغان ارد
هر که که در یاد آورد احوال زنیبا

اشک روان ارد
این حال زنیبا

در منقبت صدیقه کبری شفیقه روز جزا
فاطمه زهر آسلا م الله علیها

مرست شکوه چرخ زچرخ دون در
از آنکه کرد تنها به آل محب

چه غمگین که با ولاد مصطفی نمود
چه قهقش که از آنها نکرد بر آرز

نمود اشک و دستان جام را جاک
یکی ز مرک برادری یکی ز قتل پیر

همین بس است ز رفتار صرخ کج رفتا
که ماند بعد پیر بجای یکی دختر

بجای آنکه گند شد و شکوشتن گاه
چه خون نمود دل و بر بخش نصیر

چه دشمنی که بویگر نازده چه و بجان
چه دشمنی که نراید دیگر چه او مادر

چه دختریکه گیسویش چه مریم و سائر
 چه دختریکه بود زوج او علی ولی
 چه دختریکه بدی باب علم و رفیع
 چه دختریکه بر نهامی عالیه سید
 چه دختریکه شد او باب حاجت مست
 چه دختریکه طفیل وجود او عالم
 چه دختریکه بدی مام یازده محصوم
 چه دختریکه علی کرمیادی بوجود
 چه دختریکه عبرت شدی داور کرد
 چه دختریکه شد او جامع علوم نبی
 چه دختریکه کتاب خدا بر او سیر
 چه دختریکه بدی خاک مقدم پاش
 چه دختریکه تیر آمدی حق باطل
 چه دختریکه رسد رزق ممکن از او
 چه دختریکه بامرش ثابت و استوار
 چه دختریکه گیسویش خادش بود باجر
 چه دختریکه بود مادر شیر و شیر
 چه دختریکه بدی فلک علم را انگر
 چه دختریکه بر داند عالمین مخبر
 چه دختریکه بود او شفیع محشر
 چه دختریکه بدی نور بخش شمس و قمر
 چه دختریکه بر درخت از صد کوه
 نبود تا بقیامت برای او هم سر
 چهار شط که یکی ساینیل و یک کوثر
 چه دختریکه از او جلوه کر شدی او
 چه دختریکه گرفت عرش حق از او زو
 ز عرش و فرش و ز کرتی نه فلک برتر
 چه دختریکه دهد اجر مومن و کافر
 چه دختریکه بود او قسیم کد و سقر
 چه دختریکه بفر ما شکر کند خضر

چه دتریکه زاسرار حق بدی آگاه
 چه دتریکه بود عالم از سر اصل خلق
 چه دتریکه سطح و بستر غایت
 چه دتریکه بوی جمیع سیما محتاج
 ز نوح و آدم و موسی و خضر و ابراهیم
 تمام طالب بیدار و بر و زجرای
 شود بر زجر احکام حق از او جاری
 زینکه داشت چنین عز و شان و جاه و جل
 همیشه شک و غش و بود جاری از جهان
 زنی باینمه رفعت زنی باینمه قدر
 ز تازیانه قصه چراغ قدر بر خاک
 چرا سقط شود محسنش شهیدم
 فغان آه که اولاد او شهید شدند
 بر بند زینب در اسیر و غار و فلک
 تمام ز ابرضای حق و شدی رضی

چه دتریکه بود جفر جانش و فخر
 چه دتریکه با عمار خلق مستحق
 چه دتریکه بود جبرئیل و چون متر
 چه دتریکه زوی ادیانست و ماب
 ز نیت و عیسی مریم و شخص پسر
 که تاج حکم نماید بر همه محشر
 بذات پاک خداوند خالق اکبر
 فلک ز کینه خودش خار و خون بکمر
 کمی ز ماتم باب و کفی قتل پسر
 چرا شکسته شود پهلوش ز ضربت
 چرا لکد خور و از ظلم قوم بخر
 چرا شدش بجان پوست باشت و تبر
 حسن ز بهر و حسن از انسان هم خجسته
 بنزد این بنیاد و یزید بد اختر
 نهاد سر ز وفاداره قضا و قدر

شکست خامه شوقی رسید چون اینجا
امید دار که بچند نگاه او یک سر

ترجمه حدیث الکسا و نظمیه دفع لب والو باد راجیا من الله تعالی

گفت راوی از زبان فاطمه	کاین حدیث آمد بیان فاطمه
گفت روزی از ره مهر و وفا	گشت در دجسته من مصطفی
گفت ای نور و چشمان ترم	نصفی آمد این زمان هر یکرم
خیز و آور آن کس را سویمین	پوش او را بر سر و بر روی من
گفتش با صد فغان سوز و آه	بر خدایت میبدم ایندم پناه
فرق ستر تا نعل پا پوشیدش	و از دل جان پاک پوشیدش
ایستاده کردی بروی نگاه	بود تا بان صورت او همچو ماه
کرد راحت سنبید این من	کامد از در نور چشم من حسن
پس سلامم کرد و گفتم من جزا	کرد از روی ادب بر من خطا
گذاذ اینخامادر اندر مشام	بسر سد بوی خوش خیر الزام

کشم آرمی جد تو خیر الوری
پس حسن آمد دوان با شغف
گفت ای جد از من بر تو سلام
اکنون دواش سیدجن و بشر
ساعتی بگذشت با صد شور و شین
کرد از مهرم سلام ای که بخت
بر مشامم میرسد ای مادرم
کشمش جد تو در زیر کاست
چون شنید این جفت از جا پیش
عرض کرد ای برگزیده داورت
گفت داخل شو تو ای جان و دلم
گشت چون داخل حین اندرک
گفت با دار من سلام ای فاطمه
پس جوابش دادم و گفتا بمن
بوی بخوبی سپیدی مصطفی

کرده راحت نیز مان زیر کاس
در حضور رسید اهل شرف
اذن ده در خدمت کبریم مقام
شد حسن را در کاس آندم مقر
گامد از در شاه مظلومان سین
این دراز لعل لبان خویش
بوی خوش چون جد اطهرم
حشمت بانورد و چشم مجلیست
پس سلام آورد او بر جد خویش
میدی اذنی که آیم در برت
هستم تو نور شمع محفل
آمد از پیرون علی مر لقتی
بر تو ای جان کرام ای فاطمه
بر مشامم میرسد زین ایجن
این چشم شافع روز جزا

هشتم آری هست خیم بسیار
 چون بزدیک کس آمد علی
 پس سلام آورد و کفایت
 تا شوم داخل من انداخت
 داد او نش شاه ملک من
 پس ز جابر خواستم با صد آ
 کردمی از جان من وی سلام
 اذن فرمائی که تابی و همه
 کشت آری ای تو دخت طهر
 چونکه گشت و غل در زیر کس
 آمد از حق بر ملایک این ندا
 کای ملایک بشوید از من عیان
 من نکردم خلق افلاک دید
 من نکردم خلق ماه و آفتاب
 کشتیان در آهنا ساری نشد

باد و فرزندش درون این کس
 دید او از حق از او منجلی
 اذن فرما حاجتم بجا قبول
 فیض یارم این مان از قدرت
 کشت و غل شاه ملک لا کشف
 تا بیکرم اذن زان فخر عرب
 کای تو هم فخر افهم صدر انام
 بر درون آید کس را فاطمه
 شو تو داخل در کس اندر برم
 چونکه شد تکمیل آن اهل عبا
 هم ز سنگان زمین و هم سمای
 تا بگویم بر شما سر غفان
 هم نیاردم زمین و زمین
 هر دورا من نور بخش و نور تاب
 آهنا اندر زمین جاری نشد

هم نکردم خلق چرخ دور زن
 که درون این کسا خوابد اند
 زان میان خواست اندم
 کبست در زیر کسا اندم نهان
 کشت قش عسرت پیغمبرند
 فاطمه باشد و باب فاطمه
 فاطمه باو است هر دو نور عین
 کشت جبریل انجذای عالمین
 تا شوم من سادس این بختن
 کشت حق رواد بر با جبرئیل
 کو بان پیغمبر عالم مقام
 جبرئیل آمد فرو در آسمان
 کشت از هفت سلام آورده ام
 کو بدت سو کند بر اجل خود
 من نکردم خلق افلاک مدیر

جز برای دوستی بختن
 جمله در زیر عبا خوابده اند
 عرض کن دای خانی و رب جلیل
 از کرم آسمان نشان فرمایان
 معدن اسرار رحی داوود
 شوهر عالیشان فاطمه
 آن یکی باشد حسن و یکو حسین
 اذن فرمائی روم سوتی من
 قبض از انوار شان آید من
 میرسان بپیام از با جبرئیل
 حق ترا گوید درود و هم سلام
 خدمت پیغمبر عالی مکان
 هم درود و هم پیام آورده ام
 هم بغر و شان و هم قبال خود
 هم نیادر دم زمین پس وزیر

هم نكردم روشنی بر آفتاب
بجز آنكه زین جاری نشد
هم نكردم خلق چرخ دور زن
حالا از نمدهی تا باشا
كشت داری اذن از ما جبرئیل
كشت و ارد جبرئیل اندر كها
كوبد نهیت و نباشد غیر ازین
تا برد جس و كند تطهیر تان
پس در آن دم كشت شاه بجز
چسیت فضل ما در ایندم از خدا
كشت سو كندم بدادار محمد
كه نكردد این خبر ذكر و بیان
كه در او از شیعیان ما بود
جز كه در آن مجلس از حق دود
هست استغفارشان بر عباد

هم نكردم این قمر را نور تاب
كشتیان در آنها ساری نشد
جز برای خاطر این جیستن
من در آیم در درون این گیار
آندی محرم تو بر ما جبرئیل
كشت و حی آورد دمت من از خدا
كه اراده كرده رب العالمین
و از طهارت هم كند تعمیر تان
كای رسول حق بده بر ما خبر
كه همه جمیع در زیر سای
كه مرا مبعوث كرد و آفرید
در زمین در محفل اسلامیان
باكه هم از دوستان ما بود
رحمت آید هم ملك آید فرد
تاكه دارد اهل مجلس انعام

پس در آن هنگام شاه لاشی
 بر خدای خواند سوگند پستان
 پس دوباره شاه ملک من عرف
 میخوایم سوگند بر ذات خدا
 کاین حدیث مستطاب نازنین
 اندر آن مجلس که در اشعین
 که در آن مجلس بود صاحب
 جز که هم و غم از او زایل شود
 پس علی بنو محمد کرد کار
 رستگار از قی شد ندی نیز ما
 شکر ایزد کاین حدیث مستطاب
 بار الهام حق باب فاطمه
 هم ترا سوگند بر فخر ز من
 هم بحق شاه منطو مان حسین
 هم بسوز آه زهرای بتول

کشت دارم صد هزار تن سگ
 که همه فانی شدیم و شیعیان
 این در را آورد و پیران از شد
 که مرا بر خلق کردی رهنمای
 می نکرود و ذکر برای زمین
 جمع باشد هم گروه و دستار
 یا که باشد اندر او صاحب
 جز که حاجت اندر او حاصل شود
 زانکه ما کشیم اینک رستگار
 هم بدینا هم بعضی شیعیان
 ختم شد و الله اعلم بالصواب
 هم بشوی مستطاب فاطمه
 کشته زهر جانی غنی حسن
 آن قاتل خنجر و تیغ و سبیل
 که ز کرم حاجات ما فرما قبول

از عنایات خود ایندم ایچدا || دور کن از بسدگان خود با

جسد را از بهم و غم آور برون
سینما شوقی که قبلش گشته خون

ذکر مصیبت و حالت حضرت صدیقه
کبری فاطمه زهرا علیها سلام

بود از بحر پدر زار و پریشان فاطمه
با وجود اینکه بعد از باب و گمشدگی بخود
داشتی از سوز دل فریاد از بحر پدر
بود در روز و شبان بانه و ماتم
گشتی ایجان پدر که نه از حال من
از جانش که پیلویم پدر از ضرب
سبی قصه نموده روی من نبلی پدر
کار من دستاس باشد چشم رینی بیور
گاه که یم بر حسین و گاه نالم بر حسن
هر زمان میرنجت فر از هر دو چنان فاطمه
دید بعد از مصطفی نظم فرادان فاطمه
میرساند می ناله و افغان بکجوان فاطمه
از جنایان کسان و از جور عدان فاطمه
تا به پنی گشته خوار و زار دوران فاطمه
صبح و شام از این بنیمه شکیان فاطمه
زین ستم باشد قریب و دجبران فاطمه
تا که سازد و دنیا مان مفضلان فاطمه
گاه به زینب سحاره نالان فاطمه

مهر من از مهر تو آمد بر جهان پدر
صبر دلیقت رفت کشته سیر از جان مهر

گلک شوقی زد شر بر آسمان زمین ماجر
بخشده او را روز محشر جبهه عصیان فاطمه

زبان حال حضرت صدیقه سلام الله علیها
زمان ماندن پشت درواستغاثه حضرت

چه در میان دیوار و در زلفیاد	کشد از دل به بخور خوشین فریاد
که یا علی شده مردان بر نفس مادم	ز تازیانه اعدا ز پا در افتادم
شکست پهلوی زارم ز ضرب خنجر	ز نقطه محسن من عمر من بسید
نمانده بر تن زارم دیگر توانا	خدا بحالت افکار من توانا
زرقه از دل من داغ باب چمن	که کرده اند تنم از سینه غنم
پدر دمی تو سر از قبر خوشین برد	ببین چگونه شد و خضر تو خوار کرد
عجب سزارش عالم باستان محمدی	مرا از فرق خود زار و ناتوان کردی
کجا روم حکیم حال دل که را گویم	جمال پاک پدر را دیکه کجا جویم
مرا ازین غم و ماتم چه دستداری	که جایجای رسو بخدا گرفتاری

از بعد من حسینم ذلیل و خوار شوند
ترسم آنکه بچک خمان دو چار شوند

چنان کز غم فاطمه دل شوقی
که گشته است غم و غصه حاصل شوقی

در اذان کھشن بلال و اظہار شہادتین فاطمہ
سلام اللہ علیہا و مرخص شدنش

بلد گشت زنجیر فغان چو بکبک بلال
بجویش فاطمہ اللہ اکبرش چه رسید
بجال زار دل فاطمہ تو آکاسی
چه گفت اسد ان لاله الا اللہ
و ہشادہ بتوحید تو سراپا میم
فغان کہ گشت قاتل ز بابت تالہ و آہ
برزو و دست سیر کرد آہ و خروش
فا و بسر و جسم ز غصہ گشت فکار
خمشون باش تو شوقی سخن مگو و بکمر

گرفت قلب خیزن ز غصہ ترک مال
بجفت بار خدایا توئی بزرگ و فرید
کہ نیست غیر سناہ تو مدیگر رہی
کشد از جگر آواز و گفت با غم و آہ
بغیر ذکر تو نبود دیگر در اعضا میم
شہادہ گفت چه بر حضرت سال اللہ
بر نیت اشک چشمان خویش رفت و آہ
برفت از دل زارش دوبار چہ صبر قرار
کہ گشت قلب پیر بخلد پیر ز سر

زبان حال حضرت فاطمه زهرا سلام الله

علیها در مفارقت پدر بزرگوار خود

باباسین کز فرقت خون شد دل زهرا

کردیده از بجز رفت غم حاصل زهرا

آه از دل زهرا

آه از دل زهرا

مشکل بود پردی تو بابا جیوه سن

صل کن تو ایجان پدر این مشکل مرا

خوشتتر ماه من

آه از دل زهرا

کاری ندارم روز و شب بخ مال دفع

گو یا بنعم برشته شد آب دکل زهرا

باسینه سوزان

آه از دل زهرا

از ضربت جان پدر شکسته بعلوم

من تا زخم اینچرا بر فاقل زهرا

آرزوه بازویم

آه از دل زهرا

بر صورت زارم نگر بابا شده سیلی

تا چند باشد تا غم شامل زهرا

از ضربت سیلی

آه از دل زهرا

بیکر که شد سیل روان اشک در چشم

بیت سخن از بجز تو شد منزل زهرا

از بجز طغیان

آه از دل زهرا

ایم بحال زینب بچاره نالان

کاد میشود دیلان

استان جان مرا ناروی بابعد

نیم بخواب خود

شوقی بریز اشک بصر بر دخت پسر

پایان ندارد ماتم و در دوش زهر آ
آه از دل زهر آ

بایر حسن بایر حسن آن نوکل زهر آ

آه از دل زهر آ

زانرو که کشته ایچدا جان حایل زهر آ

آه از دل زهر آ

در توصیه و اخبار حضرت صدیق از لعلری
بعد از تو دلیا جناب زینب تو اتو نرا

زینب ای دختر غم پرور من

تا بگویم که چه آید ببرت

آخرین روز من اول غم تو است

عمر من گشت تمام ای مادر

منما گریه میکن خون دل من

هان نه هنگام غم و زاری تو است

بشین بخت اندر بر من

جان من باد بقران ببرت

اول در دغم و ماتم تو است

روز تو گشت چه شام ای مادر

کز ازل کشته الم حاصل من

هان نه وقت الم و خاری تو است

که بیا هست ترا ای زینب
 بعد من طلم کمر پستی
 زهر در کام حسن خواهی دید
 شود از زهر جها سبزه ترش
 سفر که بیلاداری پیش
 چون روی در سفر کمر بیلاداری
 میشود بیکس و بی باری حسین
 آب بندند برویش ز جفا
 کشته کردند ز جور عدوان
 دیدن قتل حسین قنیت تو است
 چون رود جانب بیدان بغض و کینه
 شمر بروی چه جفا خواهد کرد
 باره باره شود از طلم ترش
 بنما کریمه تو بر حال حسین
 بگویند طفلان همه عریان گردند

که بجا هست ترا ای زینب
 غرقه خون تارک جگر پستی
 خنجره در پنج و محن خواهی دید
 آیدش لخت جگر از دهنش
 کریمه و رنج و بلا داریش
 میشود درستم و رنج و بلا
 کشته کرد همه انصار حسین
 تا سه روز و شب آنقوم
 قاسم و اکبر و عباس جوان
 ناله و شیون و شبنم قنیت تو است
 جان من زیر کلویش تو بسوزد
 سرش از کینه جدا خواهد کرد
 اسب تازند ز کین بر بدنش
 مادر می کنی تو با طفل حسین
 مکنارید که ویلان گردند

حاصل علم اینجاست باشد این اطفال
بعد من جانم بادا کس کند آزارشان
کرده اند بعد من بر هر یک از تنهای
گاه ده فکر حس بشم کهی باد حسین
خود نویسم که کبر اینها چنان از کین
این حسن کرده و زهر زاده نهضیان شهید
زیغیم از کوفیان خواهد کشد آزار با
اتمه کثوم مرا سازند بر شتر سوار
جان رسید ایندم بکفوم ندانم جان خود
یا علی بما حقوق خویشین برین جلال

لرغم هر یک پریشان بشدین احوالت
یا که بناید کسی از راه کینه خوارشان
بشوم در قبر لالان میدرم بر تن کین
که در جگر زخم برید ترا اشک دین
دین هر یک نه خون خویشین رنگین
و این چنینیم باره باره ردد و اظلم برید
خار و پشیم بر بندش در سوز آزارنا
میشود از کین اسیر و خار و زار هر دین
بسیارم باین عم بر تو همه اطفال خود
عفو کن از من اگر باشد ترا از من لال

شوقیانگی کنی افغان برای طمس

آسمان کردید کربان در غرای طمس

مناجات حضرت صدقه سنکام و قات
باقاضی الحاجات و طلب آمرزش برای ممت

که رفته است دل صبر و صفا را	همینا ملک پنهان بجای زهرا
رسیده است آب سر روز و وقت زهرا	دل ز یخ پر گشته همچو نج خون
شده مقام مناجات و رخت زهرا	ز بعد رحلت با هم چه در بجا آوریم
کسی نکند بدوران حایت زهرا	تو واقعی که چه آید بمن نظم و ستم
که نیست جنت جاذب این پس فانی زهرا	نمای فارغم از درد و غصه دنیا
اگر بر آوری از لطف حاجت زهرا	رسیده جان بستم حاجتی بدل دارم
بجای باب کجایم بحرمت زهرا	بخش بار خدا یا بر امت پدرم
که تا مقام شود در دو محنت زهرا	مرا بر ز جهان خراب یا الله
مگر که بود غم و غصه ضمنت زهرا	نشدمی که باشم بناله و فغان

مباش زار و ملول از کفایت خود شوق
رسد بداد تو در شهر حضرت زهرا

نوحه نمرانی از زبان حال حضرت
صدیقہ علیها السلام باید ز کوا

بابا بگو این چشم ترم | رفت از غم تو نور بصرم

هجرا نوزد بر دل شرم | بابا ز غمت خون شد جگر

از فرقت تو خم شد کمر

این حسرت من روی تو بود | این آرزویم گوی تو بود
بتر ز بشت بوی تو بود | بابا ز غمت خون شد جگر

از فرقت تو خم شد کمر

پروی تو ام نه جسم و نه جان | رفته ز تنم آرام و توان
ای جان پدر جانم بران | بابا ز غمت خون شد جگر

از فرقت تو خم شد کمر

جان بر لب من نین زنده است | از خویش تنم شمرنده است
از هر طرفم در مانده است | بابا ز غمت خون شد جگر

از فرقت تو خم شد کمر

بشکسته بین پهلوی مرا | آرزو نه نگر بازوی مرا
نیلی شده بین این روی مرا | بابا ز غمت خون شد جگر

از فرقت تو خم شد کمر

آتش زده شد برخانه من | شد بیت الحزن کاشانه من

بسکریل دیوان من بابازغت خون شد جگر من

از فرقت تو ختم شد کرم

کشتی که باین زودی برست بر که که چه شد لطف و محبت

آسوده مرا بنما ز غمت بابازغت خون شد جگر من

از فرقت تو ختم شد کرم

بعد از تو پدر من خوار شدم با تقصه و غم تو چار شدم

سیلی خور این اشرا شدم بابازغت خون شد جگر من

از فرقت تو ختم شد کرم

ایزد شب روز اشکم زد من از زهر جفا و از تیغ و سبیل

آن بر حسن این بر حسین بابازغت خون شد جگر من

از فرقت تو ختم شد کرم

شوقی ز غم زهرای بتول چون مانجان الحار و طول

کشتی بفتان آن دخت رسول بابازغت خون شد جگر من

از فرقت تو ختم شد کرم

در زبانه حال حضرت صدیق در شب جمعه

در شب هر جمعه زبیر با فغان	که بیاد دارد ز بهر کشمکان
آید اندر که بلا با شور و شین	بر سر آن تربت پاک حسین
کویدای نور و دجسمان ترم	ای شهید از تیر تیغ و خنجرم
تشب کشتی شهید کین چرا	سر بر دیت شمر بد آئین چرا
زاده مر جانه از ظلم و عدا	دایغ تو اندر دل مادر نهاد
یا درانت نکرد مایوس از جفا	بالب عطشان بر شط فرشت
پاره پاره شد علی اکبرت	چاک بنمودند صلی اصغرت
مرک عباس جان شست گشت	قاسم رخا جوان رفت ز دست
ظلمها آمد ترا از کو فیان	که برون کردید از خدو بیان
که سرت اندر تیز و که بدید	کاه بر نوک سنان بنمودید
اهل بیت جمله سرگردان شدند	خواهرانت خوار در دوران شدند
که بکوفه که بشام غم فرا	که بیزم زاده آکل زنا
میگشتم از ماتم آه و فغان	ما بچشتر نزد خلاق جهان

تأفدای دادار اندر و پسین | داد من کبر و از این قوم بعین

شو قیاس کن بیان فاطمه
سخت عالم از فغان فاطمه

در منقبت سید محمدتاج و برگزیده حضرت زهرا

امام حسن علیه السلام

ببارگشت جهان رشک او بی مزین
بغمره کشته نواخوان بویستان مجری
سپاه سبزه و گل صف کشید در بیان
شوده لاله دمان بھر خوردن شاله
کشید قامت موزون چرخش سر چار
عروس غنچه زین کشنه بخود و محمود
ز باد جامه جان برودید نه زمین
سپس که کرک اجل ناکرشته دامن
مکن در شک و بیاد مدام بی در لای
رسید موسم عشق و سرور زانغ و غن
بچرخ میل شدادوان بطرف حسن
نهاد غنچه زیان قوت نکه بر جوشن
نموده چهره خود داغ سنبل و سوسن
دمید بر لب بر جو باران شرم
ز شک حوصله کی چاک کرد و پیرمین
ز بار کوه بسرشته سبیرین کزین
بریز ساقی گلچهره می بساغ من
که غمش بار نباشد بخرم بر کرمین

از آن مئی که ز کجهر عه اش شوم بخود
 از آن مئی که زوی روح در دین
 از آن مئی که بنوشید ز در دین
 که تا ز قوت او کجرم آمده و خاصه
 که مست کرم دوزان پس نشوق بر خیر
 شبیکه عقل ز کجبه دال او جان
 ولی حضرت اور دخی نفس رسول
 شناسشی که طفیل وجود او بسته
 شبیکه جلوه نمود از ظهور او باری
 هر آنکه دم ز تو لای او زوی بجان
 شبیکه خاک قد و شرفش ز غریب
 بروز مهر که کرد و کند بمید آنکه
 شناسشیکه رسد رزق مکن از او
 اگر بچا نمیش واجب شوم بکجهر شهر
 شبیکه کشته بودید از ذات او و ج

و از آن مئی که برون آردم ز تبت مخزن
 و از آن مئی که بیاید زوی توانیدن
 و از آن مئی که بدادش بر او پس زن
 چه خاصه شانه طوبی چه آید شافقت
 کلم بیان ز هیچ حسن بوجه حسن
 شبیکه نظن ز وصف حال او لکن
 امام باطن و ظاهر شه زمان و زمین
 شناسشی که ز بهرستی وی جهان نامن
 شبیکه آمد به منظور حضرت و لمن
 بکوش عقل شنیدی نوید لا تخزن
 شبیکه آمده اسرار غیب بکمن
 بکوه قاف که ز در بهشتش دشمن
 قسیم دوزخ و جنت علیم سر و علن
 و که بکوش ممکن به البس الطن
 شبیکه آمده پید از او و جوب و سن

بحر کلام الکی دیگر گفت کلام
 شبیکه معرفش آمده ز حق لازم
 شبیکه او است بر کاه کردگار
 الامت اورا خلیل داشت بدل
 ز بسکه حبه تقرب بجزرت یزدان
 الا زین قد و مش زمین بوجد نشا
 اینس آدم و نوح و عیسی هم یعقوب
 نبی اجازه او برک ریزد از اشجار
 الا که تا نشود امر حضرتش صادر
 رسد با وج جلال و جلالش بر دم
 الا شفیع گمان عاصیان هم
 مراد و جان بس حیات و حرام
 چنان ر بوده مر اجنبه وصال
 کفر ز شوق بیدان جانش حلال
 بیان شوقی و آسگاه و صفی خدای

بحر شای الکی دیگر گفت سخن
 شبیکه شرح نبی از وجود او متقن
 شبیکه او هست بهر علوم حق محزن
 که گشت نابر او برود و سالم و ش
 امید دار با لطف او هست ابرین
 بلا ز نور خورش آفتاب و در روشن
 دلیل حضرت موسی بوادی امین
 نبی اشاره اش مودی رود سویی زن
 چنین نکرد و خارج ز بطن استن
 اگر غنزل غنقا مکس بر دسکن
 محمد است و علی فاطمه حسین و حسن
 مراد و جان صالین خان بود سخن
 که رفته است سر بوش و طاقم زن
 ولی چگونه توان انکه نکند سکن
 کی که گفت در کرده خانی و دلم

بزرگوار خدا یا نجی ختم رسل	نجی شاه ولایت علی امام زمن
نجی فاطمه آن بضعه رسول محمد	نجی خسرو لب تشه و نجی حسن

که درگذر ز کفایان شوقی مخزون
بجن بجز بدیش ز راه لطف دهن

در مصیبت سید محمد نجی حضرت امام حسن علی
السلام و اشاره بشماره از مصائب امام مظلوم

آه چون زهر خا بر زو شمر	در دل آن سید جن لبشر
از دهن نجی بگو میر کج او	اشک حسرت از بصر میر کج او
تا ده آه و فغان بسنیا و کرد	بردم از سوز جگر فریاد کرد
خواهرم ای غیب نالان چا	ای قرین باقم و هجران چا
حالت زاده برادر را انگر	که ز جای جده شد عمرم سر
که حسرتم تا بچسند حال من	که ز تنم شد بی پدر و طحال من
مانده آن پادشاه از جبهه	در دل اهل حرم آتش فکند
و مصیبت زینیش چو این	سر زمان بالین آسرد و دیه

کشتای آرام جان زینیت	وی تو روح و جسم روان نیست
کو برادر جان چه آمد بر سرست	ای بقر بان تو جان خواهرت
خسرو لب تشنه شاه نشاتین	کشته ظلم و جفا بنی حسین
حالت زار برادر راجه دید	جان نه صبر و تحمل بردید
کشتای جانم فدای جان تو	من ندارم طاق بجران تو
اینک از هر چهار یزم بکام	زندگانی بعد تو بر من حرام
حضرت عباس و اکبر کبیر	قاسم و هم چون و جعفر کبیر
جبلجی به حسن نالان بند	موی پریشان زار و هم کرمان
آن یکی بر تن نمودی جلاچاک	دیگری بر سر زخم میرنجش خاک
آن یکی بر صورتش میرزد کلاه	بر کوبش دیگری میرنجش آب

این است آن شنشاه بیس

بر سرش باناله و ماتم قرین

آه و آوازه که با صد شور و شین	یادم آمد از غریب حسین
آرتان کاشای خیل و سپاه	او قمار از زمین میان قتلگاه
نه کسی تا بگردش مهر از زمین	جز سنجان و خولی و شمر بعین

کرم در بستر راحت بدی	مر حسین از جسم بپا فیدی
کرم در آب دادندی دلم	بد حسین از تشنه گاهی قحطام
کرم را بود یاد بر لبی شمار	بر حسین بچین بودی غمگسار
کرم را سر بدی بر مشکا	شد سر پاک حسین از زین جدا
بود بالین حسن اهل و عیال	ایستاد بدین شکسته بال
جلگی بر سینۀ و بر سر زنان	خوار و زار و دستگیر کوفیان

شوقیا پایان ندارد این سخن
کوبه کن که بر حسین که بر حسن

آمدن امام تشنه کام بالین سر برادر سفارش
امام مسموم از اولاد و عیال خود

چون زهر جفا بر بدنش کار کرد آمد	دار سوده الماس بلبش شمر آمد
در پشت ز کامش همه بخت جگر آمد	فریاد بر آورده سرمه سر آمد

کو خواهر من زینب انکار پریشان	
تا حال من زار به بیند شد انسان	

بالین برادر خود امام
ایمانور دل چشم آینه
چرا افتاده ایمان آینه
تو هستی منظر انوار یاری
هر اخون تشنه از کام جگر
نور جانم تقدیر این سرور
چه حال است این سرور
چرا ایمان بر شال برادر
چرا در خون تو غطانی برادر
چرا در این خاک بر حسین
ز دار زلفت سر بر حسین
زمن چاک از غم بر این خود
بر نیم خون دل برادر خود
پس از باب کبار و بیداد
تو بودی با و در عجز و خوار
فغان از این صیقلی خود
خون شد و جگر از این کجاست
چرا در اندر کین از عمر سرشته
چرا ز من با طحال صفت
خدا ای قریب بدوران
شد از زار اول افغان
فغان کن تو قیام حال زینب
و زنده و اتم و احوال زینب

در داکه چه شد زینب چاره خبر دار بعد پدر و مادر من ای شبه ابرار	کشتا بفغان آه که کشتیم بجان خوار بودی من غمخوار و غمخوار و پرستار
افسوس که شد پس بی یار حسینم شد با الم و غصه و غم یار حسینم	
افوخ که چه بشنید حسین صوحت سزا کی جان برادر بیکو حالت من را	ز دوسر و بدید ز غم جامه تن را از فرقت تو و شومین لحظه کفن را
بر کو بمن زار چه آمد بسر تو ای من بعدای تو و خون جگر تو	
فرمود که ای یونس این قبر بکارم بنشین بر من تا که وصیت تو آرم	از سوخته الماس شر بر تن دارم این غمزدگان را همگی بر تو سپارم
آمد شب ببحران تو از کوی برادر دیو تو نه منی بجان روی برادر	
بنجو که چنان در غم و خرنم نه بویست افاده شر بودم از که بیدایت	سوز دل من بر غم و درد و بیدایت اطفال من از احمد و قاسم بیدایت
بر خمره خود که بیداد قاسم	

مگذار که آرزو شود خاطر فاسم

بنما تو پیا شادی این تازه جوانرا
تا در قدم پاک تو بر دسر و جانرا

در کو بیلا چون ببری غم و کاسرا
ده نصبت حرم این کل مگذار جانرا

ای جان برادر منما زار و دلش
بنما تو سرافراز و راندر سوش

منما تو پریشانم و افزون الم من
امر دز توئی یا در بار حرم من

ایان گوید کین جان برادر غم من
در تو بود بدتر از این درد و غم من

گر ناله تو رفت ز تن صبر و تو انم
نزد یکشده آنکه رود روح رجالم

احضار حضرت محبتی علیه السلام خواهر خود زینب
خاتون را و توصیه و بصیرت عیال و اولاد

یادرم شو تو زمانی دلتش در بر من

بجائی تو ای خواهر غم پرور من

زینب ای خواهر من

زینب ای خواهر من

بشان اهل حرم را تو دمی بر سر من

زده آتش بدلم از ره کین زهر سم

زینب ایچو اهر من	باد و صد سوز و الم
که رود از بند غم طاقت و بهوش از من	زینبا گریه میکن بر سر و بر سینه زن
زینب ایچو اهر من	و از سرت معوی میکن
که نباشد اثری از من و از پیکر من	خواهر است گریه و بس رنج و بلا
زینب ایچو اهر من	اندک داین دار فنا
کن پرستاری لعل نغم یاد من	از نایخ روی در سفر کرمی بلا
زینب ایچو اهر من	باد و صد رنج و بلا
شادی قاسم آن نور و چشم من	یک نصیبت بود ارم ز ره مهر و وفا
زینب ایچو اهر من	که ندانی تو بس
عقد بند دوی آن فاطمه مضطر من	خواهش ام که بر آندشت با نورد من
زینب ایچو اهر من	اشه بی یار حسین
گو بقاسم که کند باری آن سر در من	یک آندم که شود پیکر وی یار من
زینب ایچو اهر من	ی مددگار حسین
آن نو قاسم و آن عون علی کبر من	اندر خض جان تو و جان حسین و عباس
زینب ایچو اهر من	شه پنهان و یاس

هر چه بینی که رسد بر تو ز قوم اعدا

است تقدیر خدا

میگذشتی نالان بر شب آه و فغان

آیدش اشک و غم

صبر کن ناله کن اجر تو باد اور من

زینب ایخوا هر من

اجر اور ابد بد حق نصف عمر من

زینب ایخوا هر من

نوحه سرانی در مصیبت امام مظلوم مسموم امام حسن

سلام الله علیه برای دفع و بار

زهر جایش چه بی پیکر شکست
آه ز قتل حسن مجتبی

زهر جایش چه بکام حسن
کشت چه آواز خویش بلند

جمعه ملایک بفرغان و ترویس
پشت حسین از غم او کشت خم

کشت روان اشک چشم جهان
زینب غمیده بسر زو جان

کشتی سلام سر اسر شکست
هرش غلی قب غیر شکست

پشت علی حیدر صفدر شکست
فاطمه راقب بکدر شکست

روح الایمن رازالم شکست
بازوی عباس و لاور شکست

بر دل عالم همه آذر شکست
فرغم او گمنام خبر شکست

بر جو زینب مضطرب گشت
از غم تو صفحی دلش گشت

گشت بین تبر همت با افا
خیزد بین گشتی صبر مرا

بر دل شوقی ز غم محبتی
تیر غم و نیزه و خنجر گشت

در منقبت شاه مظلومان سرور شهیدان سیدالشهدا

لبان امام حسین سلام الله علیه

سر زد که بحر طبع امر و در موج بکمران خیزد
بمع شاه مظلومان حسین آن خیر جهان
امام یکسر و باد و اسیر فرقه کافر
شیم طم ز نقش چه آید در مشام جان
شبی که تمام او جمله ذرات جهان کربا
شبی که جام لبر بر لعل اسیر بر نهد
شاه شایکی که کلف است از دلی او
اگر بگذرد از نور حبشش در ظهور آید

ز نو که عالم از آرد مشک از عطران خیزد
سخن کوچیک که آن شکر کام دوستان خیزد
شبی که هستی او هستی کون و مکان خیزد
چنان ماند که بر جان بر زبان و جانی خیزد
شبی که غمش از دیدگان اشک وین خیزد
برای بستن عهد خدای را کان خیزد
جواب دلی از جمله افلاکیان خیزد
اثر از روشنی مهر و ماه اندر جهان خیزد

با حق است بر سرش اگر پرش کند آبی
 اگر بکلفه از آب بیاتش بر زمین بریزد
 نه شایسته است اموات خالی از تنگی آید
 اگر بکلفه فیض عالم خود برگرداند عالم
 موالید جهات و چاه غصه نشد از ظاهر
 نمیکویم بود واجب نمیدانم بود ممکن
 ز غایتی نه مشترک بقدر دانم که آید
 وجودنا نبینش علت غائی همه چهری
 جمال میانش که بیار از برود آید
 بجمع انبیا شد بهما اوقی بهر دوری
 نخستین آدم از بین وجودش در وجود
 الانوح نجی شد تا بر جودی وجودش
 خلیل الله شد آتش بدو شد بتی در نه
 جواب لیلی آمد اندر طور موسی را
 دم عیسی بن مریم که جسم مرده جان داد

در عرش و کرسی و لوح قلم از لامکان خیزد
 همه اموات از زیر زمین شادی خیزد
 زمین خود بهر تکریمش مثل آسمان خیزد
 ز ذرات جهانی هر سهرام و شاد خیزد
 و از او هم وضع دلم گفتند و هم بیان
 ولی کویم همی از وی صفای این آید
 چه این که هم شد شوند تر اندر بحران
 طفیل نیایش هر چه در سر و علایان
 هزاران سیف از بهر خیرداری آید
 تمام اولیا و خدمت از جسم و جان خیزد
 از آن آدم وجودش اثر از چو بیان
 بخشی ره کجا بتوان از طوفانی چنان خیزد
 کجا برود و سلام از آتش نبرد چنان خیزد
 برای حضرتش از نی نوح در بر زبان خیزد
 نوام گفت صبی را زوی جان صبر و جان خیزد

شکی و هست در دنیا پناه مسلم و کافر
 شکی که بنده نخواهی و در عرشه
 نشان شایمیکه از بهر و اوج وین
 تن جدا کند و اندر زمین بمانند
 ز صبح روز عاشورا الی وقت و ال
 بمیدان لایتوس قهرش سون آمد
 چه بازوی یداللهی بر دوش از شمشیر کرد
 هر آنکس از توتای جنابش دم زد میشد
 الا بایان را در مدح مولای که وصف او
 شش دایم عشقش اتم به پیش وصف تو اف
 من وصف کمال او من وصف جمال او
 اگر توفیق محشر ز مدح او سخن گویم

شفاعت خواه در محشر برای شیعیان خیزد
 وجودت خلق جلیم غیب و این خیزد
 گذشته مال و اولاد و عیال هم جهان
 سر با گشاده قهرص ماه از نوک سنان خیزد
 ز روی نقش میخاد و دو تن از یاوران خیزد
 ز بر قلع ارواح عدو باد خزان خیزد
 ز ضربت افعار آتش ز جان دشمنان خیزد
 وزان پس در قیامت شاد کام مران خیزد
 ز توریه در پیکل و ز بور و از قران خیزد
 که جبرافم میباید غم چه صفش از زبان خیزد
 مکس که میتواند بر فراز لامکان خیزد
 چنان ماند که یک کل از تمام کتسین خیزد

رستم زد ناکه شوقی در مدح شاه منصوران
 سزاوار است که در آفرین از اسرار جان خیزد

در مصائب و مرالی سید الکونین عزیز العرفین

حضرت ابوعبدالله الحسین علیه الصلوٰه و السلام

ابواب عیش را برج روزگار
محل برای زینب بی عکسار
آن یک کمره محل دان یکینار
سیلی ز اشکات خون شده بران
افواج کینه راه برانشمار
ایچا زمانه راه من از بهر گیار
عهدی بود که حضرت رود کار
باید که براه خدا اسوار
هم چشم خود ز زنده کیفتار
قاسم ز خون سر کف خود گار
در اندازد بر رخ آن تابعدار
زین ظلم و کین فلک در صفر قرار

چون کاروان غم بسوگو تو ما
و احسن ما که حضرت عباس
قاسم ز کطرف علی کبر ز کطرف
شاه شهید چون که ز شرب سواد
دارد چه بر زمین بلا کشت شاه
کتابیا و ران خود اندم که انحراف
ایچا ست که بلا که شوم من در او
ای و ران جانی ایچا بران
عباس یار نی انشه ز جان
شد پاره پاره اکبر نا کام
اب فراترا ز جان سعد دو
شمر لعین بر بد سران بر زکوا

سوقی چه شخص مار کونده کند فغان
بر خلق راه آمد و شد اسکا رست

آمد از کوفی بوشن نامه
نامه نبوشند بر سلطان
اشطار مقدمت امی
عجز نما کردند با سوز و فغان
خواستند او را که تا همان
خواستند او را که کند عهد و وفا
خواستند او را که باشد مقتدا
خواستند او را که کسب کنند
خواستند او را که سازند نام
اکبر و عباس و در خون کشند
اسب کین بازند بر آن نوار
رو رجمه از رخا و قتل روا

کار پاش عاجز آمد خامه
کای تو نادمی بر تمام میلم
رو در نا بیکر نموده شام
تا روان کردید سوی کوفان
بانش صد جاک و هم عریان
یا که بروی آب بند از جفا
یا سیر پاکش کنند از تن جدا
یا عیال او اسیر کین کنند
یا نمایندش ز نیر جانت قاتل
یا کشند از کینه یاد از نشن نام
جسم او جدا د در ناموشند
تا سه روز از قدش بتر و قمار
شد سرش نوک نمان بخواب

شو قی از ظلم کوفی الامان
ظلمشان خون کرد قلب انس جان

شکایت از روزگار و فلک عذار و مصایب اهل

بیت اطهار سلام الله علیهم

فلک چه لایه له بال مصطفی تو کرد
چو طلمها می فراوان که بر طاعت تو نکرد
ز شک کینه شکستی در دمان
خویش بر سلطان اول تو نکرد
شکست از نیت بر سلوی مبارک
بدخت خم رسولان طلمها تو نکرد
بدست جده طعنه پاره روز
بر هر کین جلایک محبتی تو نکرد
حین شنه جگر را بدشت بارید
چه جور ما که در اندشت بر ملا تو نکرد
تام یا ورو اولاد او ز کینه
در اند ما بر رخسار غم چه قهرها تو نکرد
دو دست حضرت عباس رافع
بدشت که بجا از بدن جدا تو نکرد
بیش چشم حین پاره ماره
دو دست فاسم و از خون خالو
زدی تو تیر جبارا بکله بازگشت
دو چشم مادر او را بر از کانه تو نکرد
سر حسین علی را بدست شمرید
مگر جدا زن او هم از قها تو نکرد
مگر کوه بردی بر م این زمان
به دیار بلذش منم تا تو نکرد
لکھی کج شور و کھی بد
کھی بکوب غم بر نشا تو نکرد
مگر عام نکردی تو ظلم خود
چلو کم از تو که بر غمیش چها تو نکرد

فلک چه لایه له بال مصطفی تو کرد
چو طلمها می فراوان که بر طاعت تو نکرد
ز شک کینه شکستی در دمان
خویش بر سلطان اول تو نکرد
شکست از نیت بر سلوی مبارک
بدخت خم رسولان طلمها تو نکرد
بدست جده طعنه پاره روز
بر هر کین جلایک محبتی تو نکرد
حین شنه جگر را بدشت بارید
چه جور ما که در اندشت بر ملا تو نکرد
تام یا ورو اولاد او ز کینه
در اند ما بر رخسار غم چه قهرها تو نکرد
دو دست حضرت عباس رافع
بدشت که بجا از بدن جدا تو نکرد
بیش چشم حین پاره ماره
دو دست فاسم و از خون خالو
زدی تو تیر جبارا بکله بازگشت
دو چشم مادر او را بر از کانه تو نکرد
سر حسین علی را بدست شمرید
مگر کوه بردی بر م این زمان
به دیار بلذش منم تا تو نکرد
لکھی کج شور و کھی بد
کھی بکوب غم بر نشا تو نکرد
مگر عام نکردی تو ظلم خود
چلو کم از تو که بر غمیش چها تو نکرد

ز دی تو داغ فراوان بقلب شو محزون
مگر که میرنش با بن قبا تو نکردی

مرثیه

<p>دارم بر از غم بدل از نایم حسین اندم که او فادتن چاک او بجا بر جسم یار دایره و بر زخم بید از بسکه نشکی جگرش را کباب دشمن جدا نمودن ساربان رغیب چه دید جسم برادر بجا در داند شمر لعین جنتم دمی یاد بچیان گذشته اندام اندم که زدی زید لعین چوب خیزان رغیب بنا که گفت یزداد مکران</p>	<p>نمود بر و ز کار غمی خونم حسین غیر از سنان بود کسی بدم حسین خبر خاک که بلا بندی محرم حسین رقی باستان همه دود از دم حسین با اینکه بود هم سفر و بدم حسین کفا چگونگی صبر کنم در غم حسین تا از وفا کنیم با ماتم حسین بر خواهران یکسو فی محرم حسین بر آنسر شریف لب بنم حسین آخر خاک کن از پدر اگر م حسین</p>
--	---

شوقی چو ناله از این غم که گشته شد
اولاد و یار و یار و دایم حسین

مرشد

سلطان دین بر اسب شهادت شد
بشکست سرو قامت سلطان نیا
برود دایع چون که روان کشت
از بانگ الو دایع حسین خوش
اند بوی معرکه هر سو که نیکرست
از دل کشید ناله و اغرتاه و
پس با فغان و ناله بکشا که انگر
کشید یاران و جلگه گشتگان
چون میکشید این تن زارم بجاک
یک چرخ آب بر من زار عین دید
فریاد و ناله کشت زار دل حرم

و اما ناله کشت از صرکت چرخ کجا
اند کم که ببت بر کمر خویش زلفقا
بکرست در مصیبت او ابرار را
و از صوت الفراق حرم فرشته
دید او فاده سرو قدان برار
بر من نمود چرخ ز کین سلمی شیا
از صیت شرم نیست شمار کرد
دگر ناله کنفرم یار و غم کس
رحمی کنند بر من محزون و لشکار
کار تشنگی فاده تعلیم و صبر
استا که رفت از دل فلاک کس

شوقی راه و ناله سلطان کم سیاه
خون شد دل ناله و خم پشت روزگار

مرشد

فلک ز کنه شکستی دل سول خدا
 کسی بکام حسن کو سوار عین ^{شایسته}
 ز دی بقلب کنا رش و شمر ^{شیر} ارده
 که از دینه بر می که که بکو ^{خسرو}
 بری تو شاه شهیدان مکر بلا ^{تخت}
 کبی کنی رخ جفا منع آب از ^{مطلوب}
 کشتی چه اگر در خون کشتی ^{قاسم} چه خود
 زنی بکل علی اصغر شوق ^{تیر} تر شسته
 در بیخ و درد که کردی چاک ^{چاک} چاک خدا
 بر پیر رنش شمر و شسته بود ^{دل}
 اسیر و حوار نمود مذ ^{فکار} خواهران

ز روی تو اش غم قلب زار ^{خیر} انسا
 بدست جبهه ز کین کشتی تو ^{زهر} زهر
 ز قتل او بکند می بلرزه ^{علا} عرش
 که تا قرار دمی قلگاه ^{بلا} دشت
 بقصد قتل و یاری می ز کنه ^{خدا} قوم
 کشتی بدست عدو زادگان ^{عبا} ان
 کنی جدا ز بدن دست ^{شیر} شل سر خدا
 بروی دوش حسین و مکرده ^{تخت}
 بیخ و خمر کین جسم شاه ^{کربلا} را
 مذا د آب کسی آن قتل ^{ظلم} ظلم
 و نیل و زار همه کودکان ^{تقا} جور

چه گوید از فلک کج تو از شوقی محزون
 مگر داشت خبر روز خسر و یوم خزارا

مرسته در مقام قنای عاشق و گریه بحالت امام علیه السلام
 عاشق چه عشق خویش بیاراد عا کند باید که ترک دوستی از ما سوا کند

پوشد نظر عالم امکان بر آنکس
 بهر وصال یار زهر چرخ سپهر بگذرد
 آتش زند بخت من بستی کائنات
 از هر چه یار خواست از او بگذرد
 عاشق کسی بود که بشوق لقای یار
 چو نشانه تشنه کام حین آنکه عشق خود
 عهد یک بسته بود ز بهر وصال
 اندر نمای قرب چه عیاشی و کسری
 از پرواز جوان و صیقل کسری
 جسم خود افکند بدست تنگ و گشاید
 عریان تن و دود دست و پایش
 کاهی بکوفه کاهد بدیر که شور
 بدید عیال خویش بدست کفر
 چون زینب سکنه کلثوم و عابد
 که کوفه کبش مبرم بریند و کاهد

در بخت نیستی تن و جان را فنا کند
 حاضر تمام خویش ز بهر ملا کند
 ساکن وجود خویش بملک بقا کند
 هستی خویش را برادر ملا کند
 کار که میکند همه بهر خدا کند
 ظاهربدشت پر محن کرم ملا کند
 بهر رضای دوست تمامی وفا کند
 چون قاسم و نه خون چه ضحی و نه
 جسم به نشانه شیر خفا کند
 سر از سر صفا بسر نرنا کند
 در جوی خون رخم تن خود شکا کند
 که رخش خویش ز نیت طلاق کند
 یکسر روان بکوه و دایار با کند
 خوار و اسیر فرقه قوم و غنا کند
 دیوان بشهر و دادی و دیر با کند

سوفی و فامو و حسین عبد باضای
آقا خود خدا عهد و فادری را کند

مرتب

که بردار شه لب تشنه خرد در دشت	که شده چاکر شمشیر و زخمی
آه از این غم که در آندشت پرا	یکت مسلمان بندی تا که نماید غمش
که گویم من از این درد که ارشد	بندی جای یکی بوسه زینتش
یا رب انداخت زن دست لیلا	بهر اکثری از خنجر کین ایهرش
یوسف که بیکشت چار کرکان	گو بشری که راستد بوطنش
شده یعقوب بیایان ملا خواری	که ز کین کوشه در آن شده چش
بلبلان چمن ختم رسولان خب	خوار کشد همه در کف زاع غمش
سرفاطم درد دشت بلا و زخم	حکرم سوخت کسی کوشنداد خنجر
عوض ای که دهنش ز فواید	تیر آید ز صف قوم دعا بردش

ان بود حسرت شوقی که نه شد لبان
آخر عمر کند کربلا ایش و طنش

مرتب

سراست

حکرم سوخت کسی کوشنداد خنجر
بهر اکثری از خنجر کین ایهرش

سراست این نوک فی بافت است
مطال است این دیاخود ماه تابان
چه کرده امیر خن که این سان
لبش پی چنین تاجه بسته
چرا شک از د و چشمان کرده
بود امیر سر سلطان مظلوم
کسی اندر شو و خوایه دون
کسی نالان بحال عابدین است
ز بهر خواهر خود زینب وار

بچون باشد نمان یا بحسب است
هر اسیر مخف در خون خضبل است
برون زخم وی از حد و با
ز سوز تشنگی در منع آب است
ز بهر کو دکان در سج و تاب است
که که در طشت و که نرم شرا
کسی در دیو که در آب است
کسی گریان بکلموم و رباب است
پیشان دغین و کلبا است

بود این اشک چشم شوقی زار
که ریزان بسجود مروارید تاب

مرثیه در مصیبت

دلاهر که در دل یادم از کربلا
چو پناه از یکسی حسرو مملوه تشنه کارنج
چه یارید مرا اندم که اگر شد سویی

مرا چون فی برون از دل مران
دل سوزد و چشم از غم او در کجاست
که رسم ناله لیلی محزون بر ملا

کنم چون یاد از عباس دستش گشت
کنم چون یاد از حلقوم اصف در گشت
چه یاد از مزمیدان بن سلطان
که میگفت ای برادر جان منی در
نیات ترک سفر بنا قربانت شود ز
از آن ترسم که صد چاک از من کرد
از آن ترسم که بعد از تو سیر کویش

دل اندر طپش افتد قدم از خود جدا
مرا صد تیر غم بردل از آن تیر خفا
بیادم ناله یار نینب اقرار آید
زد بنالت بین خواهر بصد سو
سپارحمی تو را در دل کجای طفلها آید
هزاران تیر ششیرت را بنعمت آید
بمن ظلم فراوان از خجای آید

بکن شوقی فغان و ناله هر دم بهر ده دین
که شاید شافع عصیان تو روز خیر آید

مربی

زنی غمیده چون لکلا سا
بر من یارب بدر دالم تسل
فغان از قامت غمابی
چه زلف مشکبوش در جهان
فغان از خط و حال غیرش

جوان چون گرز نیا باشد
بدر دش خرنو کس دانا باشد
که سر و شس در قد و بالا باشد
چه رویش همه دنیا باشد
که مشک تر با من سود آید

که باشی که و شهاب باشد	ایمان زاندم که رفی سویی
که ایام درم ایام باشد	ز دنیا بشنوا نشد مادر
که متور روح در اعضا باشد	مرد جانانه جان آر پی
ترحم در دل عدا باشد	از آن رسم که خاکشته کرد
چو من مجنون و هم شد باشد	دعشت هر دو عالم که کج
ولی چون ایندل لیل باشد	ز داغت کرده عالم کشته خن

اگر عسبهای عالم با کجائی
غم شوقی یقین آجب نباشد

مرتب

ختم رسل بجلد برین نوبه سر گرفت	چون خاک که بلا بد نشنابر گرفت
شیر هدا و دست زغم بر گرفت	ز سر از غصه معجز نیلی بر نمود
از کرد که بلا یح شمس و قمر گرفت	اند که ز دستان بستان را او
افغان و ناله حمله جن و شر گرفت	پا مال ستم آسب شد جسم اهرس
از جسم چاک چاک برادر خبر گرفت	آه از میکه رنیت غلین نقل گاد
انجسم راه جان تن خود بر گرفت	دید او شاد جسم برادر بخاک

اند م سینه کرید کن با صطلال
کفا سینه این تن بابت حسین
کاش از زمان که پسرش فاد زین

از عه خرسه سراخ بد رکوف
کار نامش دل همه بگرد برکوف
شوقی بدی که در قدش جان د

مرثیه

جشن دی خاک و بنوک ساس
بودی نظاره اش سیران
مید خوار و زار زار شرسو
از کطرف بدید بر بخر ظلم و کین
از کطرف برهنه ولی چادر و لیل
کر ناله کرد از غم آن پیکان
منیداشت که نظر سوی لایلی
فادی از شرجه را طحال خور
میکرد پس تلاوت قرآن لعل

چشمش کی بخوابد و کاری بد
بر آن زمان پیکر بی یار و مادرش
میر بحث اشک هر دم از دیده
زین العباد خسته و پمار مضطرب
آن داغ دیده زین و کلیم
آن یک کعب نیره و آن یک بخش
کا و فغان ناله بدی بهر اکبر شهن
ریر اندی سر شک خنجرش
انسان که می شنید زوی جلالتش

شوقی رنم زنده ز کد این مصیبتش
کوید جسم خاک حسین که از سرش

م

دلاچه یاد کنم من ز تبلائی غریبان
اگر بحکم حقیقت نظر کنی تو به سببی
بدشت ماریه ایدل گذر نما تو زنا
بروشام خراب کند رخسار
فغان و آه از اینم که پاره پاره
حسین شده جگر گفت روزگار
فدای راه تو عباس و عون و قاسم
بغیر عابد بیمار از حجب می مخالف
دلا بسوزد از اینم که پایال جانش

بریزد اشک ز چشمان من برای غریبان
که تا چه حد بود این درد سید و غریبان
سپین چگونه فاش ده است گشتا غریبان
سپین که خشت بود جای میگاه غریبان
بدشت که بلاقامت پر سیا غریبان
که ای تو یاور و هم یار هم خدا غریبان
تو فی بیاه من زار و خو بهای غریبان
نمانده است دیگر محرمی بهای غریبان
رستم اربابم جمله جسمهای غریبان

سپا تو شوقی مضطربیه لباس بر کن
بریزد اشک مصیبت تو در غمای غریبان

م

لیلا از ماتم اگر چه سخن سر میگرد
اتش غم بدل جمله عالم میسرد

ز اشک خوین جمه روی زمین میگرد
هر زمان یاد ز زلف علی اکبر میگرد

کشی ای نوکل باغ دل تم لیل
یا مکر رحم خودی بدل قاتل تو
مادر زار تو که بحر تو میدستی
کاش از در که رشی تو زرد مادر

کو چنان جسم تو باینزه چرخ میکرد
که جدار اس شریف تو ز یکر میکرد
خاک عالم ز غم داغ تو بر میکرد
جان من قابض ارواح ز تن تو میکرد

اشک میرنخت دما دم زد و چشم شوقی
چون رقم کلک وی از ماتم کسب میکرد
در مصیبت جناب مسلم گوید

گشت در کوفه ز کین خاویز پرین مسلم
از غم سگی خویش جفا می کوفته
کشی ای سبط پیر سبوی کوفه میا
عهد های که بپشت پشته بستند
مینت در مردم کوفی بجز اعوذ
هر طرف روی کم مینت ترا
میکشد این زیاده ز ظلم و جفا
جان نثاره تو میکشد ای سبط

برخی اشک غم از دیده گریان مسلم
بر زبان ماله کشیده از دل بربان
که شده خوار کف فروخته عدوان مسلم
اندین شهر شده پیکر و پلان مسلم
سیر کرده حسین جان ز شرفان مسلم
کرده از نهر تو آبخیزد و خوابان مسلم
زانکه کرده ترا در حوض و شاون مسلم
تا شود روز خراخرو شهیدان مسلم

شوقی غمزه ریزد غمش اشک بصر

ز آنکه جاندا بخاری چه غریبان

زبان بال حباب مسلم ابن عقیل در کوفه خراب با سر

چه اندر کوفه شد بی یار مسلم

ز درد پیکسی بانال و آه

فغان و آه از اندم که آمد

چه خود را دید در چنگال عدل

نمودی روی خود سوی پند

میا در کوفه و بران حسین جان

کنون در چنگ کوفی متبلا

ز ضرب تیرو شمع و بنفشه رنگ

پیر عم کشته خواهم گشت از کین

غریب و سگین بی آشنایم

دل شوقی از این مایم سوزد

که شد مقتول و خوار و زار مسلم

مرثیه

سلطان دین بدشت بلا چون
 لرزید از نصیبت او عرش کرد کا
 برگر نبود تاب تحمل بر آسنا
 کاری نمود سرور دین و دشت
 در راه حق زیاده و اولاد و جان
 واقع نمشته است بخوابید ارا
 نه آسمان و عرش دیگر لوح و هم سلم
 ز بهر بخله جامه جان را بقیه

قلب جهانیان همه زین عجم ملول کرد
 بس ناله با بخله جناب رسول کرد
 زان عهد که خدای شد و دین کرد
 گشت امتناع جمله نفوس و عقل کرد
 اندر عرض شفاعت و جنت و صل
 کاریکه شمر دون طسوم و جمل کرد
 بگریست ز آن ستمی کان عجل کرد
 آندم که در تنورش دین برود کرد

آندم برفت طاقت شوقی جسم و جان
 کار ز کین برید طشت طلایش و خول کرد
 در شهادت طفلان مسلم

با آمد شور دیگر بر سرم
 چون دل زهرد و چشم نام کش
 چون رجبس آنگو دکان کل خدا

مر تفس نمود یکسر یکسر
 کار زد و طفل مسلم آمد نهیاد
 داد مشکور از ره رحمت فرا

ره نور دیدند از شب تا سحر
 که باده و ناله و قلب ملول
 گاه میگفتند با صوت جلی
 گاه گفتند و روان ^{شکست} ^{عین} دژ
 صبح چون کردید بر آن کوکان
 در یکی باغی دو ان پهن شدند
 شد نخلستان کینه‌ی برآب
 پریشان از احوالشان کردی زخمی
 قصه از اینها برخواستون گفت
 بود آن نیکو زن پاکرزه جان
 برد اندر خانه‌شان چون خان
 پس بخوابیدشان با حال را
 ناکمان آمد قضای حق فرود
 کرد بآرزو بس سوال برآب
 چون شد در خواب آفتاب بید

اشک ز زبان در فغان و جگر
 در تصرع با حسد او بارسل
 رس بفریاد غریبان یا علی
 کاشیده بی پای رویا و یا حسین
 خویش را در کوفه ویدندی عیان
 بلبل آسای بر خود بنالان شدند
 دید اندر آستان چون آفتاب
 بوسه میرد هر دو را هر دو کمر
 از زبان حاشان من در گفت
 خود زن عارث ویلی از شیطان
 کرد خنجر سیر کرد از خوان خویش
 دل پراز خون حنجره جان
 عارث اندر خانه نمودی در دژ
 خورد نان و آب آگه شد بخواب
 از درون فغان طفلان ترا شنید

گفت این کسیت اندر خانه ام
عذر ما آورد و در خواش نمود
ما را ارصیت در کاشانه ام
با رصوت بطلان تابش نمود
دل شوقی زدند از غم الم
ذکر خواب خویش کردند همی

امدن حارث ملعون نزد کودکان

چه گشت مال آلودگان خانه طلب
شد سنجایه و نشست از چهارستان
بگفت نوکل کذا را گنبد شما
ساله گفت محمد که ما دو طفلیم
ز جور کوفی بدین شدیم خاکی
شد حارث طعون چه نام برون
به بست بازوی آن هر دو طفل
یکی بباله بگفت که رحم کن بر ما
یکی بگفت که ظالم نه ما مسلم ایم
ز عجز و لایه آلودگان پکین
همی نزد سر و دم زار از طهرشان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

کشتن حارث غلام و سیر خود و ایدوم

پس آنکه حارث شوم مدحتر
 ز ضرب جویشان و از ضرب
 زن آمد پیش و بس کرد التماس
 بکفا با غلام نیک سیما
 غلام آن حق شناس منظر
 که ایشان از دزاری رسوند
 چه بشنید این بچون کردی
 که بنام سرحد از جسم طفلان
 بوی کفای پسرکای شوم کافر
 که بی بار و سیر و خوار و زار
 حیا کن ای پدر از روی داد
 بردنغ و پسر را کشت و گاه
 ز خویش ناله زار سر گرفتند
 که بر ما رحم کن از هر دو

ببت آن کو دکان حارث مضطر
 نمودی صورتی هم جسم منی
 برد با تیغ و آن حق شناس
 بر این تیرد و مقتول نما
 بکفا کی ز من کردد مسیر
 میم و خوار و زار و جسم ملولند
 پس آنکه کرد و سوی خواش
 مرا اسودد کن از جسم ایشان
 گشتم چون این دو طفل زار مضطر
 ز احضار رسول کرد کارند
 بیا بگذر قتل این دو بی با
 دوان شنوی آن خور و
 ز غم دامان آن کافر گرفتند
 مکن از دم از روی می پسر

بین دل میرند از خوف تو جوش
بد به هملت نماز آرم بر جا
نداد آن ظالم برگشته از گیس
که تا سازد جد از کوه دکان
که اول سر جسم من جدا کن
گرفت از کین دوزخ کوه کافران
سر طفلان ز تن از کین جدا کرد

بر ما را تو در بار اول نمودش
که بود آرم در درگاه کیت
امان و پس کشیدی خنجر خوش
یکی پیشی گرفت از غم دیگر
مرا فارغ از این رنج و بلا کن
بزد آتش دل کون و مکان را
زمین و آسمان را پرنوا کرد

سراری بر دل سوئی غم زد

قلب انس جان ز غم الم زد

و رود مویک مسعود امام زمین کر بلا و بار ما ندان مرکب

انحضرت از رقعه رسوا انحضرت از امامین

پیش و در بجا که بلا باشد
بماندی مرکش اندم رقعه
مکلف اصحاب یاران زمین
مکلف شد این زمین پر ملت

زمین کر بلا امام تراشد
در آید شاه دین زانیم کعبه
بن کوشید نام این زمین را
بود مشهور ارض قادیسه

کعبه دیکری شاط الفرات است
 کعبه ناران سلطان رهبر
 کعبه دیکری با فخر ایام
 چه شه نشیند نام کرم طارا
 که امی اصحاب و یاران خود
 زمان عهد من باد او در آن
 مرا وقت شهادت کشت نزد
 در اینجا اکسرم صد باره کرد
 قد دست همدارم ز پیکر
 غرض هر کس سر یاری نداد
 چه بشنیدند این یاران خدا

که آتش بهتر از آب جیاست
 که شاید باشد او را نامم
 که باشد از زمین را که طایفم
 پیاده کشت و خواند اهل نام
 مرا آید زبان وصل و لعل
 که عسرم در اینجا سر آید
 شود روز من اینجا شام یک
 در اینجا خواهم آواره کرد
 کشند از کینه یار غم سرا سر
 بود در اینجا مرا با خود کند
 بر فدا از برانشاهی یار

و م بی یاری سلطان دین شد

بدرو نامش شوقی قرن شد

نزد لعل بر طلال موکب حضرت ابی عبد الله الحسین
 بر زمین کرم طایف و سبابت دادن یاران و اخبار از قاص ما بعد

مرد و یاران کاین من گریه است
 عاشق را اوین منزل رسید
 این زمین بی شک که قربانگاه ما
 بر گرا باشد سرمار سے من
 بار بکشاید که وقت یاری است
 خیمه زینف در این وادی رسید
 میکم تجدید عهد یار خود
 هر چه دارم در راه جانان
 وقت آنشد تا شمشیر جفا
 وقت آن آمد که جسم اکرم
 وقت آن آمد که از قوم و غا
 وقت آن که تا از مشرکین
 وقت آن آمد که اندر اسید ما
 وقت آنشد که از جانی ساربا
 وقت آن آمد که شوقی نگار

این زمین نام و ریج و جلاست
 کشتی عشاق بر ساحل رسید
 ساحت قرب جلال شاه ما
 بر سرش باشد سواد آرمی من
 موسم وصل جمال یاری است
 طبل جان بازی و هم سازند
 میدهم در راه او انصاف خود
 سر دهم سکر و هم من جانان
 دست عباسم ز تن کرد و جدا
 پاره پاره او شد اندر سرم
 فاسم شد در خون خود خا
 بر کله ی اصغر آید تیر کین
 ز منم کرد و اسیر و خوار و ز
 دست من کرد و جدا از جسم
 اشک را در سحر و نوبهار

نوحه سرانی از ورود حضرت زینب عاتون مکر ملا

و زبان حال انجد ره سلام علیها

ایرینا که چه شد که بسلامت منزل روز و شب گریه نمودی بکشتی که رفت	آسمان ریخت غم و درد و ملا بسرست غم و قضا اینک رنج
کشی بجان برادر تنگ حالت نام بی تو مشکل بودم زندگی ای قوت نام	کار پس قتل تو شد رنج و جان از چه رومی کنی حل زوفا مشکل
عازم کوفه دهم شام خرابم علاقه بجز برادر بود برتن و جان	دینت جرعه و اندوه و جان ساربان مبراز دشت ملا جان
شت ریکت و رده دور و سیاه روم از کوی برادر بد و صد ماله	روشن از نور جمال شهید جان ساربان داغ منه بر خدا بر دل

خاک غم ریخت بسوقی از آن روز که کردید

از ره حور و جان که بسلامت منزل زینب

ایدن حرم سعادت مند بحضور علی حضرت امام علیه السلام برای تنه و دعا می

خبره اینکامه عطی بدید	کوفان غافل از غشی بدید
اشک غم از دیدگان خود انداخت	خویش از شکر بیکان گشت انداخت

پس پور خویش تن کرد و خطاب
 این حسین بطرس خوان داد را
 کی پسندم در جهان من خوا
 این بکشت و پس برگرد
 از ره کفر و ضلالت خود را
 سر بجا کت افعال آن یک نام
 کشت شاه تر نام او منم
 ایش و دنیا و دین لغو عفو
 اولین حر بر جابت راه است
 دامن من پر کشا و او دادم
 تو به کردم بنده ام فرمان
 تا قیامت دارم این شمشیر
 رخصتم ده تا کنم جان را
 ده چه خوش باشد که بدیم جا
 در جانش گفت افخر انام

که شناسی جد و باب این جباب
 تو کل همراه و پور حیدر است
 میروم اینک غایم بارش
 عرصه عالم از این بی تو چلی
 خویش در خدمت آتش
 کرد و بر سلطان مظلومان سلام
 آنکه زاده پاکت از داوود
 ای مام را استین العنوع
 داد بر این خیال شاه است
 خویش باروی سیاه او دادم
 در کداز من فدای جان تو
 سیرم از این جان و از این
 در رهت ای مظهر سیر خدا
 در ره معشوق و هم جانان خود
 بر تو باد از حق گذشت از من سلام

مرجای عجب خوشای خود تو همانی چنان کردم خود بدو انصاف ای آزاد لیک چون بر سر تو را عشق عاشق ترا سزدادن مشکل است عشق هر هر جا که گردد جلوه	ای تو نماز عجب خوشای که روی در جگهان قوم را کی رود بر میهمان باشد عشق من عشق خدای دامن است هر چه غم از عشق او بچاهل است سوز دشت اعصابی از پائین
--	--

مان بردای هر خدا یا تو باد
حق معین و هم مدد کار تو باد

حضرت یاقین از حضور امام سلام الله علیه رقیق میدان و خطه شهادت

پس رخت حرب از شد دین دلا پوشید بن جوشن و تنها و بخت با پور خود ایدون بگردشده چرخ چون شیر زبانیان گردید در عرصه کایتوم نه این زاده زهر سوخته خواندند و راتا که غایتد اما شش	مکرفت و روان گشت سوی فر او بخت یسوع و کف نیره و پا و از شوق برفت از خود و برنگ نمود خطاب آنکه با قوم تنگ نوا ده حیدر بود و وسط هم آمد که شما را شود آسوده و مهر
---	--

از کینه گرفت زهر سو میانش
آبی که خورد کرد محو سی نصارا
سپند که از سوز و عطش با کمال
تقصیر اگر هست حسن را چه
از جیت نباشد بشما سرم جان
کویا که ندارد شما چشم شفا
مان ای پسر سعدستم بشه غذا
گفتش عمر سعد تنم کار ساج
بس کن سخن بچه و حرف بشان
این گفت و بزدی بران خود
از چهار طرف شکر کین کرد و بخش
خردید و پشمرمی انقوم دغا
چون شیر غضبناک بزد صفت
که عمر کشید از دل می گفت
که گفت که ای شر خدا الله مردان

و از هر طرف آید سوش لشکر
کردید حرام از چه بان سکر
ایکونند بلند است سوی کیندا
بر این زن و برد خرد و اطفال
و از جیت نذارید بدل خود
از خمر رسل و از علی آن ساقی
بنا تو حیاتی ز رخ شافع مختار
کا کج چه سرانی سخن بجد و میسر
کایدم بر بی از دم شیر مکفر
کش تیر ببارید بتن جمله سر اسیر
آن یک بزوشنوع و دیگر سر
و آن ظلم و جفا ی عمر سعد تنم
میر بحث همی ست و نیکو
وادم بر همت این پسر و این
بشکر بحسنت که شده سکر مضطر

از کشت خون کشت تنش چون گل
افا در زین کرد زین باشن
در مایب مرا از کف این قوم ستمگر

آمد تنش زخمی و خنجر و شمشیر
رفت از بدنش قوت و تیمار
فریاد بر آورد که انجیر و خوابان

ز دحامه شوقی بدل جمله فاق

از این غم و این ماتم صد پره آفر

شهادت عالم شود علامش

کردیده بچن دشمنان خوا
پوشید زره ببت شمشیر
زد سکه سرور بی بنامش
در خدمت پادشاه مظلوم
گفت ای پادشاه تو سرور جان
از غصه طلب رسیده جانم
یکت عابس مانده و علامی
بر عشرت و کام خود رسیده
سازم بنابر ت این سرور جان

عابس چه بدید شاه بی یار
بر خواست زجای خویش چون
پس خواند بشود بعلامش
گشت روان کفار و معنوم
آمد بر شاه تشنه گامان
من عابسم و ز چاکرا غم
رفت ز سر بران کامی
هر یک بمقام خود رسیده
از غم بدیده ای شه شهیدان

جز عشق تو بر سرم نباشد
 سر چیست که در دهنم بازدم
 که جمله جهان شود بر اثر
 خونی بود بحسب و جانم
 شه خواند ز مر حمت کنارش
 بنمود روانه اش بمیدان
 از هر طرف این ندای او د
 بن سعد چه دید و بود حالش
 رو کرد سوی سپاه عدو
 عابس چه کی هر برد لدا
 برداشت ز سر کلاه دهم
 از هر طرفی نکشت و هر ند
 بود از عطش آتش بجانش
 از بس برید بر تنش تر
 یکباره ز آب سرگون شد

جز دین تو دیکرم نباشد
 جانست ز کترین نیازم
 در خلق جهان شوند شمشیر
 از خنجر و تیغ و از سنابم
 پوشید کفن بحسب زارش
 چون شیر کرسند رو بگولان
 گو مرد برای من بم آورد
 بنمود تجافی از جداش
 کش تیر زیند و سبک بار
 زد کیشه بر سپاه کفار
 بر کند زره ز خویشتن زد
 تیر از هم سو بوی بارید
 چون چوب بسوخت اسخا
 هم زخم سنان و سنگ شمشیر
 جشمش چه کی محط خون شد

<p>کای شاه مرا ز مهر در آب جان رفت بدون رستگار بگریست بحکم و جان و زارش خوا ماند نزد کشکان زود</p>	<p>کاش بنگان چشم پر آب چون شاه رسید بر سر بنشت ز مهر در کنارش از خاک بدلتش چه بود</p>
<p>شوقی ز غمش کشید افغان و از بس کسی شه شهیدان</p>	
<p>مکن و بهت خدمت امام و استرخاص و محمد و له او ما و</p>	
<p>حالت خسرو لب تشنه چید قدم روی چه علم راست نمود با ادب خدمت شاه شهید رخصت جرباز از غنچه طلبید توئی امروز بر ما همان مادر و تازه عروست شما بعزایت سرود هم سکر من در بهت جان و سر پرست</p>	<p>و بهبان تیره نملان رسید اشک خوین زد و چنان آمد از خیمه بسو رو دست و زانو می شدین شه دین گفت که ای تارخان گر شوی کشته بر ما نه رواست و بهش گفت که ای سکر من در جهان مال و مادر تو هست</p>

رخستم ده که کنم جان بعد
سرخش اندر بر داور و
شاه دین دید چه اصرار و
گفت رو باد خدایت
بودن ^{تخت} ^{میدان} ^{میدان} ^{میدان}
خیدن گشت چه شیرخان
گفت راضی ز منی ایما در
چون دوباره رسیدن
گفت پسند که من خواهم
بدنی میت در آغوش تو ام
دانت چون که روی در
شادمان نزد پسر کردی
عهد کن خدمت شاهانی
با تو در خلد برین باشم
پس از آن هر خدایت من

لقب دمت در صدق
شادمان نزد پسر
یستم چه بشنید ز کفایت
بردار ما در خود اذن
سوی میدان ^{خست} ^{میدان} ^{میدان} ^{میدان}
خدمت ما در خود گشت
گفت فی تانده ای اکنون
پس عروش ره دایان
دستگیر صف کفایت
کار و ما سرخوش و خوش
میثوی گشته ز جوهر
خوریا ز جامه کبروی
که فراموش نسازم
خدمت احمد مخت
بمالش که نسازم

شد با ندود غم و غصه و	آمدی نزد شه نشین
عهد و پیمان بر شاه گشت	شدین از غم او آه گشت
و به آن نوکلستان	تاخت چون شایه قوم
هر طرف میزد و میخاستی	گشته را قوم بندختی
تا که مان ظالمی از قوم دعا	دست زارش زدن
و یگری از صفای قوم بعین	پس جدا دست خیز کردی
جسم زارش به بیدان	شد هجوم او را لغوم
پیر سعد بکشا ز جفا	سراور انبایید جدا
ظالمی کرد جدا چون سدا	کرد پرتاب سومی در
با درش ریخت زخم	گفت کشتم ز تو رخی
اجر خواهم ز عوض خرا	شدین گفت ده آخر

شد و بهب در ره آن شاه
شوقی از دین او خون

ای شه کشور و فای درین	زبان حال حضرت ریحان
نور دوشم مصطفی وارث	شایسته

بهر نشت رتعدت ز دل شکست
 بدید زینب سخن کن تو قبول اگر کم
 اذن بدد که جان خود در تو فدا
 ای بعدا می جسم تو زینب ستیلا
 بگذرا ز این سفر پیرا رحم نماید
 از طرفی ستاده بین لشکر این
 کرده تو ایصال تو در غم و ناله
 ترسم اگر روی بجکت این

بین که دو دست کو دکان جان
 و نیدل اعدا رمن کن زوفا برار
 تا که سفید رو شوم در برش
 تر غم تو جان من که ز این
 بین که زهر قتل تو لشکر درون
 شمر و سنان ز خبر این که
 لشکر کن مقابلت شمع و بیان
 جسم تو چاک چاک کین جان

شوقی از ارمان که شد فوج کشته
 مرده شش بوشن لطف لطف

آوردن علیا جناح خوشه قاتل پسران خود را محبت

امام و کیفیت شهادت

بود در کربلا همه زینب دو
 مرد و بزرگ و بیچاره چه نود
 مرد و از حمزه درختان مثل در تمام

آن یکی روی چه خورشید و چو
 از غم هر دو دل فاطمه گرفت شرر
 آن یکی بود محمد دگر می خون نام

<p>دیر زین چه شسته بیاورد اشک حسرت زد و چشماوی چو</p>	<p>آه و فغان ز دل غمزه خود هر دور ابادل چنین بر خود</p>
<p>هر دور اشته به زلف صد و سخن</p>	<p>بن هر دو شو شد بکلیاره کفن</p>
<p>دست آن هر دو از ازل جان گشت اینچهره برون نا فغان</p>	<p>بکف خویش جان آن در دامن آمد و دامن سلطان شهیدان</p>
<p>گفت ایجان برادر بعد ای سرتو بعد ای سرتو ز غم غم بر تو</p>	
<p>تو سلیمان زمانی و منت آمده دو سپردا شتم آوردمت اشک</p>	<p>ارمغانی ز منت هست در کمال که با من هر دو بتا مد ز غنایات</p>
<p>ده اجازه که براه تو سرو جان به سرو جان را در دفا در چنان چید</p>	
<p>نه دین گفت بپای که ایا خوا کو دکان تو چنانچه همی در من</p>	<p>از چه خواهی که بسوزی دل غم من برخ و در دل من داغ همه باور من</p>
<p>دیگر مطلقان تو طلاق</p>	<p>حلاقت دیدن این دیده و گریان</p>

زیبایان گفت براری
گفت چون کشت حین بکس

کاین وصیت بود از این عجم
باید این هر دو فرستی بسوی

تا نثار شد دین جان و تن خوش
رو سفیدم سر فاطمه زان پیش کشند

شبه نشد چه بشند بخوابد برشان
هم پوشید براری کفن اندر بران

پس پیوسید ز رحمت سر دم برشان
از نشان داد و بکشا که خدا یاور

هر دو فرستند ز خبر خوان بسوی قوم
آه زینت بر رسیدار غمشان تابها

گشت شش ز کین چون زد گم حفا
ماله از ماتمشان کرد شه کبرلا

هر دو گشتند براه شه بستان
هر دو از قتلک آرد و بنسرد شد

شوقی از سوز دل تیب بخار و غم
گشت با ماله و افغان بشت و وزین
در شهادت حیات ستم گوید

آه چو نند ماله و فرما دشت
از ندای بادش و تهر و بر

گوش زد بر قاسم اندر حمله کا
در دل و آتشی شد شعله در

شود سر باری بزد اندر سرش
 پس سپید آس از جای حش
 گفت اندم با عرویس لکار
 چیت نزد برد امن فاسم عود
 کای پسرم از فراقت الان
 گفت دشم دامت زارم کن
 گفت ترسم کشته کردی ابر
 گفت هجران تو بر من کل است
 گفت ترسم من به نیم دیگر
 گفت در محشر کجا جویم ترا
 الغرض فاسم بحشم بر کجا
 گفت یا خیر لوری نورالمنه
 ایجهان میکسرفدای جان تو
 بعد تو ای شاه ملک کردگار
 شاه اود را مسیحو جان در بر گرفت
 سوخت کسیر از روان و بکس
 هر جان با زنی کمر را شکست
 رفتم از نزد تو سو س کار را
 گفت با وی باضفان و صد
 گفت بنکر حال شاه یکسان
 گفت در نزد همو خارم مکن
 گفت بادا صدخو من بروی فدا
 گفت بهر عسم مرا خون در دست
 گفت من نیم ترا در محشر است
 گفت نزد جد و شاه کربلا
 آمد اندر نزد شاه غنوا
 یا و لی العصر سبط المصطفی
 اذن ده تا جان کنم قبر بان تو
 کوچه کاراید حیات مستعار
 از غمش سیلی محرم تر گرفت

<p>کفتای نور دو چشمان برم حرکت عباس جوان پشتم گشت تو بجای انجوانان من رو بخیمه یار شو با ما درت</p>	<p>بس بود داغ علی اسیرم ترسم ایجا نابرون کردی رود تو چه جان در جسم بجان من ده تله غم غم پرورت</p>
<p>شوقی شد قاسم اندر خیمه گاه نزد ما در ماهیان و سوزو آه</p>	<p>آیدن جنات قاسم دفعه دویم حضورا تمام در سرچرخ و درین کاس</p>
<p>جان عموبکر حال پریشان مرا جگر پر زخم و این لب عطشان</p>	<p>چشم کریان من و سینه بریان دلم از بهر تو چون گنج خون گریه</p>
<p>علم شکر اسلام کنون کرده</p>	<p>فستند</p>
<p>ایم حمله یاران تو میدان همه از نزد تو از سر و جوانان</p>	<p>گند شد ز جان و سومی جانان گویا قاسم ماتم زده ات بی پرا</p>
<p>که از این قافله و آماده</p>	<p>حقیر نظر است</p>
<p>در ختم ده که روم در صف اشک در رکاب تو شوم گشته بجزد</p>	<p>سر و جان را برده دوست غایب منتقم در صف محشر روم نزد</p>

زانکه ز قه زدم صبر شدم راز و لول

شدین گفت که ای نور و دوشم من
توئی ایجان عمو، سپو روان در
توئی اندر بر من سپو علی اکبر من
که روی ترسنت ایجان عمو گشته

هم بخون بدن خویش تو غشته شوی

طافم عینت نمایم کفن اندر تو
یا به یلیم شده صد چاک ز کین تو
ترسم از آه دل مادر غم پر تو
که ببرد بغش تو با ماه و نوا

باشود بعد تو خوار شدم قوم دغا

تازه دامادی دوست رخسار من
تو عروس ارغم هجران تو دل خواست
داع تو بردل من جان عمو سنگیدار
رو سویی خیمه تسلای دل نادر کن

با عروس ارغم هجران عویت سر کن

آه چون قاسم ماتم زده انگور
ز دیر گریه کنان تا بر ما درید
گفت مادر شدم از خجبت بدم
تو بنا نزد عمو رحمت حرم بستان

که غمناک است ز غم بر تن من تاب تو

مادرش است گرفت و بر شاک
اشک حسرت ز دو چشمان ز غم او
گفت شاه غم هجران تو ما را بکش
مشکن قلب مرا دلق قاسم مشکن

اذن هر بش ده و بر قامت او بکن	
خاطر هست در اندر ز صد زبون	چه وصیت بنمود ای شه تشنه حسن
قاسم را تو پسرو پس آنکا بمن	گفت با خود برش در سفر کربلا
تا که در راه حسینم نباشی خدا	
شه تشنه چه تشنه چنین بادلش	خواند از هر دو فاقسم خود در
در برش کرد کفن بادل کارش	گفت رو جان عمو باد خدا یا و
بدیاد ز رخسار حسرت تو و مادر تو	
شو قیاحد کنی ناله برای قاسم	بر سر دسینه زنی هم بفرای قاسم
میداد حسرت تو عمو باد خدا قاسم	جدا و ختم رسل شافع است با
هم شفع تو بفرای قیامت با	
استغاثه جناب قاسم در میان ارام معلوم	
ای عمو خویش بردی سر قاسم ترا	تا به بینی که شم غرقه بخون کشته چنان
مردم از جو حیان	مردم از جو حیان
خوردند از هم اسبان همه اعضا	بسکه خون رفته زمینت بر آید
فرق سر تا پایم	مردم از جو حیان

نه تن تاب نه در دل متقی هست

سده بگست مرا

همچو باران به شمع تیر رسد آرد

از زره خور و چنان

ای عمو جان رخشناسم تو گشای

که بود طره آب

خمر سده نشسته که بود این برین

سرم از سیکرین

در دم هست که بنم دم آخر غزلت

یج همچون قمرت

ایمو از غم من مادر من شد همچون

دل او شد چون

ایمو جان زره مهر و وفا کو سحر

باد و صده و فو

شوقی از ماتم دانا و دین شام

منزند سینه و سر

ای عمو جسم صغیرم شده در جا

مردم از خویشان

بگرفته است مرا کو فی شام می

مردم از خویشان

همه خویش سپا و رنج و برسان

مردم از خویشان

ای عمو زود مرا از دم خنجر بران

مردم از خویشان

ناکه باقی است همی برشم این بخت

مردم از خویشان

عمه ام زینب غمیده گشته و

مردم از خویشان

که شدی و عده دیدار من تو بخان

مردم از خویشان

زان که شد کشته و ناکام بر جهان

مردم از خویشان

نوحه سرانی از زبان حال امام غریب مای حسد برادر زاده خود

شده دین دید چه غلطیده بخون بگفتم
اشک ریخت زخم کفشی بر سر

قاسم اسیر و در غم
قاسم ای رام جانم

کوچکان صبر کنم در غمت ای روح
ای خدا الکی از حال عم مضطربا

خیز از جادو سپن باد زارت لطف
زخم کن بار خدا یا بدل باد

که نمود است شت چاک خنجر
رحم نمود باین دهم بچشم تر قاسم

من ندانم که چپان خنجر
زانکه پامال جفا کشته ز کین سکر قاسم

رفی ای جان عمو با دل کامر
ماده داغت بدل عمو در قاسم

ای خوشحال تو اسودیده
چاک کرد بدغم چون بدن ا

آه خون شده جگر شوقی و اشک شوقی
در شب و روز بود نوحه کرد اگر قاسم

بدن خلاصه سالی افضل العباس حضور غلیظت امام و اسرار خاص
امیدان و شهادت او

دید چون عباس انشرد ای
کوفان را غافل از دوزخا

ار غش او از طه لعل مظهر
 صبر و تاب طاقش آرد شد
 پس قد مردا کین را است کرد
 شد روان چون سرو در باغ
 پس زمین بوسید که با
 سینه عباس بن کرد شد
 از غمت بکمر در یای خون
 جمله یاران و اخوان جوان
 از غم هر یک لم زار و پرش
 رخصتم ده تا تو را یاری کنم
 شاه کفش گای مرا نورد
 ای برادر تو علمدار منی
 عم خوار طفال بی مادر
 کرد روی جانام را اینک
 حالایند عوارم از فدا

بچاییدهای عدوان مظهر
 بر تلش چون قضا از
 بر تن خود اسلحه آراست کرد
 تا حضور خسرو لبش کان
 عرض کرد ای سید ملک
 شیشه صبرش چنان بد
 زندگی از جان من رفه برد
 که کشنده از جفای کوفیان
 بردلم از مرک هر یک خود
 خون رنم کوفیان جاری کنم
 مینت خبر تو این زمان را
 سرور و سحر دار عجمی
 هم پناه زلف مضطرب
 شک آید از عدو من
 در میان تشکر قوم دعا

باز عباس بی الحاح کرد
 خسرو دین دید چون او را
 گفت رو جان برادر یار
 ز این سخن عباس آمد در خرد
 اندام که در صفوف نشسته
 عالمان عباس نام و نام
 بشنید او از طفلان حسین
 جان و سر را میدهم کوهی
 این بخت و چو صحرای خست
 میزد از کوفیان بیرون
 دست برد و نگاه اندر
 یادش آمد از خشک حسین
 بی تحاش شکست را برد
 پس بنیاد در عقیاب
 رو نمود از گاه سوخته
 بهر مقصد خواش انجام کرد
 منقلب از عشق گشته حال
 آب خواش کن برای کودکان
 شد روان انداخت مشکلی اویش
 گفت ایرد آن غافل از خدا
 حامی اولاد سپهر منم
 جان من بادا بقرمان حسین
 تا برم آبی رهبر کودکان
 میزد بر میسره بردا کرد
 تا که وارد گشت بر شطرها
 تا که خود از آب کرد و گشت
 ریخت آب از دستش از
 و جله را از چشم خود جوی کرد
 شد بدون از دجله بپاش
 تا رسد از دست او در دشت

لشکر از هر سوی چنبدن گرفت
 هر زمان میگفت با جد شور وین
 ز ایمان یکتا ز قوم آفتاب
 مشک را انداخت بر دوش وین
 گفت دارم دست و کمر در پرت
 بود و بپوش و غم و مشکین
 میسجالی کشید آن مشک پیش
 ناکه آن تیری جدا شد از کمان
 خواست تا بیرون کشد آن کین
 در ترنم بود نفس آن جناب
 مشک شد سوراخ و آنکه ایست
 آه آتش چون رواند سوخت
 دست از جان شست با نهاد
 آه و او ملاحه صوشت شد بلند
 گفت آه چاره ام کرد و نیت

تیر بر آن شاه باریدن گرفت
 میگویم جان را بقربان حسین
 از کین نمود دست او چنان
 داشت زین غم هر زمان خود
 دست چه بود هم فدایش جان
 کین جدا کرد و دست چنان
 خط کردی مشک را با جان خویش
 آه ای بر چشم آن رخسار جوان
 بر سرش آمد عهود آسین
 کاشمش تیر جابر مشک آب
 از دو چشمش زین الم سبیل سخت
 او قادی از زین همانم روی خاک
 گفت دریا بم برادر حسین
 بر دل سلطان دین آتش کند
 ایچا سبک قدم زین شکست

تا که پیدا کرد جسم انجباب	هر طرف رو کرد با چشم بر لب
اشک غم میرنجست از چشم ترش	گشت نالان روی جسم طرش

کرد شوقی از غش آرد و فغان
 قیر کون کرد دید رنم آسمان

مرثیه در مصیبت حضرت الفاضل

<p>از غش ملک از کردش رفا را غم و زاری همه ثابت و سمار صد شرد بر دل آن رنده انهار لیک خوشتر که براده ابرار در کف کنه این فرقه کفار بر سر خاک سیه بآید ز رفا که شم حواری کف قوم سمار از دم شیخ و سنان و عده ارفا اتشی بر دل آن خسروی با قفا در اسیری ز چهار غیب انکار</p>	<p>چون دوست از تن عباس علی را تیر کن جایی چه بگرفتیم ترا تیر بر مشک پر از آب می آمد کن گفت عباس فدا دار چه دوست داشت ملک از ماتم او گفت که ایو حسین گشت مایوس در اندم ز حو گفت ای جان برادر بدغم ز ارباب زود در باب مرگ کار من و خود آه چون ناله او برشته لب شده گفت خم شد کمرم آه زمرگ عبا</p>
--	--

16

زمانہ حال حضرت امی عید التہ بحسینؑ بالین حسید سرفانی

بجز اینسان نجاک افاده این سزا
 ز جابر خیر میسندم تو خوار لشکر عد
 تو بودی ای برادر بخو روح ای
 بدین شتم شکست از مرگ تویی
 که کرده بر دودست تو عد از این
 قنان و آه که مرگ تو دشمن کامیاست
 تو بودی آخر ایحانا علما این
 پس از تو ای برادر ریف من خوا
 بجهنم خواهی هران سپکسم در اشته تو
 چه ایلیکونه افادی خوش من این
 کجا اندر بدن ایحان من دیگر
 چه ز دشو قی قهر از ماتم حاس

ابا الفضل ای بقرمان تو واسطه
 حسین باغیت ای جان برادری
 که بعد از رفتن تو رفت از چشمم
 تو رفتی آوری از این طفلان خرد
 که ترکین رده بر چشم و بر عین
 ولی قلب حسین از دواغ تو بالید
 ز جا برخیزد و بگره حالت و دود
 بدست لشکر کو فی اسیر و رابر
 چسبان در خمیه که بر کو برم
 سپا و سیم برادر جان دودست
 مکر و حیله را اکنون بکوات
 فغان و ناله بر شد از زمین تا گنبد

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, filling the page.

ایضا ز باخیال خلاصه سالین جد برادر خود عیسی

خیر از جای برای ترا بکرم در بر

ای یقربان سرت

از پادشاه تن پاکتین بر روی

ای یقربان سرت

ای برادر چشم بکشا پن حیثت اچر

ای یقربان سرت

ای برادر رفی از مرگ تو چشم

ای یقربان سرت

ای چنان جان با برغم غش تو را درگاه

ای یقربان سرت

چشم در راه تو دار خواهر چشم

ای یقربان سرت

کو برادر جان بر شدن ستوان

ای یقربان سرت

ای برادر چشم بکشا پن حیثت اچر

ای یقربان سرت

ای برادر رفی از مرگ تو چشم

ای یقربان سرت

ای چنان جان با برغم غش تو را درگاه

ای یقربان سرت

چشم در راه تو دار خواهر چشم

ای یقربان سرت

کو برادر جان بر شدن ستوان

ای یقربان سرت

ای برادر رفی از مرگ تو چشم

ای یقربان سرت

ای چنان جان با برغم غش تو را درگاه

ای یقربان سرت

اوه وادلا که مشوع شمام کباب

حشم هرکات شنگ

شوقی از اینم زنده برینمه و ببرج

چون تویی خرامام

زاکه شد در خاک خون بگویند

ای قبربان سرت

تا بیکدی دست او در پناه داد

ای قبربان سرت

ربان حال امام علیه السلام بالین جبهه مطهری

عباس ای برادر با جان برابرم

پشم شگست از غم قتل تو یا احا

افاده شد بجا که سیه قدس

بنشته در حریم همه در انتظار تو

بر کو چنان برم بسوی خیمه خیم تو

شما بنما دیم زنده در حیات شمن

کشتی شهیدار شتم و ظلم کوفان

دو شمن بکام کستم و رفی زد

بر کو جلوه پتو رو م بسوی خیمه

باب کجایج آمده عباس شوقا

بودی سپاه و یاور و هم پیکار

بر خیز و بین ز ماتم خود دیده

رفی و رفت از غم تو جان ر

از زینت بکینه و کلام مضطرب

زان رو که گشته چاک ز شمشیر

بعد از تو نه معین و نه غیور و یاورم

کرد دایره زینت غمیده و هوایم

کرد دایره مصیبت تو تا کنان بر سرم

گویم حکو نه گشته شد از زمین راد

کن نوحه از غش که شفیع بشوم

ایضا زبان حال خلاصه سن بالین برادر خود عباس علیها سلام		
ایا عباس ای میرد لادر	تو بودی بهر من سرور اگر	بهرد و دوم بود تو بود
برادر ای برادر ای برادر		
چرا ایسان بجان چون طپانی	نجم زار من بودی چه جان	نباشد برشم دیگر دان
برادر ای برادر ای برادر		
برادر جان عله ارم تو بود	سرور مان و سرور بود	در این میدان کار بود
برادر ای برادر ای برادر		
شکستی شتم ای سرور شیم	برادر از تو شد قطع میم	پس از تو یکس میو
برادر ای برادر ای برادر		
که دست از پیکر پاکت جدا کرد	مرادر ماتم تو مبتلا کرد	که جسم تو این طلم و حفا کرد
برادر ای برادر ای برادر		
ز جابر خیر و شویار غریبان	بهین دینب کند زاری خان	ترحم کن طفلان پریشان
برادر ای برادر ای برادر		
چه شد آن بازوی می آید	که ز دتر حفا بر حشبهایت	تقران تو و دهر است
برادر ای برادر ای برادر		

چشده آندست و تشنگ پزآب که تا اطفال من سازی کجا
براست خواهرم چشده

برادرای برادرای برادر

پس از تو خاک غش بر سر من ای سرکنه کرد و خواهر من
شده شوقی ز جهان

برادرای برادرای برادر

نوحه سرانی از زمان حال امام علیه السلام در مصیبت

الا ای تو عباس نام آورم
پس ز قتل تو خاک غش بر من
شکست از محنت قامت و بکرم
برادر برادر فدای تو من

بهرمان قد رسای تو من

تو بودی علما رو بار حسین
هر درد و غم عکسار حسین
ز جان خیز و پین حال دار حسین
برادر برادر فدای تو من

بهرمان قد رسای تو من

که دست جدا کرد از نیکویت
که تیر جفا زد بحشم تیرت
عمود جفا کو که زد بر سرت
برادر برادر فدای تو من

بهرمان قد رسای تو من

برخی ز خیمه که آری تو آب
چه دید که یکبار و رفی کجواب

شد از قتل تو دشمنان کامیاب
برادر برادر فدای تو من

بقربان قدر سای تو من

چنان رو کنم بی تو من در حیا
بمن زندگی بعد تو شد حرام
شدم مورد طعن قوم یاسم
برادر برادر فدای تو من

بقربان قدر سای تو من

ز جاذبه و بشین دمی در برم
قتلی ده این قلب پر از م
بود من شطرد در حرم و حرم
برادر برادر فدای تو من

بقربان قدر سای تو من

اجل کرد و پروان تو ناما که بان
ز دست من پسکس ناتوان
قدم از غم تو شد و چون
برادر برادر فدای تو من

بقربان قدر سای تو من

رنج تو زینب شود خوار و را
شود عابد نیم بد و دشمن دو چا
شود ام کلثوم اشتر سوا
برادر برادر فدای تو من

بقربان قدر سای تو من

زمرگ تو بس بختبار دلم
بدی روشنائی هر محفل

کند شوقی افغان بسوزد لم برادر برادر فدای تو من

افغان قد رسای تو من

آمدن شهزاده ازاده شیشه عمر علی اکبر حضور امام و سایر خاص و عوام

باز گشتم سر ز خوش را صبا غشو
بر زمان شور دیگر می گفتم
ساقیم امروز می خوش می شد
مطربم از سوز دل کوید سرود
یعنی بیدل پر خشم و پراهِ و باش
کار بلا در کار بلا محشر رسید
از حرم آمد برون با شور و آه
قامت از نه شهر شهادت بر آید کرد
کای بد را ز بس دلم کرد شیک
حمله یاران تو از پرو جان
مان مشورا ضی که در این مرطبه
رخسار ده تا که خون خوشین

بر سرم زده ساعی نیت ساق
حالی را پر ز آذر می گفتم
و ده چه خوش لیر زو گشت
از دم بر خطه بانکت رود در
از دل از حسین آگاه باش
نوبت جان مازی اکبر رسید
شده روان چشم گریان پیشه
از حضور شاه دین در خواست کرد
شیشه صبر من آمد روی شک
گشته گشت دمانده اگر را
باز مانده اکبرت زین فاشه
در رکابت ز نرم این ه من

سرخ رود در خدمت جانان رود
 شاه گفتش گای مرا نور ده
 محشری از نو در اینجا پاک کن
 پرده صبر دل زین بدر
 کردی جانان دل من خوشد
 ای علی آرام جان من توفی
 من نمیکوم که در میدان مرد
 گرچه دایم بر سر عشق شد
 جلوه عاشق ز معشوق دلی
 بر سر جانان هوای دیگر است
 حالیا چنان میروی مردانه
 رو و داغ زینب آواره کن
 چون روی داغ تو ماند زده

با دل پر حسرت نالان دوم
 مسکن ایجان پدر قلب حسین
 ز این سخن خون در دل لعل کن
 دل ز این اهل حسرم تحیر بر
 از غمت لیلای یقین محبت شود
 بسو روح اندر روان من بود
 لیک گویم از شمع ایجان مرد
 عاشقا زرا منع کردند کی روا
 عشوه عاشق ز معشوق دلی
 کوششت جانان جای دیگر است
 پیش شمع عشق چون مردان
 در دیوار از این غم چاره
 حق بود آگاه از سوز دلش

شد روان اکبرتوی میدان کین
 گشت شوقی با غم و ماتم قرن

مرثیه در مصیبت علی که در کربلا

ز چیمه که چه علی رو بکار زار نمود
 زمانه گفت که لیلیا ای سر که گریه
 می بسند زمان گشت و گشت کجا
 فغان ز کجروی صرخ و گروش و زار
 تن لطیف تو بر کوی گنج و سبزه
 بروز و شب کشم از ماتم تو آه و
 فلک نداده ماتم که عیش و تنم
 همتا و حسرت دامادی تو بود
 کنم زاشتک دو چشمان خود
 چنان زمانم تو صبر آدم ایام

جهان بدیده لیلیا چه ماتم نار نمود
 دل حسین غم خویش داغ نمود
 فلک مرا بغیرایت علی و جانم
 که در جوایت ایسان غزان بهانم
 بمن چکونه چنین ظلم روزگار نمود
 غم تو ایندل خونیم اشک بر نمود
 مرا ز بعد تو دیدی که خواهر نمود
 ز خون جسم تو دست تو را نمود
 برون از ایندل من بحر و در نمود
 که دل غم تو حکم را بر سر نمود

بروز و شب غمت میکند فغان شود

بمن مرانی تو بهر خود شعار نمود

زبان حال ام لیلیا زمان غمیت علی که محمدان

شهادت که کشد روان خون
 دستان او لیلیا روان نام نمود
 اندر صفه دان
 کای حرو و خون

ایضا در مجالس الیاء

ای نور دیده من از خدیجه
چنان توان دل من که با کبریا
ای صاحب من ای کوه من
چون چشم منم با من
از زدن نبرد و در دلم
جان بزم بید کردی بفرم
ای زور و دل من در من
اگر که بگذری با من که در من
و افکندم از روی تو
در این ایام که تو چون
رستم که گوشت از تو بود
چون خشمم جاد تو در من
ای روح بدم پسند در من
نامم در تو چون بی غری
روزم بیا که منم تا من
پسند خوار از تو پسندید
توئی و منم بگر منم تا من
سازد نام تو بر منم تا من

زبان حال

یکدم غم کنش ای پسرانکم
بویم بی موت
مادر بقربان تو و این که در نیاید
و این قد و استلا
بنما تا مل ساعی ای سر و لبندم
بر بازویت بدم
بگذارد تا سیرت پسندم ای علی
ای شبیه عمر
درد و انتم مجله و اما دیت ما
خاک غم بمر
شبهای تا راز بهر تو با منم
من بچندم
یارب مباد اما دری در دهر
ای دو و او دلا
سوئی زنده در با منم بر منم
تا در صف منم

بر مادر زارت مکرده شش شده چنان
ای بخیر و خوبان
مجنون شود لیلیا لیلین ارشد
ای خیر و خوبان
آنا محش و دیکر لیس الرحمن
ای خیر و خوبان
ای یوسف من آخر میردی سوگرا
ای خیر و خوبان
بعد از تو میکدم ای سرشکر خدا
ای خیر و خوبان
شاید عصای بر منم کردی تو در د
ای خیر و خوبان
اگر توئی از حال من اینجالی سجا
ای خیر و خوبان
مخند خدا می دادش را و همه
ای خیر و خوبان

زبان حال مام علیه اسلام زمان یقین علی کرناکامید

جوان سسر و بالایم علی جان
 پس از تو نور چشمان من
 مرو میدان که ترکم کشیدی
 قدم خم نشسته آخر رحم بنا
 بکن ترک نفر میکنی علاجی
 نباشد خبر تو ام یار و دو کار
 میان لشکر کوفی تو پند
 شود لیلی ز بجران تو بخت
 بر ایت نشط اندریده
 دروغ و حسرت از نا کامی
 روی با و اخذایت یار و
 بقران تو و روی کویت
 کجا باشد کسی واقف ز عالم
 فغان و آه شوقی زین پست

مرد چون جان را نصایم علی جان
 چگونه چشم کشایم علی جان
 رو دارن تو انایم علی جان
 بچشم اشک بالایم علی جان
 بدر دلی مد اوایم علی جان
 دیگر در نزاعم علی جان
 دلیل خوار و شایم علی جان
 بتو مجنون و شیدم علی جان
 علیل و زار صغایم علی جان
 چنان من صبر نمایم علی جان
 ز دنبال تو میام علی جان
 توئی سرو دلا رایم علی جان
 بخر مجبورو دایم علی جان
 نزد اش سرایم علی جان

ایضا با حال
 با جوان با کام خود علی کر
 مرد از نزد امی سرو و با خوش
 که بر روی او دلم عقل و ز سر خوش
 قیامت باشد این آفتاب تو
 بود این شک با رخ تو بدو
 چرا کردی ز خود ای جان یار
 زو حسان لیل را فراموش
 نشین بکدام علی جان در
 که با جز جان خود ایسر بد آغوش
 توئی دلیجان دل چون تو کل من
 منم لیلی را ایسر خدایم
 زن از نام خود بدلم بخش
 جالت بهر من بهتر و هر دو
 او ای که کبر نسین خدارم
 ز بجز است خود هر خطه ده خوش
 چگونه اوست ز غم پسند قی
 بین دل از غمت هر دم زنجوش
 غنا کی تو کرد و زان من
 اگر زواله دارم و ای کویت
 چرا شدی ناله از غم تو
 که سستی کن با من و سریش

زبان حال آینه تمام
 نیل از چنگ پیل لیلار
 پیل حال لیلار
 کزیده عازم کبر مریدان
 پیل حال لیلار
 یونجه بکیم کفایت
 باله و افغان
 باشد کلام ویدان
 پیل حال لیلار
 بر خوان کیمین کیمین
 باشد جان کبر
 بر بند بر آید و این
 پیل حال لیلار
 خود و عیش و این
 ماه و افغان
 پیش از آن کیمین
 پیل حال لیلار
 چشمش تیر و
 زود بدین

ربان حال لیلال آینه لیلای با جوان با کام خود علی			
ای یوسف کفایت	ای یوسف کفایت	ای یوسف کفایت	ای یوسف کفایت
سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای
ای اگر نیلیم	ای اگر نیلیم	ای اگر نیلیم	ای اگر نیلیم
سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای
بکذا رود که تا بوم	بکذا رود که تا بوم	بکذا رود که تا بوم	بکذا رود که تا بوم
سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای
از جگر تو دکنم	از جگر تو دکنم	از جگر تو دکنم	از جگر تو دکنم
سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای
هر که که بیا آدم	هر که که بیا آدم	هر که که بیا آدم	هر که که بیا آدم
سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای
دعای تن ارم	دعای تن ارم	دعای تن ارم	دعای تن ارم
سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای
قرمان فاقو	قرمان فاقو	قرمان فاقو	قرمان فاقو
سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای	سر و چمن لیلای

از هر چمن آید	دایم که بود بس	آقا و فغان تو	بانه که نه توانم
سر و چمن لیسلا	شیرین سخن لیسلا	رفی و برون کرد	جان از بدن لیسلا
بی روی تو نه	پو جل تو خامو	بگو که حسان تو	در ناله و فغانم
سر و چمن لیسلا	شیرین سخن لیسلا	رفی و برون کرد	جان از بدن لیسلا
رفی تو مرا آرد	پشت پد زشت	مپند تو ایار	اینکه بجز جانم
سر و چمن لیسلا	شیرین سخن لیسلا	رفی و برون کرد	جان از بدن لیسلا
مغن شوقی افکارم	بس درد بدل دلم	از هر حال اگر بس	که با نغم و حرارم
سر و چمن لیسلا	شیرین سخن لیسلا	رفی و برون کرد	جان از بدن لیسلا

زبان حال و خطاب جناب علی اکبر علیه السلام با عقیاب

عقابی رفیق اقبال کبر	پسین از دست شد احوال کبر
مرا که از کافم در پیمان	که کردم پایال شمع اسبان
عقبا بدست من بردا من تو	عقبا با خون من بر کردن تو
عقبا با بر مرا زین در طه پند	پسین کردید جسم غرقه خون
عقبا با دارم در صطراست	یعنی از داغ من نقش کباب است
فا ده از عطش تشنگانم	که میوزد تمام استخوانم

نیم که خاک افکنده است بکار
بارت بیجا که حال احوال
آن چشم خندش
بلکه جان دل میکند آن قدر احوال
پسین حال بیدار
اگر بوی چون روح جسم
قلب کار او
روح روان از تن بدین حال بیدار
پسین حال بیدار
ای دایمی از هر چه آن فرقه کافر
کافرانم کبر و آزار
آتش زنده از طعم و عسل آن
پسین حال بیدار
شوقی بخت محزون
شود دل من چید
بنو در آن نام و عرش اعیان
پسین حال بیدار

نم از تیغ و خنجر کشته صد خاک

سپاهکد ارتقا فستم سر خاک

که این تشکر بدل شرمی ندانم

ز جده و بایم آرزو بی مدینه

ما شوقی تو بر تن حاتم را چاک

که جسم پاک از قافه بر خاک

ز زبان حال لیلیا با اسب خباب

ای عتاب باد فاکو اکبرم

نوکلی من بردی ایدر قتلگاه

از چه محبتون و بخون آلوده

یال تو پر خون در زینت و آلوده

یا کمر افتاده از زین بر زمین

ای محبت باد فاکو اکبرم

ما در پریش نم لیلیا بی راز

ای عتاب با کاکلت نازم کوب

آه از سوز دل بریان من

شو قیم کار ماتم آن نوحوان

کو چه شد نو در چشمان ترم

جامن بردی تو سپردن از بزم

کو شیه حضرت صغیرم

یا کمر شد خاک عالم بر سرم

پاره پاره شد ز تیغ و خنجرم

در کجا باشد علی اکبرم

کار غمش افتاده در دل از بزم

که برو نشد روح از این سگرم

داغ اکبر و زبدیل صد اسگرم

خون نمی ریزد در چشمان ترم

در روشن امام بیفحص جوان با کام و زبان حال او

چه صوت علی شد ز میدان
چه آواز او بر شد دین رسید
ز داغ علی اکبر از جانی حبت
صد از ده که ای زینب بخواب
که افغان اکبر کوشم رسید
چه زینب شنید این سخن از امام
بگفت که شد خاک غم بر سرم
فاد اهل حرم در غم و دوش
روان شد دین سو قوم و
همی گفت آن بصوت جلی
کجا او فاده منت از خان
توئی آ که از عالم ای داورم
فغان از دل ام لیلای زارم

بقلب حین از غم آتش فکند
قد سر دانه از غم خنید
بگفت که ای دای شتم شکست
رسان دوا بخرج مراد بر برم
شد از ظلم کین تو جو انم شهید
سراسیمه پردن دودید از خام
شهید جفا شد علی اکبر برم
برفت از سر حمله یکبار و هوش
دو چشم پر از اشک دل پر جو
جو انم جو انم جو انم علی
نمودی چه شب روز این یکبار
که شتم شکست از غم اکبرم
که شد از غم تو جوان داغ دار

ما شوقی بس سنا و دغان
که آتش زدی بر دل امام
استغفار می خواند
از پدر زبیر و از برادر
چرخ کین از خفا بفرق داورید
ز سوزش اضطراب بفرماید
نیا گفت ای دای شتم شکست
جانت من مرا در برم
ز ضربت رخشان از بر سر
ز یک کونشان از بر سر
بوقت بدی که جان سپرد
گذر مار بر سر بگفت
که ز راه وفا نام بگفت
که دیدن اکبر و زینب
شد سلطان بن جعفر
خنده شد فاطمه و زینب
شد البین از جعفر
که آه و افغان از جعفر
گفت با سوز دل که خان
بقلب بگفت ای دای شتم شکست
ناله شوقی زار ز بر قتل علی
سزای ظلم می جاد و سزای اکبر

اشعاع جوان ناکام اما تم علی اکبر از در زرد کو

سلام من تو ای شاه بیکس دایو	سپا که غره نخون کشت قاشک
دیر ما که برفت از هم توانم	شکسته از هم اسبان نام
سپا که شمشاد فاده در میدان	پدر ز بهر خدای خویش را بمن بران
همین هست که قاتل رسیده	که تا جدا ناید سرم ز پیکر من
سپا سپار با هم ز زین تن خفا	ولی بدو خرم را با درم لسا
پدر ز ضربت تیغ خفا سرم شوق	خنده بر تن را ز زین تن
پدر در اندام اسیر در آرزو تو	رسیده خان بگویم در آرزو تو
فغان واه که گامی ندیده ام	بهار عسمر مرالده است فضل

سپا تو شوقی محزون بزین بسینه سر

که شاه نشسته بسا آمد زدی جسم

الضیاء زمان حال و استغفار علی اکبر

ای در امی تو شه بیکس دایو	که شد و چاک ز شیر خا بکرم
کن گذر بر سرم	کن گذر بر سرم
او قادم ز سر است بر جان	قاتل آمد که بر د ز خفا این برن

در صف شکر کن	کن که ز بر سر من
ای پدر دست من دامن مهر	روح رفت از بدن تو زدم بر من
بهرم زود سیاه	کن که ز بر سر من
صربت منتقد کافر ز شمع جان بر	خبر و نیر و کن برده روان
بهر ارم نمود	کن که ز بر سر من
ار عطرش مرغ دلم گشته بدختر کجا	در نه جان میرود از پیکر کز
برسان حرم	کن که ز بر سر من
گو بلیلا خبر قتل مرا جان پدر	هم با بعل حرم و غم غم و دمن
که شد شغال سر	کن که ز بر سر من
بی سباز و بوطن کوز و غافل	که پستی تو دیگر روی علی اکبر من
تو ارشاد شداد	کن که ز بر سر من
شو قاکریه نما بجه علی اکبر	گولا تو هم ایشه بی لشکر دی
که شد او خوار و فک	کن که ز بر سر من
نوحه سرانی از زنجار امام سید	بالن جسد مارک
الای کل ناله و بر دمن	از ناخود سبک روح زرد من

مصطفی
 ملک بین چرخ از آفتاب
 عجب عجب زود سیاه
 شسته دل ز ناله غم
 یکی ز سر کار و یکی ز باب
 فغان و آه از گدازد که شایسته
 بودی چه بر لب و دل کتاب
 خاوار سر زین با جسم
 خانه بر همه عالم طرب
 گرفت در بل خون جان هوا
 آسمان که با و نواز تاب
 که بگفت که ای جان من
 چرا جسم توان از خاک
 زخای خرد و دل زین مالیت
 دلی خون بر چشمن ز آفتاب
 مایه حشر و آقا نور دل من
 تو از خون خود خسته
 چگونه از خاک سجده
 چه دانا که ز او بدتر از آفتاب

بکن تو علاجی بن درد من .	الا ایحوان رشیدم علی
جوان رخبان نامیدم علی	
فادی چرا اینچنین رویگار	تن نازکت از چه شد چاک چاک
کنم خون از این چشمهای با	الا ایحوان رشیدم علی
جوان رخبان نامیدم علی	
قدم گشته از نامت چون گل	سرشکم ز چنان چه چون رول
برختم نابر من ناتوان	الا ایحوان رشیدم علی
بستم بر حمله شادیت	نکردم ببرد رخت و آت
فلک بردلم داغ بنیاد	الا ایحوان رشیدم علی
جوان رخبان نامیدم علی	
کجا میرود داغ تو از دل	اگر تا قیامت بونی بکلم
شد از فرقت درد و غم حاصل	الا ایحوان رشیدم علی
جوان رخبان نامیدم علی	
امان از دل ام لیلی زار	که کردید از نامت داغ دار
شود بعد تو ای سپر خوار و زار	الا ایحوان رشیدم علی

جوان رخبان نامیدم علی

خوان ز جان نامیدم علی

چنان جسم پاکت بجایم برم
که شد خاک از نزهت مجسم
شده خاک غم ای پسر بر سرم
الا ای جوان رشیدم علی

خوان ز جان نامیدم علی

نداده خبر فاطمه خواهرت
که شد در جوانی کفن و در برت
پسرو از اینم یقین مادر ت
الا ای جوان رشیدم علی

خوان ز جان نامیدم علی

زن شوقیا بر سر از ماتش
ز چشمان بریزاشت اندیش
کشیدی حین آه و کشتنش
الا ای جوان رشیدم علی

خوان ز جان نامیدم علی

در شما دت علی صغور نان حال

چون در نصرا شاه محترم
دامن صبر غریبان باره شد
جلای راجیت طاقت باره شد
یفی ای نوزد و حشمانم
اصرا خواهم ترا قربان کنم
خود ترا قربان بر جانان کنم
کوشش کردید بر اصل حرم
آن ندا کیس سو می کهواره شد
سیکسم من ای علی صغرم
خود ترا قربان بر جانان کنم

نیز در این مقام
آدم ای جان پر سیرت
ای بختی دل بر خاکت
سردخت از خفا در خاکت
و از چنین خاکت ندهد سیرت
و از اینست چه خبر خون بود
علی ای جان پر سیرت
که ترا خاک پرست
کرده که ای جان پرست
نست که ای جان پرست
چشم ز دل جان پرست
ما که نیم ز دل جان پرست
رو بیا یان که ای جان پرست
کشتی و قتل تو را جان پرست
زخمی کسری جان پرست
ماند در دل جان پرست
که ای جان پرست
کاش ناید جان پرست
سیکسم از جان پرست
چاک صبر جان پرست
شوقی غم جان پرست
کشته یقین جان پرست

از چه ناید ناله ات در گوش من
تا بر دیکر روان و هوش من
آن پای جان شیرین و شیر
وقت قربان کردنت تاخیر شد
ز دیکو شش صغر هتصار با
شد عهد خویش از ریج و تاب
چینا را از فغان بر سر گرفت
در دل بل حسرم آذر گرفت
باز زبان بی زبانی ناله کرد
صورت خود سپو کل بر پر کرد
باز زبان حال کفای پدید
کرد آرم طاعت جنت عهد
کرد آرم دست تباری کنم
دارم از بهر نثار تو کلور
بهر جان دادن بدوشت جام
از کلو ی خویش خون جا کنم
کر نظا هر کو چکم ای باب را
جزو قربانهای تو من لازم
حاضراست او نه تو طفل خیم
لیک دارم قرب نزد کردگار
تشنه و پشیر مازده پیگیر
این کلو ی صغر و آن نوک تر
تشنه سیر جای شکر م

شکر
صالح بن ابی اسحاق

شوقیا گرفت شاه انس و جان
اصغر و بردش نزد کوفان

گرفت

اطفال من از سوز عطش حمله کنند
رحمی نمائید با طفلال مکرر

بدن امام علی اصغر در گوش
شکر با خرام و طراوت
گرفت زنده زبان
تا قلب برآورد
آه بوی سر که آن شاه ملک
آن یکین یاد
از قلب از سوز شید آه شکر
باده خنبار
گفت ای سپه بوی دای قسم
آردم ز داد
اصغر و غم زده بکشتن بی بار
کاینان شده ام خوار
فرزند و سلم و درم جود و خوار
هم سانی کوثر

از بهر عیسر	بطافت و تاسد
از چسیت که مذمید باین دگ	آبی که خور دسیر از او کبر و صفت
ای فخر کافر	هم مایه در ما
بد بهید باو آت بر تید از او	خواهد که ببرد سر مد یوح و صفت
ای قوم سکر	اول و آتش
سبک که عیان شد کلونی ناک	کفار عرصه که ایح مله آتش
چون لاله اهر	میده تو خوش
بر خلق علی آمد و نبشتی تا پر	آوخ که ز کین جرعه انداختی
بر بد سراسر	برنده عیسر
زود بردل باش الم قطعه آوز	کیت که کشید از دل اکلایر
قتل علی صغیر	پس ادر می جان
گرفت و بالید همی سینه بر	شاه شهیدا خون علی ز زود
چون شک چرخ	بادیده گریان
باد ابعذایمی تو دود صد کرد	کیشی که خدا یا سکر حالت دارم
هم این سرودگر	انقلاب کارم

مینی که چنان آمد بر صغیر فالان

از گنج خندان

با جسم علی خسرو دین شد سویی

با سوز و غم

بستان که علی رشه زن طاق

هم برده کونش

خون کشت دل شوقی غمیده

بهر شب بیار

در رتایی علی صغیر معلوم گوید

تیر کین چون بکوی علی

نه همان تیر کین علی

آه از مالان کو دکن مظلوم

بگذشت از کوی اصغر و از دو

دید چون حالت طفل شده

ایچا آنگی از حال دل راسین

از نافه صالح بود نزد تو کمتر

این کو دکن مصطر

فریاد بر آورد که اغیزه خوا

ای بی نیت مصطر

بهرده کلو آمد و جان ر

در خدمت دارد

ای کاش نخو سار شدی

از نام صفر

چشم سلطان شهیدان غم

بردل حیدر و بر قلب همه

لرزه بر عرش نه افلاک

بردل پر غم ز بهای مطهر

شکر کاین نه قبول بود و ر

که من چون غم اکبر و صفر

میت اصغر برت از ناله صبا
دست و پا میرود و خدیو و نظیر
خوب داند مرا آب پدر جای
کس چنین تیراز این فرقه کا فرامد
یعنی ایجان پدر خوش کلیم برآید
داغم از تیرستم بر دل دارد آید

شوقیا از غم آن کو دک بی شربت
بر دل بل جعبان غم از آید

ایضا زان حال در علی صغر

اصغر از چنین زار و برین
باب خشک تو را بدید رسوایی
از چه داغ غمت بهادی بدید
کو که ز تیر جعب بر کلونی زل
که با بسجونی دشت و دین
میکشد ماتم تو مادر محزون ترا
دواز کینه کوفی و جانی
چشم خود باز کن و چاک بپاشم
شوقیا بهر علی صغر بی شیر صغر
از چه رو غرقه بخون ای کل خندان
از چه بر کشتی دایکونه تو جان
از چه در خون تن خویش تو خلط
کاین چنین بخود و دلی ناله دوان
بهرا کمر تو مگر تره قبران شده
که لب خشک شده از کف غذا
کار جفاشان تو شهید از دم
کو مادر که چهره غم و فغان
دل پر خون و غم تو اسرو گریا

ایضا زان حال
اصغر ای نور چشم من
از چه اموش شیری و برین
بنا دیده خود روی پدر
رویشی دل غم و برین
تیر که کلیم بر آید
بن که فغان این بکرم
فغان شربت زار و
چشم نموده
بی تو چون بهر غم
که بود منتظر جفا
برست چون بر مادر تو
مال اش تو من برادر من
سیروی غم و فغان
ببینی شکوه بر مادر من
دماغ سوزان تو مادر من
کس از مادر جفا
شوقی غمزه مادر جفا
کرین بر علی صغر من

زبان حال ما در علی اصغر با سر خود و ماله و زاری

آن محذره

الا ای دگدگیر مادر	علی اصغر بی شیر مادر
کجا رفتی که جاییت بودی	نکردی جسم بر این پناه
که زد تیر جگر بر این کلو	پایا من کشم این تیر مادر
منی داغم چه شد حکم الهی	که نمودت چنین قهید مادر
مگر خونی خودی قاتلت را	زاده و ماله شبگیر مادر
ایا رخ غزال ای اصغر	الا ای بهترین بخشیر مادر
چرا خشکید مر جان لب	پدر نمود ز آبت سیر مادر
زهر روی تو سازم چادر	نماند و دیگرم تدبیر مادر

بموز جان شوقی در غایت

چرا شد مرگ او تا خیر مادر

ایضا زبان حال ما در علی اصغر با سر خود و گریه زبان

ای گو دگ بی شیرمن از چیت ناله

کو ما که از سوز عطش ای سگوند گریا

زار و پریانی

زار و پریانی

کامیسان نباشد قیامت ایجان	مادر که این سنگدل نمود و خجاست
زار و برشانی	سرد ز سر سوت
کاش که رشه جسم تو انگو نه سوار	ای غمخیز لب من پر مرده کردی
زار و برشانی	بر کو چو دین
ایجان شیرین چرا در آه افغانی	مادر میرم از چه رو در سجود ربا
زار و برشانی	انگو نه تنی تالی
کار تر کین میسان نمود و سرباز	بر کو بخلو مت که ز دیر جفا داد
زار و برشانی	خاک غم بر سر
کشتی تو مقتول جفا با کام	رفی همسرا در تات آب قنار
زار و برشانی	هم تر کین گامی
باد ستهای کوکت میکس پست	من در زار تو ام چشمتی بن کن
زار و برشانی	قیمت کن
شها نمودم مهر تو که آه جفا	تایت عمر تو شد ششاه امان
زار و برشانی	عمر من آمد سر
بودی تو از نهر حسین فرمانی	فرمانی راه خدا اگر شد علی اکبر

آن شب به پیغمبر	زار و پیری
آتش زده بر قلب من داغ	با که بگویم ای خدا این درد
بگریه تو بر مادر	زار و پیری
بر حالت زار حسین یارب تو گما	خبر راه تسلیم در صافی حی جان
نمود بوی را	زار و پیری
شوقی زدی آتش غم تو عرش	ای کاش ز پیغمبر می جان
هم قلب نهرا را	زار و پیری
در مصائب سراسر گوید	
در نیم اشک محن ز دیده مگر را	زانکه باشد شدین راسب اغرا
از جفا کشته شود در کف عدو	بر دشت داغ غم قتل برادر
گاه در گریه و که کرم مناجات خدا	گاه باشد بدش با تم کمر شب
گاه گوید که ایازینب عذیده	کن و داغ من بی یاد و پیر
گاه دارد بدش غصه اطفال	گریه دارد در غم خواهر مضطرب
و مصیبت که ز داغ غم کبری	میکنند ناله زنده سینه و بر سر
گوید ای تارده جوان آه ز داغ	زده آتش غم تو بر دل در

ایچدا اکجی ز درد دل زینب ز ا
که ز قتل شاه دین است مکر را شب
گفت ایجان برادر نقد اینست
چکم که کنم ناله مکر را شب

شوقی غم زده از بهر شه تشنه لبان
میزند سینه هر کوه و محضر را شب

ایضا در شب عاشورا گوید

آه کاشم قتل شاه دین
شعبان ز زید اشک از هر دوین
این شب قتل است و ختم این
امشب است آنشب که زهر اور جان
اینشب قتل است شاه حسین
این شب قتل است و سلطان
از غم قتل جوانان سر بر
آه و دادیلا که امشب تحسیر
شاه بر زلف علی کبر زند
امشب است آنشب که زینب زان
در تزلزل حمله ارکان زمین
کاین شب است آخر شاه و حسین
دارد افغان بهر شاه کربلا
با جلی باشد بغریاد و فغان
باشد از بهر حسین اندر محن
در مناجات با جی محمد
ریزد از چشمان همی خون جگر
میزند لیلای سر بر سر
آتش اندر گنبد اخضر زند
در غم فرزادی شاه انس و جان

<p>کای خدا فردا چه آید بر سرم این شب قتل است و عباس کفار دست او فردا شود از تن جدا امش است آن شب که یاران حسن</p>	<p>دسیکه ظلم قوم کاس سرم درود داغ خواهرش کلثوم زار جسم او صد جاگت کرد و از جفا درود داغ و اشک یاران حسین</p>
<p>این شب قتل است و شوقی نوحه کرد باشد و ریزد بر می اسکت نصر</p>	
<p>کفار و در شهادت امام بی نظیر صلوات الله علیک ایها البحار</p>	
<p>و ما حرمی او</p>	
<p>روز عاشورا چه شد بر شاه عیث آمد از حیمه نبرد و با حال زار اشک حسرت از دل خونین گشاد پس با طراف خود آن شب بگریست خویشتر را که و شما بدید مانه آن پادشاه در حنجد نوش ز در زنجیر بخار شد</p>	<p>نوبت سر بازی اندر راه حق با دل پر خون و چشم اشک بار ساعتی بر سینه زه خود دیکه دید میکن باقی از اصفار نیست مانه داغ غم بر تبارز دل کشید اتش اندر عالم همچو کمان شکست دامن صبرش از این غم ناپا شد</p>

شد سراپا سیاه بودن از خیمه کا
 کای برادر جان بین من بزم
 ای برادر جان من فستبان تو
 گوینا داری هرک خود بخت
 کو برادر بخت تو من چون کنم
 شاه زینب را نزد خود نش
 پس بخشش کای مرا عجب آرد یا
 بعد من ایچو اهر عسم پرورم
 کو دکانم کرد خود تو بسج
 جان خواهر صبر کن زاری مکن
 میرد شمره غار کین سرم
 اشرا از خیمه نایم میرند
 که سرم منی بنوک نینسرها
 هر چه منی بختهای حق به ان
 صبر کن چون بیشتر کردی

آمد در شاه دین بست را
 کار غم جبر تو در تاب تم
 زینب محزون بلا کرد ان تو
 که کشی هر لحظه آه انشین
 من باین احوال یکس چون کنم
 هم کلاب از چشم خود بروی
 می شوم مقول و کردی خوار و
 اهل بزم را نشان اندر محرم
 ایچو پروانه تو خود را شمع کن
 غیر صبر و شکر حق کاری مکن
 اسب کین بازند بر این سپهر
 هم لباس طفلایم می برند
 یا شو داد نر خود در واز نا
 هر چه کوی خبر رضا می تخی
 صابران را دوست دارد کرد

جان و تن اندر قضا می حق بد	کفتم غیر از رضا می حق من
آه و وایا چه زینب این	زد بس پس آه از دل بر کشید
گفت ای جانم قرار من مبهر	از تن من جان را از من مبهر
ای برادر من بحسرت چون کنم	ز اشک غم عالم همه حزن کنم
حالیا چون میردی ای جان من	پس بدو عیلت تو ای جان من
تا بوسم این کلو می طهرت	ایمی یقربان تو جان خواهرت
بارها کشتی رسول عالمین	میرد شمرده غاسر احسین
بر کلویش میسر دار اشتیاق	گفت ای جان برادر اَلْفراق

سو قیاس کن از این گفت و شنود

که زدی آتش باین صرخ کبود

مرشته در روز عاشورا و زمان حال امام

دارم از غصه غم ناله بسیار	داغها هست مرا بر جگر زار
وامی کاظم یزید و پسر مرغان	میشود خسرو دین پیکس و بی بار
شه دین گفت بیاران که بداد	آید دوعده وصل من دلدار
ایچو این تن را از من و انقوم	دارم از نرسر شارت همه آزار

بهر قربانی تو اکبر دستم
 آید موسم انهد که بسم با
 مید بسم سر بر بهت تا که زند
 من جینم که شدم عاشق تو تنزل
 من جینم که دهم بر کف دشمن
 این سرو سپهر داند خرو این

به هم در بهت عباس لعل را
 که دهم بر تو سرو سپهر صد بار
 مید هم جسم دم تیغ شر را
 من جینم که دهم جسم با شر را
 با سری و بسم این زینت کار
 وان سنان و عمر و شمر نگار

شو قی خاک غرا شد بسر کون مکان
 که شد دین شده بی یار و مدد کار آمد

جبار امام عریضه خواهر خود زلف حواتون و بر این نشین

ایجو اهر غمخورم تا تم کش دور

ای غیب نالان

دیکر نسی بعد از این روی مرا خوا

تا در صفحه

خواهر سپاد در در برم یک کند پرا

تا پویش برین

بنشین زمانی در برم کا به شب

ای غیب نالان

از ظلم این شکر شوم در خاک چون

ای زلف نالان

ز آنکه که سازد شمر دون جسم عریان

ای غیب نالان

امروز روز آخر عمر من راند است

کی وقت کفایت

از بعد قلم خوار تو سوگواری کن

اکثر تو زار کن

خوارت چه شد از راه کین این چنین

هم طفلها می من

بر این زنان و دشمنان تو مادی

هم یاد می نما

بر جادین زار من بنابر سیاه

از راه عجزی

در ماتم منما فغان هم حبیب خودم

نمود تو را

شوقی ز نهرشه دین آفتاب

اشک رودم

چون گشته کردم از خفا جان طفلان

ای غیب نالان

مپسند ایجا نامن تو طعنه همدان

ای غیب نالان

مگذار کردند از خفا اطفال من طفلان

ای زینب نالان

در کوفه و در شام و هم در گوشه و

ای زینب نالان

مگذار اهدا شتران پس گریان

ای زینب نالان

بنمای صبر اندر قضای خالق سبحان

ای زینب نالان

پن اشک چشمان و را شود دگر

ای زینب نالان

ساجات شاه مظلومان با حال سبحان و سپان بسجود

بهر فاطمه چون بکسی خویش به
دور خود جمع رمانی همه در شوم

قل خود را ز دست حق جانش به
کشت ای یار خدا یا بگر چشم تر

که بجز عشق تو چیزی نبود در طهرم

ای خدا در ره تو جسد یاران
خود تو دانی برست من چه چون

بر صایت همه را بال جانشان
حالا نوبت سر با عشق من برسد

هم بسیدان وفا تا عشق من برسد

وقت آنکه بقیع برست بکرم
ایده ای ره تو نیست در این پیرم

رو از جور و جفا نوک سنان
بجو غیر رضای تو بجان و دل من

بشهادت سرشتی همه آب گل من

اندرین ورطه یکی یاد و غم خوارم
بهر همین خواهر غمیده و دگر کم نیست

و اندرین دشت بلا خروید و گدازم
که بر بندش با سیری ز ره ظلم و فساد

سربی چادر و محراب بران ریاد

من آنم که دم از کبر و اصغر بزم
یا دم از بسکسی خواهر مضطر گم

من آنم که دم از مرک برادر زخم
مینست غم از تو و عشق تو در احشای

انجوش اندم که شود کوی تو ما دمی

این تن جاک من این سم اسعد
این عیال من آن مجلس اولاد

افسر دیزه و این لعل و چو جفا
سر و هم دست دل پیکر و هم خان

همه در راه تو ای جان سجان بهم

هر چه خواهی بسرو پیکر و یارم کن
بیکس و زار پریشان همه ظلام کن

هر چه خواهی تن خواهر و ملاکنم
لیک بر شیده من غم و ناجرم کن

بهم بخشای شوقی که بود نامه باد

مرشد در مصایب امام فی اورد

ما که آمد آن تن صد جاک اقلب فکرت
آن زمان نقش از نزد طفلان بر کن
آن زمان بکس یاد رک و در پیش جود
آن بیل و ادش بر هر کی از آن پیر
آن بهار نقش اندر صف قوم جفا
آن بلب عیال و آن رخ هم فراد که بود
آن نظر نمودش بر هر طرف در عین
آه خاکم بر سر از اندم که چشم زانندیش

آن دوشم خون فشان از غصه انجم
و آن دواع آخرین با اهل بیت کن
خواهران ویده کرمان کو کون کلان
آن خدایت کردش از حال پیا خواش
و آن عقب آن ناله های خواهران
آن دل بر سوز آن چشمان از غم شکار
آن نظر اما دشمن یاد آن بار پیش
او فدا دارد دور بر جسم جوان خدای

نالہ اندول بر کشید و رنجت خود
لب نهادش بر لب صورت نهاد

او فادش بر سر گرفت چون کین
گفت یار کئی بر حال ناخوار

شوق آتش زدی بر قلب ذرات جانانی
بر دل نهراؤ باش حذر و جنگا

مریسه در تمام حبه و دانه

بجمله کشت روان شاه و من هر دو
گرفت عرش هدیجهان زخم زرش
خار غم دل خلق جهان تمام
زهر کسلی ابلهت و شوق وصال
گرفت عشق عنان و قرار ازین
بدا و تسلیم بر هر یک از صغیر
روان مبر که شکست و غریب
بناله گفت که انجوم چیست
و سید زه که کنم با عیال زو
کنند غلغلہ اندر جهان حسین شوقی

فاد در سرا فلکیان ز غصه صداع
شد از زمانه پاشد از این جهان و صاع
بر دوزخ ورشید هم ناله شعل
میان عقل دی و عشق او فاد برع
چنانکه رفت دل بر شوق و کوشش
ممود با جگر پر ز خون ز حمله د
ز آه و ناله او زرن و غصه شد ابد
که گشته اید ز من جمله با و دایا
که نیست بعد غریزان مراد و باو
داد جان و شفاعت خریدیم

مهر

بنهاد شاه تشنه لبان پاره در
 فریاد سپاسان شده از هر طرف
 بر کرد او بناله در زاری حال او
 این یکت گرفت بازو آن یکت عیان
 آن یکت ز سوز تشنگی در ناله و غرور
 کف بناله ز غیب غم دیده آرزمان
 بر که کنم چه چاره هنجار تو یحیی
 شاه شهید که دستلای میشت
 کایچه اهر سگش و غمیده بعد من
 سبایی مادی تو با طفل در
 از بانگ الوداع شده دین دا
 شوقی چه کرد سرور دین رو بکا

سرودن ز قلب خواهر خود که صورت
 است که تیره شد رخسار روی او
 از غیب یکینه و کلووم و هم ربا
 و آن یکت ز یکسی پیران در خط
 و آن یکت کبر یکت پیر خوا
 بنما ترحمی بغیر بیان تو از ثواب
 کار نامت فدا و بکلم صلاب
 رو کرد سوی خواهر و کرد پیش
 میکنی تنی دل ز بنایی دل کباب
 در شام و در خرابه و در کوفه حرا
 لرزید عرش و گشت جهان در
 رفت از دل زمانه بیک بار صبر و

الهام و زبان حال سکنه خاتون

بر ما جواد و جبرلعیان رو اید

با ما برو زهر خدا سوی کار را

بانه نخواهم آب دیگر ای پدر
 ما پسکان بجز تو نداریم ماور
 رفتند ماوران و شهید گشتند
 بر کوکبا شدند همه ماوران تو
 عباس رفت آب بگرد ز کوفیا
 صد بار ده کشت جسم علی اکبرم ز
 دشم بد امت بگذر زین سفرده
 رجمی ندید و ام بدل کوفیان
 شوقی سرد سر شک غم از دیده

بنف عیال خویش بخت حدود
 نمای ای مل پت خود اینک کوین
 رسم شوی قیل از این قوم ناکجا
 بر کوکبا شدند جوانان کلدار
 شد دست او جدا و شد م ارس
 گردید دست قاسم زارم ز غم
 کلدار خیل غم زده کار با خوا
 رسم شوی شهید و شوم من
 ریزد بجز خویش ابری نو بها

زبان حال الیاس حضرت زینب با اقام

انجسردی باور تبران برت بها
 ما پسکان بی یاریم در جنت حدود
 بگر که زمان بجز اند غم تو مضطر
 از بحر رخت بانه دیو ای شود
 رسم که شود آخر بجز مضیبت

کن ترک سفر خواهر رجمی برت بها
 از چه فکری ما را در ناله و آفت بها
 چاکناست قاصی را بهر تو کر بها
 بمجنون ضمیمه پسند سرگردان بها
 جام شود اینجا اهر در کشته دیر بها

دست منده داهنت انجمنه دین
بر کو که جهان زینب دل از کینه
عودیکه تو بستم دایکده بگشتم
ایکاش که عمر من یکباره بر آید
از فرقت تو کریم من رو درون
شوقی ز غمت شام درون شد چون

جسم و نشان کرد از کینه یکبار
بنگر که چه سسل آید اشک از چشمان
بر کو که چه شد از تو آخر همه سپاه
ایکاش عذایی تو کشتی همه جانها
کار بعد تو در عالم گویند بدو را
شعرش بجهان انجمنه از کبر چه غلامها

زبان حال حضرت زینب جان با امام زمان رهین

پتو ایجان برادر چون کنم
کن تسلی ایندل غم دیده ام
از ازل محبت تو در دل جا کرد
ترسم ایجانا شهید از کین شوی
یکسیت ز دبدل آتش مرا
کو در پی رخصت روم سوچی
دست من برداشت بعد از تو
میکم خاک از غمت پیراهنم

دید کان از بحر تو چون کنم
در نه این دل از غمت بر چون آ
کو چنان مهرت دل بر دینم
و از فراقت روی در ماهونم
هم آن باشد که خود همچونم
التمایسی نزد شمر دینم
کو چنان با جاده محمد دینم
آه و فریاد و فغان افزونم

منصره گردیده بار اغم ستور
کوچسان جسم ترا بنیم نجاک
کو پسر از تو ای برادر چون
ما که من این کشتگان مدون

شوقی داد از جایی کوفیان
روز محشر در بر چون گشتم

آنشدن شاه مطلوبان بمیدان و صد از دین شهید و دوان

و سوال زار می کرد میان

مستم کشت چون سبط پهم	سوی پیکار آن قوم ستمگر
برون از نیمه شد بادل خون	رخ زرد و دل دارد مکه
بهر جانب نظر بنموان	مندی می کنی غمخوار و
نگاهی کرد آن سوی خرا	مندی می خبر زنان کرد
بسوی قسکه آمد نظر کرد	بیدی می جملگی در خون شاور
رسوز دل نه ارد کشتگان	با صاحب زانصا برادر
که ای یاران من خیزید و	حسین را خوار از قوم کافر
نیاید بروی از گنیمت جو	از آن حساد و حاسم
بدادمی خود جواب خیش	که حق از دید ای یاران سراسر

چنان بود درین قوم با کجا سیر
که شد از دست ناز و دین و جان
کی بود یاران او با کجا سیر
چنان سربازان شاه را با کجا سیر
چرا بر سر زار غم برادر کسی
که خود کاربان شاه با کجا سیر
که را در خوار و دران با کجا سیر
و با جلور نمان خوار و دران
و بی بی یاری با کجا سیر
و با که جسم و طفلان خود را
سنبله از یاد چنان زار و دران
که زار و دلا و دلا و دلا و دلا
چرا دم از سر زار و دلا و دلا
دل حلال و دلا و دلا و دلا
کرف سید میر علی حسرت خوار
که آب بر لب طفل زار و دلا
ببر و دلا و دلا و دلا و دلا
که زار و دلا و دلا و دلا و دلا
زبان خامه نویی زار و دلا
که حق از دید ای یاران سراسر

از اردو کز سنان نرزه و ش
 کاهی کرد آنکه سویی مستان
 زور و پیکسی از دل کشیده
 بکشا ایچ ابر من کو ایست
 نه یکن مانده تا آرد سلام
 الا یا صرانی کل حال
 اغثنی یا غیاث استغین
 رسید آن ناله چون بر کوشش
 بکشا ایحیی جان من بدست
 منت آرم لباس حربی
 منت گیرم رکاب اش
 که باک شصت شش زن
 کرشمی میان قطب زمان
 نمی میرد بر ماه و آه و آه
 یکی ناخفا خواند روی

جدا کرده هر یک اتان از سر
 بدیدی صفت استیلا و ده
 که آتش ز شیر بر چرخ
 تویی بزحالت زار من ابر
 نه یکن کا و در و بسم در
 الا یا حالما منی استر
 دانست الحال لی عون و ضر
 بر د بر جابه خود چاک گیر
 مرده مرا عجمیده خواهر
 منت حاضر کنم ایست تقا
 منت گیرم خان ایشا بهر در
 زهر کا و جنبم عرش
 ماه و ناله با قلب برادر
 کی میر بخت خون از ده
 یکی تیر و یک انصاف کوثر

یکی خواند آیه الکرسی بخانش
ز سوز و ناله طفل گریان
شد دین داد هر یکراستی
سپردی جسد را بیدرخت
روانش که دشمنان
بره آوار نسل من صراحت
ز بامت ناله بل من شنید
طاقت نارماندیدی رنج
که باشد این شه مظلوم
که سوز آتش مادرش غم
نه آید بیکان سموات
که نوشید از وفا حاتم
بداده در ده ما گلزاران
کنون غمبت رسیده ز خاتم
بود مشوق ما عاشق آرد

که کرد و دشت حضور و محضه
عیان کرد دید اندم شور و جوش
کشید می هر یکراستی
سوارش کرد ز قطنال مکده
سوی تفرقه پیدین گاه
قلب جمده آفاق حشر
بزرش آمدی فلاک کسیر
کشدی که ای قوم داوود
که باشد این شه پهلوان
زدی آتش همه عالم سر
که باشد این حسین سبط حمیرا
نمودی عهد و وفا عالم زر
رخون دقا سم و عبا شکر
که بدید در ده با جان و سر
میان ما و او در میانه

اگر داری مل باری او
که پندش نباشد عفتانی
بجز دیدار ما مقصود او نیست
طاقت پی پی از امر باری
ز بهر باری آتش مظلوم

روید اکنون بر آن نیک نظر
بچرخ داند عشق و طیر کبیر
نذارد غیر عشق ما بخاطر
شدندی در بر آن چاه
رنهر دفع انقوم ستمگر

پاشو قی سخن بنما سس کو تاد

که مگر نمی تزلزل عرش داد

زبان حال و خطاب شاه مظلومان در بیان بالشکر کو می

ظالمان که میکشدم بال عشتان چرا
دایع عباس علی اکبر مر آلود
اقاب ابطالان امر و بس تان
ار غشش آتش فاده بردلم اطلال
من نخواهم خون عباس علی اکبر
جرعه آبی من بهید از بهر خدا
گردد و باشد بمن انگونه ظلم حساب

مکتب بی نرد این ظلم بی مان چه
و مکر این خم سان و نیرد عددان
سکرم در آفتاب کرم بسوزان
آب بر من شد حرام آبار اطلال
و مکر اینان ظلم به بر من بالان
چشم پوشیدن چنین از خاکی جهان
خواهران و کودکانم در غم و فغان

کر منم مقصودتان اکیو فیان سنگدل
کو بمن بستید راه چاره دارا تو سر
من نه آخر زاده دخت رسولم ای کج

دیگر این تیرستم برکودک کریمان
بر حال بکین هم بی سر و سامان
از جفا کشتم قرین ماتم و بجران چرا

سبیل اشک خشم شوقی جمله عالم کند
دگر از هر سو عیان گردیده این طوفان چرا

ایضاً زبان حال امام علیه السلام ماقوم لیا مرام را

ای شاقوم جفا خو سه کوش

خوف در دل نیست شمار از قیام

شرمی از خیر الانام

شرمی از خیر الانام

کشته اید از ره کین جمله یاران مرا

جسم من خاک نمودید و شمشیر نام

اینها نمان مرا

شرمی از خیر الانام

از تف سوز عطش و ده قرار از من

در طیش قلب من غمزه و وحشکم کام

سوخته بکرمین

شرمی از خیر الانام

هر چه گویم شما آب که آب نمید

از چه کوشی ندیدم زنده کین

هم حواجم بنید

شرمی از خیر الانام

طاقت و تاب توان نیست دیگر در

تا که ایم سر راه شما قوم لیا م

شده صد کجاستم	شرمی از خیر الانام
پیش از انهم نمائند شاخوار جفا	التماسی است مردایی سپید فوجام
من و حیلیم تنها	شرمی از خیر الانام
تا بحکم رقیبی هست و تعلیم نفسی	رو میارید شما هر چند بسوی
الحمد مرغ قضی	شرمی از خیر الانام
آخر این جمع زبان خون عکس غمزه	سپاس و خوار و ذلیلند و اسیران
بیمه ماتم زده	شرمی از خیر الانام
که پس از قتل من زار همه خوار شوند	با سیری برودند اسیرند در کوفه و سار
حکم زار شوند	شرمی از خیر الانام
شو قما خاک سر کن و غم سردرد	از دید که دید ما تشنه لبان
گفت با کزین	شرمی از خیر الانام
اینضا زمان حال مام علیه اسلام	ماشکر کوفی نافرجام
زیند انیان چرا همیشه و تیرم	نه آخر من شمارا دسگیرم
ز سوز تشنگی دلف از دلم تاب	دیگر از نام اکبر بمبیرم
نباشد بر شتم جای درستی	ز بس جا کرده و سوتن نوک بترم

زمرک یاورانم اشکبارم
 نوحانم رنده کی بعد از غیران
 غم باشد زنجیر عابدینم
 که شتم در ریش از تنی خویش
 شم که زیر رسم اسب اهد
 بغیر از ذکر او دیگر نکویم
 بیستم عهد با حق عالم در

غم داغ برادر کرد سپرم
 ز بعد یاوران اگر سپرم
 دلم سوزد با طفلان صغیرم
 بغیر از دوست نبود در صغیرم
 کشدم که صغیر ذکر کبیرم
 ز عشق دوست گمی باشد کزیرم
 که بدیم جان شفاعت زو کبیرم

منم شوقی که چون مرغ سحرگاه
 ز بهر شاه دین بر شد صغیرم

آه از آن پادشاه آرمید
 این صد اکبر و عالم دنام

حبیبان از هر طرف با شور و
 ز غم آید با کرد و حبیبان
 گشته ارد بر زمین که طلبا

با کت مل من ناصر خورشید بلند
 از کرده جن و انس و جن و دم
 آید ناز بهر ماری حسی
 تا کند ماری شاه انس و جان
 اگر طاراد دید لیر از طلا

اولی دار و پریشان کلفت	اینها مجنون و گریان کلفت
گفت ای فخر اتم میرانام	آمد و بر شاه دین کرده کام
مر ترا کتر علام و جا کرم	ز عفرم من بین بچشان ترم
خون جسم کو فیان جانم	دختم ده تا ترا بار کتم
ز عفر از حق خراک آینه	در جو ابر کس گفت آن سلطان
بعد از عباس جوان کتم	کیرم اندشت بلا پر خون
زندگانی بر من سکین خرم	بعد مرگ اکبر نادیده کام
کو چکار آمد پس از این یاد	کیرم از من شد همه ملک جهان
در رضایی حق سر و سامان	همی خود در ره جانان و کام
با علا یقما می این دورین	عاشقان با بسروش کام
ای سرم باد افدای جان	از ازل من بسته ام بچان عشق
مان بردارنش من خوشیام	عاشقم من بر جمال ازده

ز عفر از ماتم آن شنه کام

همچو شوقی کریه کن هر صبح شام

اینها

آمدن امام فی بار برای حال سید حسام و دو هوا بسوا

آه از ادم کاشه دین رفت قلم
 گفت احوال تو نیست ای مرگ
 پس بخت کار تو چو نشد پدر با کویت
 گفت ای جان پدر کویت و دان و فای
 گفت بابا کویت بر کویت با لای کویت
 گفت بابا کویت هر که هر که کویت
 گفت بابا قاسم کویت و حنفی
 گفت چو نشد ای پدر عباس
 گفت بر کویت پدر چون شد
 نور عینا جز تو و من نیست دیگر
 و مصیبت سید سجاد چون این
 گفت ای پادشاه من تن و عصا
 شد تلی داد بروی گفت ای جان
 پس بوسید و و دهن گفت و دهن
 خاک خم شد بر سر شوی کشید و دهن

تا عیادت سازد از احوال
 گفت خیر است و کنم شکر خدا
 گفت شد منجر بخت و بخت آمد در
 گفت یکسر گشته گشته از دم
 گفت جسم جمد شد چاک از دم
 گفت جسم جمد چاک از نسان
 گفت ای جان پدر یکسر عرق و
 گفت دشت شد جد از رخ قوم
 گفت شد صد پاره از رخ و
 یار و محرم بر زمان از کینه قوم
 زد بر بر حبت از جاله از دهن
 تا کنم یاری در ایندم از غریب
 عیارم بر تو این یار و عیال
 سیر شد از یکس چهره و حور
 بر غری حین آن پادشاه از نسان

سرو ن شدن مام سار ساری ماری بد در سر ز کوار و برید

که شزد گردید چون بر گوشین العباد	آه دوا دلا که بخت یار بل بخش
که قادی از سیاه که قادی ارب	جست از جاتین بتار و کتار
بردلم آتش فکده آه زار آتش	باغیان و ناله کھی آه با هم مانده
تا کند یاری بیایک سکن با صرخش	از زمین برداشت شمشیر و اسیب
زینب کلثوم و دید چه منان کل	باغیان کفا در جان عم خوراک
تا مکر دانسته او را از میان کل	مید و ندی زد و بال شصه ان را
جان من با فدا حی جسم و جان بخش	گفت که دارید تا سوارم ده
کش باشد تابش و خضر قوم بخش	شاه دین کفا که کدازید اید
او بود و حجه بخلی اولین و اخر بخش	کر شود کشته زمین غالی شود
گشت بد هوش را غم با وفا بخش	رنیش بر دی سنجه باد و چشم

شو قاز حالت سجاد خورش قلب عالم
خاضه اندم کا زحف مسند با رنجش

نجه بد اتمام حجه و زمان حال مام مظلوم ماسا کوه و دام
الای کوفیان کهنه آئین - چرا خارج شد بد استگونا رین

بن غم و جانا چند
 من خضر زاده چشمم
 بمن زهرای اطهر داد و شیرش
 همین عمامه ام کو هست بر
 رخید ریح و از خمر سلطاحم
 بود کین که ساز و یاری
 ترحم برد چشم اشکبار
 گرفتیم میان از هر کناره
 چه اگر فقه اید ایمان بمن
 دهم راه کار این مردان
 شمارا گویند بانه دینم
 غایت از کرم بر من ثوابی
 که از سوز عطش قلم کباب

شمار از چرخم
 و جی جی جی و دور
 که ایمان از چشمم کرد و پیرش
 بود عمامه چشمم سمیرا
 بود از مصطفی این ذوالنجم
 نماید از وفا عشق اری من
 باین طغیال زار دل فکار
 بمن صد دگشته راه جاره
 مرا بود ز راهی باشناخت
 روم سوی من یا جایت روم
 و لیل من و لیل من و لیل
 و بیدم از وفا کمره آبی
 بسی امرو زمانه فتنه

اذان غم اشک از چرخ من
 بریزد بر رخ و دامان شوی

شاه مظلومان کاتب میدان و امام محمد

بکسرت بی یاری آن سبط سپهر
این خیرج مدد
ز در راه شرر بار عالم همه آذر
آن سید زهر
یکسوی نظر و شست مجسم علی اکبر
صد پاره ز خمر نیک
یک پی سر و یک دست چه آنکس نیک
از فقر کافر
فریاد زنان بر شده تا کند آخضر
در ناله سراسر
ای سلم وای حردای عباس ملوک
ای فاسم واکبر
خیزند و بپند مرا بیکس و یاد
از کردش اختر
کفا بغضات شود این غزده خواهر
ای جان برادر
وار خست چنین زاری و بگونه گذر
خاتم شده بر سر
باشم من غم دیده دل گشته بر آذر
از بهر تو یاد

شسته تشنه لبان بکین و یاد
از قلم شک
ما چار برون گشت بوی جز خوک
با قلب پر آزار
یکسو غم نام عباس بر آری
اشکش شده چاک
یاران و عزیزان وی از گریه واد
افتاده میدان
یکسو غم بکسی آن شسته بی یار
بادیده خونار
با سینه بر سوز بزد مانک یاران
نگاهی جبهه جوانان
رفیق و نهاد مرا یک و تنها
اند صف اعدا
زین چه پسند این سر و سینه زان
در آه و فغان
از چیت کشتی از جگر این ناله جان
ای مهر دل افروز
گرفت نور ایادی ای حرد و غما
از بهر شهیدان

کریمت نور الشکر کریمت علم دار
 اندر کفایت شاه
 من غایت بر دوش گشتم هر تو ای
 بایسته بر آید
 من کرم غسان تو و کلشوم ربکا
 در ناله ربابت
 القصه شده دین بر راداد تسلی
 از زینت دیلا
 گفت ای عمر سعد اما تو هم سحر
 ای محمد غدار
 ده گوش و شستوناله اطفال پریش
 بنموده عیش
 مان ای سپر سعد یا بر تو ای
 ده جرمه آبی
 ناگاه کی زان سپه دفرقه زینک
 اندخت کی سنگ
 خون پاک می کرد از آن چهر ترش
 گامه کی ترش
 زان ترشه دین ز سر اسب نکونند
 و لها بر خون شد

من بر تو عیدار و عیال هر شکر
 ای شاه ملک فر
 کرم بر برای تو من این لحظه کلاو
 هم پنج دهم ایبر
 بهتر تو یکینه بر ندیینه و بر
 آن کو دل مضطرب
 خود گشت روان جان آن خود
 ما چشم ز خون تر
 بها تو حیائی از رخ حضرت داور
 و از روی پیر
 سو غطش افکنده بدشان بر آید
 چون پاره اکر
 بر حلق من غم زده یکس و یار
 کرد و کلشوم تر
 بسکت کین جنبه آن سید اطر
 خون یکش از سر
 اند جگر بر درویش بر از بر
 خون شد دل جگر
 شد خاک مصیب بر شوقی مضطرب
 تا صفی محشر

زبان حال امام در اتمام حجت

کوفیان من که نمودید چنین زار و زور	پس فاطمه نور دل همدی بوم
زینت عرش خداوند جهان من	که چنین خوا رکعت فرقه کوفی بوم
پسر داریست مرا حضرت زهرا	باعث خلقت این عالم و فرزند بوم
از چه بگویم گرفته بخت من	براه بستید که تا کمر بلا گشت نزد بوم
آب بستید بروین این مسل و علم	سجده قلب من زار و زور بوم
کوشید بید باین باله طفلان صغیر	تا بد اسید که بهر همه کران بوم
چیت قصیر من ای شکر گوئی	که شتم چاک نمودید غم و غصه بوم
مکه غنچه چنین چاک شتم گشته	تا دی جن و بشر بر هر نفس بوم
شته اید از رو کین جمل خوا بوم	کار غم و ماتم هر یک شده بوم
رحم اید و دهیدم زو فاجر	آخر ای قوم ستم مشبه من بوم

تو قیاب ندادند بمن آن سه دون

شد شتم چاک و ده خورشید شده و بوم

زبان حال امام علیه السلام در اتمام حجت

بادل پر خون و آه اتشین گفت ای قوم لعین بل من معین

یعنی آیا کفایت است از شما
یا بر جسم من مضطر کند
آخر اقیوم ز این من کی عزیز
منکه بپندم روان شکست زود
بار با کشتی بنی بخت
میها نم بر شما ای کافران
ار غطش کشته دلم همچون
من آخر زاده پیغمبر
از چه راهم بسته اند آن
ره دهنده م ماروم
هر چه فرمود ایشان کی شکرت

تا نماند یادیم محسوس
رفع ظلم از آل ستم کند
من غریبم من غریبم مرغ چرب
نور چشم مصطفی با هم حسن
اکبرم الضیف و لو کان
از چه نبود دید در غم طیار
رحم آید و دیدم صحرای
خفتند
ما درم زهر لاله پرست
از غم دل کشته چون خون
یاد میدم آب هر که کان
حسنان تیر نشیند آو

جسم او چون خانه رسوخ شد

شوقی از انغمش رخور شد

آدم ملائکه باذن ربی تعالی بجهت یاری ما مظلوم ستید ای

و خواب است

شد ناله انشاء بلند از صفا
 گفت ملائکه که آیا حالی سچا
 نه مانده دیگر بر سره و نه صفا
 در کربلا نیست یکی غمخوار و بارش
 ای بار خدا یا بود این سبط سحر
 از حسرت که گردیده چنین خواند
 فرماید که تا خیل ملائکه زدل
 فرمان حق آمد بملائیک که هم از آن
 کیرید زوی اذن پس نگاه بدارند
 منصور ملک آمد با جمیع ملائکه
 گفتند که ای جان ملائکه گفت
 مان آمده ایم از حرم و در حضور
 تا یاریت بشناسیم سر اسرار
 منصور ملک گفت از آنکه بخت
 گفت ملائکه الموت که از غم و ناله

افتاد با فلاح ملائکه همه غم
 مینی که حسین مانده چنین که بشنا
 نه مانده اشش عباس علی کبریا
 بگریه غم و ناله او عالم بالا
 فرزند علی باشد و نور دل زار
 و از حسرت که گردیده این صفا
 یارش تا یاریم در این ورطه عطا
 گردید همه نازل از این ساحل
 یار می شد تشنه لبان سید طهار
 میکان و سرافیل و دیگر قاصد
 انجیر و دین شاه زمان و دو طهار
 داریم ز در کا حلال تو تنها
 در دفع عدویت همه رازین و آ
 و در امر تو اشیاء منت گشته حیا
 تا جان نمانیم همه را پس از آن اعضا

کشتای سرافیل که کرامت
 می‌کند کشتا که بدو اذن که نام
 کشتا ملک الارض که فرما می‌دهم
 کشتا ملک باد که اکنون بدو
 کشتا ملک آب که اینچنین خوان
 کشتا ملک آتش که از آتش سورا
 بالجه ملائک همه با گریه و راز
 شاه شمس که کشت با نخل ملا
 از بعد علی اکبر و هم فاسم و عباس
 من طالب دیدار خداوند
 جان چیست که تا من بدستم
 دادم بر بوش حله یاران و
 جان و سر من با دشمنان و
 مان رود و دیدار نور اکبر
 شد شوی ز غم شاد شید

از روح کم قالب هر یک می
 از جوع فاش کرد و هم حله
 اجسام مخالف کشم در توده
 اجساد تمامی زخم بر صخره صفا
 از خم بدو تا غرق کنم خسته
 گراون و بی سوزم اینک همه
 هر یک بزبانی شده مستعد
 باشد که مرا میست در این با و
 سیرم من از این زندگی و غمت
 از عشق جالش شده ام والده
 سر چیست که بدهم برده فاد
 بدهم بر بوش جواهر و هم و
 بر حال من غمزه او عالم
 نسکام ملاقات من حلق
 افسرده و دل مرده و گلین غم

اتمام حقیق اما صبیحی مار ماسا و کفار

کوفیان را غم و کین بشکستاید بگویم	بگریه از قتل یاران مقرب گردیدم
از چه رو بنیکو نه بر من شکستید	من سبیل احمد مرسل رسول ذوالجلال
نور چشم حیدر و پورده زهره	من کلام الله ماطی باشم و قرآن
کشته اید اطفالمان بکسروانان	همچو عباس بن علی کبر جوان
بگذرم از خون کبر هم ز عباس ز قلم	ره دهید ای کوفیان ایستای
بهرم نبود هوای عزت و سیاه	غیر راه حق نباشد خبر دیگر در خیال
که که بر رخسار ما خون من بکسرت	این منم پس رحم نباید بر اهل خیال
هر چه آتی بدید و خون من بریند	کار حوای خود دلو لم نیست دل

شوقیاتا خشر بنما در غم افغان درگاه

رو در محشر من شفع امت شورده عالم	تیریدمان
و رودد مظلوم بشیر و مکالمه با ذوالجناح و نسا شام	میدان
شد روان خسرو لبسته سوی شطرا	دل پر خون تن پاک و خود قطع حرم
هر طرف بود بدوشش قوم غا	یکت بشیر زدش اندیکری حب
سر بر خسرو دین آن صف کشید	تا سوی شطرات ارض کین با

را ندی مرکب خود را بسوی یون
بجدا من بچشم آب و لیم تر نشود
ذو الجناح این سخن از شاه شهید
نخوزم آب من انجیر و تشنه
شد دین کرد گفت خویش را اندم
که بناگاه یکی تیر از انقوم نمود
از آن طرف گفت کی زان
آب را ریخت شد تشنه لب و

گفت ای مرکب من تشنه من بگو
تا کلوئی تو از این آب روان نشود
سر خود کرد بلند و بر زبان بد
تا که سیر آب بنازی جگر تشنه خویش
بر دزد یک در من که خود دم
آتش بر دهن و خون ز کلویش
آب نوشی تو لشکر رودت
جگر تشنه لب خشک و دل غم

شد روان سوی حرم با غم و آه آن

شوقش ریخت بجا شک لب بر دانا

رسیدن نامه فاطمه صغرا درین دامن عظمی شاه کر بلا و حال

ای پدر جان از جانت من
بس کشیدم اشطار رویت
رو زنا ایم بدون من در سر راه
هر چه سپسم کار تو آید مگر سود

در دل خود از فراق آتشبار
من یلیم من عیلم حضرت بیاورم
اندراپا غیر خنده کی کسی بخوارم
ناید و من زین مصیبت خوبا

دست عباس عویم اردودارم سوا و عده ام داوی سیلید برود خوابیدیم قاسم من کر بلا دارود اصغر زارم عیند ام سخن کو کر رسد دتم بدان شرفی اندرا نیت نکشی ای پدر جان کاش بودی عمام من که جان نی جز از کر بلا آید که تا کردم سی	از علی کبر حضورت شکوه بسیار من ز هجران برادر من دل کفار من از انجوا بی پدر جان از غم هجران او سینه کوه حال از او منی ز درد فراق من چنان کیت عیسی خوار و زاری دشری اکا بد ز خدمت او من سبکی فی در این درد و محن عینک سار
--	--

منیت پایان نامه هجران اما روز ششم
این همن بس بچ شوقی داکر غم خود

زبان حال و مضمون نامه فاطمه صغری بطور دیگر مصغر

سلام من تو ایشاه خوان دیکر بر عهده نامی زار و نالان پدر داری خبر از حال صغری فغان از طالع و اقبال صغری	دیکر بر یاوران و یو جوانان پدر جان داد و سپید از جدا که شکسته ز هجرت بال صغری پدر جان داد و سپید از جدا
---	--

پدر اندر این عظمی کسارم
 ز بهر آن جالالت خوار فرارم
 پدر بر سر کوه سپهر انکهر نیاید
 ز دشت کمر ملا دیکه نیاید
 پدر دارم شب و روز شطارتش
 گر آید می کنم جان را نثارش
 پدر جان عثم من عباس نشد
 چرا از یاد این محسن برون
 بدیدم خواب قاسم کشته دانا
 شتم از فرقت او آه و فریاد
 مبارک باشدش با عردی
 ندیدم خرمش آه و فوسه
 دیگر اعمام و اخوان جویم
 دیگر بابا تمام خوابم
 تا می خوشدل خوشحال باشند

پرستاری بخیر جده ندادم
 پدر جان داد و سپید از جدا
 ز بهر بردن خواهر نیاید
 پدر جان داد و سپید از جدا
 که تا نیم جلال کل عذارش
 پدر جان داد و سپید از جدا
 که قلم به سر او چون طشت نشد
 پدر جان داد و سپید از جدا
 ز غیش عثم بایم جلگی شد
 پدر جان داد و سپید از جدا
 بکن از خواهر نیم دیدن بوسه
 پدر جان داد و سپید از جدا
 دیگر آن اصغر شیرین زبانم
 پدر جان داد و سپید از جدا
 بر سر سایه اقبال باشند

همه با غرور با احوال باشند
 بدر ترسم کشته در دفراسم
 فراقم بس فراقم بس فراقم
 بکن شوقی بس از کفاران را

بدر جان داد و سپید از خدا
 برای جسمی که در اشتیاقم
 بدر جان داد و سپید از خدا
 که حاش ز دشمن بر رخ دوا

همی کشی بچشمان بچشمان در بار
 بدر جان داد و سپید از خدا

وداع آخرین نام فی ما ابلیت اظهار حال عابد و

اطفال و وصیت بصبرها

ش دین شد روان چشم بجا
 که تا سازد وداع آخرش
 صداره ز غم ای ام کلثوم
 کجائی ای سینه و خرم
 سلامم بر شاهان و اسد هر
 که باشد این وداع خستیم
 خدا حافظ کنم امیت شما

رزمیدان سوی حرکات غم
 ز ابل الیت اطفال خبرش
 الا ای دختران را و مظلوم
 کجائی فاطمه غم پرور من
 برون آید از خرا و بکسر
 دیگر روی شما را من نه منم
 سارم بر خدا هر یک سارا

الا ای زینب دای خواهرم
 خصوصاً عابدین تو آن را
 پرستاری نمایندش بهر حال
 دیتی من ولی دادوستد
 با خطالم پرستاری نمایند
 و بیکر باشد وصیت با شما
 شد چون جسم من از کین بیدار
 مباد از هیچکس آید و پرو
 اگر در ماتم زاری نباشد
 چه شمر دهن سرم از تن جدا
 شخارجه خوار و زار سازند
 بهر درد و الم دساز باشد
 مباد اشکوه از باری نمایند
 که بنود چاره هر نصیب بشناس
 بزودی در ششمار اعم سر آمد

سپارم بر شما این کودکانم
 همان متب دار و افکار جوان
 که باشد یاد کار اعم و دل
 بعالم هم امام و در بهر است
 بهر یک بهر و غمخواری نمایند
 که چون بنید در غم غلام
 شمر در خاک و خون کرد و چه غلام
 مباد اقلب من سازید پر خون
 جمعی بسته تر زاری نمایند
 سرم را چون سنان بر سیر
 اسیر کوچه و بازار سازند
 باده و ناله جسم آواز باشد
 میان دشمنان زاری نمایند
 بدرگاه خداوند تو انما
 عرض اصرار و غم از داد و آ

کنون رستم بخت قوم اعدا خدا حافظ خدا ناصر شمارا

چه شاه دین روا شد سو میدان
دل شوقی از این غم گشت سوزان

زمان حال و خطاب مام مظلوم علیه السلام داد و کجاست

ذوالجناح ای تو مرا در فرقه خند
و یی راق من هم مر کشتی
وقت معراج من آمد بجنور داد
وقت آن شد که بدرود الم نیا

ما رمن در صف این فتره کفار سو

ذوالجناح گشت دست باین کاکل
من بنار هم و این کاکل چون سسل
کر چه محسوس بود این بدن چون
لیک مگذار شمع اوقد اندر میدان

که شمع خاک نمایند رستم اسبان

ذوالجناح ادا مکرم نیست کی داد
بدنم چاکش از نیرزه دار خنجر کن
چو مکه اقم رخسار سر زین تیغ
خبر قل مرا ز دگر کاره رستان

خوشن اسوی صرم ما غم و نام آستان

ذوالجناح صرم اهل صرم مستطند
دختر ام بکی بر سر مد خون عکس
بکی خون جگر دبی درود در بند
چون روی غم سود غم و آه

حمله از قتل من غنیمت ده آگاه شدی

دو اینجا خبر مرگ مرا بر زوفا	بوی تربت پاک بدرم هر
گو که شگفته حسین ز تنم دلم و	یا علی خیزد بر ستاری تظالم کن

رحم بر زینف و هم عابد بیمار کن

شوقی از هر حسین ایست بر زوفا	گوید ای مظهر اسرار حیدر
یا علی من که حسین تو شده غم کن	مگر شد مرا در اسپه دون

آن کجاست زنده اند کبری سنان

اتمام حجه و مبارزت آخرت ابی عبد الله آریا و آمدن سر

القلب و ذاقان از دین

شده دین روان گشت سوسپا	تن پر جراححت دل پر راه
زد بنال اطفال غنیمت پرورش	برزد دست بر سر غنیمت خواهرش
پریشان دگر یان و قلب کار	بکشا بان لشکر نابکار
الا ایچنا ناشناسان دود	که گشتید از دین جدم برون
منم نور پاک حذای جعبان	جلو گوشت شتم سمغیران
منم پور حیدر که باد و لفت	بر آورد از جان عدوان

منم زین عرش جهان آفرین
 ز من زاده فاطمه اسلم
 چه کردم که خونم حلال آمد
 اگر بدی من به نام پدر
 نباشد و دیگر کفر باورم
 و دیگر اینقدر ظلم نکنم
 شمع از جایی شمع شده جاگر
 دمی کوشش بهید ای نا
 کی دارد دفان ز سوز عطش
 چه کوشد فرزای لوم حساب
 بگویند که گشتنم نیست تا که
 نذار دشوار الضیحت
 ز غم مکتبه بر شما صد نهار
 بگفت و بر د بر سر عافه
 ز دل نامک الله و اکبر

منم در زمین خود انا هم پسن
 که میان دلیل شما لکرم
 دلم پر زنج و طلال آمد
 بگویند ای فرقه مشرکین
 ز عباس نه قاسم و نه
 چنین خوار و زار خرم
 لب و قلب من را عین پاک
 بنفاده آه و غم سپان
 کی از غش خنجر کرده غش
 خواب بپرد دیگر تو تراب
 شهادت بود و فخر مردان
 که هسته از حق شامی جز
 طرد می غلاق پروردگار
 چه شر خدا بر کرده بود
 ز دشمن دل و صف لشکر

که سینه زان و ان سیکان مال

که یعنی ایاد شره خواهم
 گرفتند لشکر را در میان
 بجسم شه یکسوی معین
 یکی تخ میزد ز کین بر سرش
 زد تخی آن شاه گرد
 پس از میته میره زو به
 کریزان شد ندان ناکر
 شاه دار غطش آتش تریش
 ز تن رفت تا بر دل شد
 که شخی پاید از آفتاب
 سر یکسی بر سنان بر نه
 که ناکه یکی ز ابل کهر و غنا
 رها کرد آن سکر اچو
 روان کشت خون بر آرد
 ز زیر زره جامه پرید

هنوزم بود نیمه جان دهم
 چه مور و دین چه شریان
 همی نزه آمد همی تخ کین
 یکی نزه دد مگر ی خورش
 تخی آفرین آمد از کمر کار
 کین گاه لشکر بهم در شکست
 چه رویه که بگریز از شر و
 چه فولا و تقیده شد خوش
 کشید از زمان خوشتراد
 برون آیدش از بدن
 رخشان همی شکست غم کشا
 یکی سکت کین در فلان
 به میانی شاه دین
 ز دانتش دل داغده
 که تا خون کند پاک از خون

در آندم شدی قلب آتش عیان
چه تیری سه شعبه بدی زهره
رفت از تن شاه تاب و آ
کشید از عفت شاه دین ترکین
دل عالم از تماش غرقه خون

که غنچه تری را آن ناکه مان
بقلبه دین گرفتگی فتنه
زینکار عاجز شد آن شمشیر
از آن تیر امان دادند زین
ایکفای انا آلیه راجعون

چه اندر زمین شاه منزل گرفت
دل شوقی از غم تزلزل گرفت

مصداق

خشمش ز رخسارین جوینگان گرفت
چاه داد چون زمین تن چاک گرفت
از بس کسی آتش مظلوم بی معین گرفت
از بند کوه و دشت و بیابان گرفت
خیم گشت قامت علی از دایه گرفت
میداد جان و مال نمودی گرفت
از سوز تشنگی حلقه نمود گرفت

کرد و غبار غم همه زهر جان گرفت
بر شد ز عرش خود شرف و آفت گرفت
در دل طلال حمده کون و مکان گرفت
هم رسل غر غش در جهان گرفت
زهر ابدید جامه واه و آفت گرفت
دار دست کو فیان پیغمبر گرفت
دود و شول همه افلاکیان گرفت

آه از دمی که ناله آتش نشسته
 ز نینب زرد بسینه و زرد چاه
 آمد بسوی قلعه و دید شمر دین
 شوقی بس است کار غم آتیه

بر شد بنجمه کاه و دل یکسان گشت
 غم از دشت قرار و در چشمش گشت
 با تیغ روی سینه آن شه مکان
 قلب تمام اهل زمین و زمان

م

چه جسمت ه دین از صدر رین و نین
 خرد کفار نین افرون تر از عرشین

چه از جو رو جاشد سکر شبن جان
 هزار دهنه بچه زخم از سر و پا
 نه شتر زخم کاری بود قاتل جگر
 سنان از بر قتل آن شه بی رودی
 فغان و آه از آمدنم که شمر و جگر
 کنم خاک سیه ز سر که زینت
 نه شتر زینب پجاره آمد بسوی
 درآمد گشت حاضر مصطفی با

رینین که با خاکش چه شکست و عین
 بچشم نارین آن شه و نیاد دین
 چهل تن بهر قتل از قوم شمرین
 دوان بانیزه در بالین آن نور
 یکی با خنجر بر آن یکی با شمشیر
 بچشم خون فشان تا قلعه آتش
 که زهره بادل خوین و آه آتش
 علی مرتضی ما حضرت روح الان

خطان

همه بودند حاضر اندر اندم شمرید
کف خیز زهر کشتن سلطان
بد حضرت خدا نمودن شش
از این غم در ترزل عرش غلام

سخن کو ماه کن شوقی از این شاعر
که زبیر و در فغان و ماله و خلد بر آ

زمان حال و خطابی و اجمال بسبک برای می حادث از سر افاد

ای قوم سگ خفا کا	رحمی بن حسین کار
من بسط مطهر بودم	بوداده حضرت تو لم
شستید تمام یاد را نم	هم قاسم و اکبر خوانم
کردید ظلم و کین ذلیلیم	من بر همه شما دینم
فریاد و فغان کو دکانم	آتش زده منرا شوم
دیگر شمع روان نباشد	هم طاق و هم توان
از بهر حسد او و جرم او	آری که از غش کبایم
و امکه بسپرد از غم	سازید حسد از سرم
کرد و مراد او نباشد	داین حاجت من نباشد
پس تانصی است در بر من	تا بهت سرم به سپهر من

رو سوی خيام من ميان | اسود و حال من گذار

شوقی رخسار امام فی رار
روزشن بکشته خورشید

بناحال امام علیه السلام با زمین کمر ملاس بر ملا

زین کمر ملاس کمر بچلم	که از ظلم و خباثت عالم
سپن صد چاک شدن	رنگین کین شکسته این سخن
سپا بر من در اندم ماور کن	نباشد ما درم تو مادر کن
زمین کمر بلا غیب عریض	ز دیدار سرور فی نصیب
سپن اطفال ارم حمید کون	ز ترس و دشمن سرور سپا
نماند و عاقلی دیگر بکیم	شکست از تم مر کب شوم
دل از بهر اطفالم کنا	و بهر عابدین در خط
زمین کمر ملا بود هم	عجب دادی ما بهم گمان
بچیدم سر ز دشو هم	سان برنی زنده اسکنان
ساکدار کا ز کین سارتم	جدا سازد دوست را هم
دل شوقی ز بهر شاه فی	سوز دروز او کرد شبنام

عرض حال و تسد شیطان بدکاره ملک تن بپشته اوقا بریدن

چون تن پاک حسن بر تو کجا	او قفا دار ظلم عدوان چ
گفت شیطان کاسیجہ دور	خود تو دانا می بهر تو غلظن
انجین را کایچسین جاہ و جلا	داده از لطف خود ای
عهد نا کردی بوی دور	ارغما ت قیامیان کشته
کش ز زخم فی در او کاری	هم از شمع و سنان دار کند
کر چه زخم او بود از خند	آیدش از هر صراحت موج
کر چه داغ برش در دل تو	صد سزاران عینم بوی خود
کر چه از سوز عطش شسته	رقه از جان دین صبر با
خود بود مغرور فیض لطف عالم	امتنانت کی شده سرو تمام
حالیا بر کو که با صد لہاب	بر تن و زخمش تا بد قباب
چون تعب آید ہی بر جا	هم سوزد این تن بی جان
می شود خارج ز طوق بند	بدش از هر طرف شمرند
در جو اسباب زرق می خند	کاشی تو از روزگار مردود
این حسین خود عاشق داند	وارتق طالب از راست

چون تو خوری متجاش میکم
آفتاب این تن پاکش بسوز
تا بسوزد تیر سیر سبزی
عاشق اندر راه معسول
هان بین نبود بوی دیگر
کشت سوزان قیامت
دو آه تیش شد بلند
هر رمان کشتی کحل کوفان
خلایان ریزند از صفا

ای زمان آتش کاش میکنم
آتش شوق وصالش ترور
در تراید آمد این مستی
خاسته عاشق که معسول
داد و تن خود سر کرم وصال
این بقیه شده آن خوش
آتش اندر عالم امکان
بادل بر سوز و جسم خون
بر کلو می تشنه ام کعبه

آه آتش باران عالی جناب
زد بقلب شوقی از غم آفتاب

شماره در طهور عشق و سرمان و در تمام موجودات و مقامات

ای عیبه الله الحسین علیه السلام

عشق چون ظاهر شد
جای چون در عالم تپید

زد قدم در عالم و پس زد علم
روی بر بالا و برستی نمود

کرد اندر عالم امکان خدا
 گیت آن کاو تا مرا داد و
 عقل را کردیده اندر دل
 هر سر را کش بوی جامی کنم
 هر که باشد عاشق روی خدا
 لیک باید بگذرد از چاه نال
 من همان جامم که لبریز از ملامت
 چون ندای عشق هر سو شد
 جمله موجودات عالم سر بر
 انبیا و اولیا یک سر همه
 چلکی دادند بر آردنش
 گشت طویری طلبا
 طالب دیدار حق در شوق
 تا نپا عشقا ضرورت منم
 من ترا جا در همه اعضا دم

کالست لا یسحق باران اله
 تا نمر اندر سر خود باد
 جای من عاشقان باشد
 روز شو ز بر زخو غامک
 میکشام کیرش سوی خدا
 هم زاوله و ز اسل هم عا
 فاش کویم طالب من ملامت
 عاشقان را آتش اندر جام
 در قول عشق بشدی کر
 ز این ندایش بر کرمی دایم
 جای در سر عشق را در خود
 نوبت آمد بر کعبه کر ملا
 کشت عشقا من چشم من حیر
 معدن و انوار می سرادت
 در سر و در جان و دل داد

باعث از خلق تو د عالم منم
 عشق بازی تا خدا کار من است
 که توئی جام بلا نوشم ترا
 بود دیدار حق از سر مکه زدم
 سرچ باشد در پیشبان منم
 میدم عباس دست اطهر
 جسم کبیر بر سر پیکان دهم
 میفرستم جله در بازار با
 که روم در دیو کجادر محو
 میروم با سر بر می شام عرا
 این سر مرا می بخشم نرزد برید
 در خرابه جاده هم اطفال را

مالک و دهم نه ملوک شوم
 رونق از خواهی بازار من است
 میدم جسم و سر و هوشم ترا
 از خیال مال یکسر مگذرم
 حلقه اصفا در جوانان میدم
 میدم هم اکبر هم اصغر
 هم حال د خواستاران هم
 تا که پسند از جوار با
 بر سرم اسد از عشق ده
 تا کنم در طشت زرین منظر
 تا خورد چوب حایران
 عاشقم من عاشقم بر کردگار

بر سر شیری بود عشق حین

بو که بلند روی او در نشاوت

نشان

نزل حضرت جبرائیل از ناحیه ملک جلیل حدیث الله علیه

جبرئیل از حضرت خلاق عشق
 بوسه زد از جان و دل بر
 گفت از حق سلام آورده ام
 گوید ای محبم بسرو عشق
 یاری از خوابی ترا یاری کنم
 که حیوة جاودان خواهی آدم
 هر چه خواهی یان پاکن بر ملا
 شاه گفت ای محرم اسرار حق
 جبرئیل ایستم از دست او است
 در پیش جان دسرو سپردم
 جبرئیل عاشقم برد از تاب
 مان بود از اسرار حق غافل
 زد و تر و از من جبرئیل

نازل آمد خدمت مشاق عشق
 سر می بالید بر خاک پیش
 هم درود و هم پیام آورده ام
 وی تو بهر عاشقان سرش
 بیکر لشکر ز جان عاری کنم
 جان بچشم کشکان خواهی آدم
 زانکه نزد ما توئی حاجت روا
 و ده خوش آوردیم کفار حق
 بهیمنی من جگر با بست او است
 صد هزاران کسب و هفتم
 مات اویم مات اویم مات
 در میان یار و من حایل مباش
 تا نزد شمع این سر من جبرئیل

شوقا بس کن تو این کفار را
 نیستی قابل تو این اسرار را

پرو شدن حضرت رقیه خاتون ای سفار از حال الام

او مکالمه او با عمر سعد

آمد از خیمه پرو شدن رقیه خاتون	دید افتاد و بمیدان تنگ
زد بر صحنه زمان تا بر بن سعدین	گشت ای ظالم بر کشته ز آیین رسول

گشت از عظم بوسه دل را بر بول

این حسین است که افتاد و بمیدان	دل پر خون دل بسته و با این تن
مگر نیست بدل ذره از حشید	که بینی گرفتند مرا و را بمیان

آن کی سیزده زند و آند گیر شیخ

گشتی از جور و جفا ابرو هم از	رحم کن بهر خدا و بند حشید
بگر بر من ماتم زده خواهر	کار جفای تو شده دور

و میگویم نیست در اندشت ملا محرم

رحم بر این بدن حسته قیامت	ظالم شرم تو از جده هم از نا
شد دم آخر عمر دی و از آد	که تن زار دی از سوز عیش نصید

پن جبان از دم سحر سخن عظیم

کر تو آتش نه ای این عجبان	بگر سوخته و زخم فراوان
---------------------------	------------------------

ه‌ارغ عباس علی اکبر و مادران	دیگر اسقید و بظلم اودان
آخر این نوکلستان رسول دوست	
غمزه چاین زار می نیست کز	سر عیذاحت غر و دار غم
کعبه ایخت علی چاره بار	بردار مرگ برادر تو بران سیه
که در اسد م تو شوی غار و اسکر	
عانه شوی محسن چندان	ز دو چشمش بر صفه عیان خون
کشت ای کاش که از مام	جان شهرن تن خلق جان
ایکون نه فلک و عرش کونا بر می	نظیر
آن عید الله بحسن انجام	مت مام و کعبه سها
چه عیادت دیدا فاده چا	این عسم کبار خوش صد چاک
بر د بر سر منووی جامه چاک	سر کاه آید از خاک
روانشد سوی مسدودان بل خون	
از آن سوزین بار مکدر	گر نقش سحر جان خوش
از انبیر شان بی پروا	باز داد کی می زنی بیکه
که آید در صف قوم سمکار	

کشد زینش چون جان خوش	رماند بجهت از دوان
دوان آمد بر سلطان لشکر	بکشتایع و جانم فدایت

ندارم طاقت بجز تقایت

شده دین کفایتی تو بر حسن	چه انداختی خود را
نویی چون یوسف اندر کجای	که این قوم از دزدان

نزد تو با هم از رمی ندارند

بکشتایع و محرم سر آمد	بنو دی خیمه که عا
حره از اگر نه صغرا آمد	شدم پندار و شدم

کنم حار از اعدای سحر تو

که ناکه عالمی می شود خدا	همی آمد و دانست
که تا آمد فردر شاد	در خارج خواست

بکشت الظالم شوم بد اختر

مگر حوا کشتی خونی	د هم جان در شرمین
برامیکش را چون خوا	در بر دفع و تش بر

که اندیش و دست او جدا شد

چه شد دشمن از رخ کافر	ممودی روی خوشی ما در
که شد ما در حدادستم ز نیکو	ممودم جان خود تبریان عفو
شم ما دادند ای جان عفو	
حسین گرفت چون جان در گنا	همی بگریست بر احوال ارش
یتیمی داد بر قلب کجاش	که بنا صبر گشتم من کباب
دری اندم نرزد حد و مایت	
دو باز انحر آنشوم سیه کا	کشید او را ز پیش شاه بی یار
حد اگر دیدی سرش بشاخ خواجه	همی بودی حسین اندر نظار
دل شوقی از این غم گشت و نا	
زبان حال مساجات ما مظلوم ما خدا و مد قوم م	
چو ازین شاه دین افتاد بر خاک	ز عرش حق فرون شد رتبه خاک
بگفت انجالی از من نه فسلک	و فاکردم بآن عهد یکم بستم
ترا من عاشق از روز استم	
بعهد خود وفا کردم ای لجه	تو از حال دل زارم کو ای
نباشد خبر تو ام یار و یار	و فاکردم بآن عهد یکم بستم

تو را من عاشق از روز استم

بدادم یاد و روان خویش کبر
و فاکردم بآن عهد یکم بستم

براست ایچندایی حتی داور
ز خون و قاسم و عجان کبر

تو را من عاشق از روز استم

نباشد ز چمنایم را سمان
و فاکردم بآن عهد یکم بستم

شم از رخ و خنجر پاره پارد
بمن مسدود کشته راد چار

تو را من عاشق از روز استم

اسیر لشکر تو م لعینم
و فاکردم بآن عهد یکم بستم

خدا یا بیکس و یار و معینم
کیسی نبود بغیر عابدینم

تو را من عاشق از روز استم

ز شمر و خولی کا فرمسم
و فاکردم بآن عهد یکم بستم

من آن عاشق که از خنجر ترسم
ز قتل اکبر و صغیر ترسم

تو را من عاشق از روز استم

بر و شمر از تنم سر این زانم
و فاکردم بآن عهد یکم بستم

همین دم فارغ از این بستم
سنان کو تا ز سر برستم

ترا من عاشق از روزی که هستم

من داین اسب کین این اسبم	من این هر دوستان را با هم
من و دندان و چوب خیزم	و خاک کردم بان عهد که بستم

ترا من عاشق از روزی که هستم

من دآن آتش دآن خیمه گام	من داین طغیانی بی گنا، بستم
بسوزد هستی عالم را بهم	و خاک کردم بان عهدی که بستم

ترا من عاشق از روزی که هستم

روم اندر شور و در برش	روم در مجلس طرب و احدا
هر مجلس کنم ذکر تو گویا	و خاک کردم بان عهدی که بستم

ترا من عاشق از روزی که هستم

من دآن رفیق دآن سهر و ناز	من دآن ایل پلوت خوار و ناز
من دآن عابدین را در چار	و خاک کردم بان عهدی که بستم

ترا من عاشق از روزی که هستم

دلیل عاشقان عالمیستم	قتل خنجر و تیغ و سیم
حسینم من حسینم من حسینم	و خاک کردم بان عهدی که بستم

ترا من عاشق از روز استم

و هم از راه لطف ای حتی
خصوصا شوقی افکار مضطر
بخشایم ز سر اسیر
و فاکردم مانع عید که بستم

ترا من عاشق از روز استم

از ناله جان نیت جان تو ن با هم طعون در بالین نام در

آه از آن دم که زنیب خوا
دیدم که ظالم شوم و دفا
رو بر کشت که ظالم مملتی
مملتی ای شد تا از اشک چشم
مملتی ای شمر از سر جدا
پن که چشمش کشته چاک از قش
کن ترحم ظالم از حب رسول
بهر عادی بوی ده از وفا
با فغان آمد بالین سببش
با غضب استاده در کجش
تا کشم من سوی قله بگیرش
من بشویم خون رحیم طرش
تا رسد قهری طهر مادرش
و حکم ظالم بحشمان ترش
بر عیال بکشد بی یادرش
کار عطرش جان فاده آورش

شوقیا از چه شد عالم تباه

از فغان و آه زنیب خواش

<p>زما حال ایام بی بار با خواهر افکار خود در معاودت و استوار کار ظلم سمعیدم در کین آماده شو تو خواهر کانه دم امشب جدا دودستم کرد در رنوب تو سپیو مادر از سر عادی کار برشان نباشد یک دوی دایم که از خرقم افکار و دل غمینی کن صبر در غم کش آه تشنی</p>	<p>رنوب بر دجیمه گشته ام غنی خواهر بر دجیمه گاه زمان خواهر برین بچشم پاره پاره خواهر بر دجیمه خسته تو گندی بر کو دکان زارم خواهر بود پنم که اردل تو رفته است صبر لیکن بوجه چاره اندر قضای</p>
<p>ایدر چشم سونی خوانا به ابرم دار و زما تم من آه و غم انصا در مقام زان حال ام</p>	
<p>که دگر میت بن جانی و طافتم ارغمت جو حکرم که جدا میکند مگر همین لحظه سرم ارغمت خون حکرم</p>	<p>رنوب بخواهر عینه برون سوختم کار غمت جو حکرم رد سویی خمد و با من نمائ گفت و بنا قطع میس</p>

کن پرستاری تا غمزه بی پدرم	رو بخی که سیکنه رخسار کربان است
از غمت خون حکرم	عابدین لایق است
هر کجا میروی آیم ز قنایت سبزم	با سیری بروی کوفه دهم شام
از غمت خون حکرم	با دوستان پر است
تا ده اجر تو را تا در چون زکرم	مومن دانه مکن در غم من صبر
از غمت خون حکرم	طلب اجر نای
میت یکتا که کند رحم بچنان	هر چه گویم حکرم سوخت کی خراب
از غمت خون حکرم	دین مهر ثواب
این دم آخر غم برم بر شمع طهر	کاش بدیدم تا که بدیدم
از غمت خون حکرم	شم افشاد بچاک
بر و از پیش من دمن ز قنایت	آه کاشکند زده کینه جدا
از غمت خون حکرم	ساربان دست مرا
شو قیم مکه رود خون همه دم از	رفت زین بحرم کاه سیر کا
از غمت خون حکرم	تا دل از سر
گفت ایوا می که از لبت تو من دیدم	یا حسن علی رقیب دامن زار
از غمت خون حکرم	در صف بزم شمار

ورود شمس در قتلگاه امام علی علیه السلام

چه رود در قتلگاه شمس کافر	قفا داند ز لرزل عرش فلان
روان گردید چون آن شوم	فغان برخاستی ای صحرای کون
همه خلق جهان در آه و آوان	همه ملائکین مخزون کون
بلرزش شد زمین هم سموات	ملائک حلقه کرم مناجات
که یار ثبات کردیم ای یار	و یا امروز یوم نفع نمود است
که ایسان در تزلزل عرش فلان	جبال هم بکار و توده جان
چو اسبند ملائک از دوا	که نه روز نو شود است
که روز با تم و قتل حسین است	از این روز عالم اندر شور و شریان

در ایندم میرود شمس بدین شهر

که تا سار و جد از رسم و سر

بده نکته متبک فی هذا المقام العظمی

در ایندم نکته آمدیم آباد	که از ادواتش اندر ظاهر
ردان شد شمر دوان کفن آنم	چه ماند از شمر تا نشاند کام
چه کام اولین برد آن	بذات ملائک از قیوم

که آدم را نگاه دارید بدم
 بگام دویتن کرد این بد
 چه زد گام سوم آن کافز
 که انجیل ملائک زد و کسر
 ز گام چهارش آمد سخن
 چه زد پنجم قدم را آن حکما
 که ای فلاکیان زغم در بدم
 چه زد گام ششم سمر بد خمر
 که ششم قامت ختم آستین
 که دارد و در ایدم ملائک
 چه زد هفتم قدم شمر خفا کا
 که دارد و در ایدم ملائک
 چه زد هشتم قدم شمر شکر
 ای حوران در این سازنا
 چه زد گام نهم آنشوم

و در جان شرف لای لایم
 که دارد و در ایدم ملائک
 ندانم هم از خلی سخن
 که دارد و در ایدم ملائک
 که موسی را نگاه دارید کنون
 چنین آمدند از حی داد
 که دارد و در ایدم ملائک
 ندانم ملائک را سمر
 ز قیل خسر و دنیا و زمین
 سمر را خسر و دنیا و زمین
 ندانم مرقی کرد و ملائک
 که نمود و عنین ارض و آسمان
 ندانم که ز حشر شد ملائک
 کنید از نهر زهر عکس ای
 ندانم حقی در حشر شد ملائک

در ایندم شد حسن انکار
دستم گام از خفا چون سحر
که شد اندر تو زلزله عشق
در ایندم شد زار و دلخوار
که روانه زمین آید
که قطب عالم امکان رود
کیسی کو این زمان قطب بین

ز قتل و از غم داغ بر آید
بر روی سینه اش شاه گداز
زمین و آسمان و محرم
فرشته آسمان و محرم
نگاه دارید عالم را هر
شود و دارد و قبر ساحات
بود پویش که زمین العابد

از ایندم عالم اندر اطلالت است
دل شوقی ز غم در اضطراب است

پیر شدن نیست خاتون از نیمه گاه و رهن تعلکاه و اسب

برون از نیمه شد ام صاحب
همی آمد و آن تا تل خفا
چه سوی قلعه اندم نظم کرد
نشسته دیدم شوم گام
بزد بر سر بزد بر پرین چاه

دل خونین آهش تر ثاقب
که تا کبر و خیر از حالت شاه
ز آتش عالم ایر پیر شد کرد
بر روی سینه سبط سمیرا
قلعه می خوشتر ازین غصه تر جفا

بهادی دست بر سر گرفت
 نمودی روی خود سوی
 که یا جد اسپن حال حسنت
 آئینی کاش عالم سرگون
 بده ای شهر کیا عیان
 ز بس خون رفته از جگر
 پارحمی بوی بخت کن

چه سیلی اشک غم از دیده
 روی مردم را از سوز
 بچون عقیقه نور برود
 زمین ایکا ش ز غم میگون
 که بر کام حسین آبی چایم
 شده مد هوشش فکرت
 بده آب و آنکه سر از وی جا

ز آه زین محزون نالان
 شد سوتی قرن آه و فغان

ایضا زمان حال حضرت زینب با هم

شمر منم تا جد ابر خدا سر ز
 شده صد بارش
 کمرش خسته از مرک برادر
 زیندش اشک بصر
 بدش را بگر چاک شده آری

مینت دیگر بخدا صبر توان در بد
 شده صد بارش
 دارد فغان ز غم اگر کل برش
 شده صد بارش
 داغ بر دل غم صبر شیرین

دزد میزد و تر	شده صد بارش
مقتلی بر خدا تا که دهم من بش	ز آنکه از سور غش قه روان از
مکیم سرش	شده صد بارش
مقتلی که سوی قبله کشم پایش	دانش غش بوشم تن او گش
سویم اعضا سر	شده صد بارش
باشد این نور دل فاطمه و سبط	از غم داغ غرزان شده فرو
کا نچین شسته طول	شده صد بارش
سینه را که ز کنجای گری سر	بوسه میزد زده مهر رسول منش
بوسه زد با در	شده صد بارش
مشکن بای کجکه ز جاسینه آد	از غش دور و دور سویی کا آد
دل بی گشاید	شده صد بارش
شو قیاس کن از این فکته ی تو	میده آخر تو در روز جزا دانش
بدل جمله الم	شده صد بارش
زبان حال امام مظلوم با خواهر خود بر مر حمت	از قلعه سوی عرم خواهر بر دوا
ایزین غیر درم خواهر بر دوا	

مستته از راه جبار بر سر مسته
 کی طاقت بردیدم و این خون
 کز تیر و تیغ کویان و از سر و دست
 ز قتل آه بزم تاب قرار نگرفت
 خون از شمع جاری پهن ناله و زاری
 ایندم که سمر دغا سز تن زارم
 کن ماری بر کو دکان عکس کسان
 دادم براده داورم عباس و جان
 شوقی کسند آه دفغان در غم

تا از قضا بردم خوار خوا
 بر دل قاده آرم خواهر خوا
 شد پاره پاره پیکرم خواهر خوا
 دلغ علی اکرم خواهر خوا
 از غم سینه دخرم خواهر خوا
 اند زمان آخرم خواهر خوا
 با عابدین مضطرم خواهر خوا
 اهل عیال یاورم خواهر خوا
 از دل شده نوحه کرم خواهر خوا

ایضا ز با محال علیا جناب سر قاف زلیخا

ظالم بر تو سر از خشم
 طاقت نمانده بر تو
 بنای ظالم شرمی ز داغ
 اگر که خشمش افاده خاک
 از شکلی من قش کباب
 تیش من در تو
 از کین شد خوا
 بنا حانی تو
 و از جور و جور
 با جسم محروم

بنگر که ریزد اشک از تو
 رشه نیکو تاب تو انش
 در ما در او ز برای طهر
 بکدر خون از چشمش گم ناک
 رحمت غایی عین ثواب
 ظالم بر تو سر از خشم
 ظالم بر تو سر از خشم
 ظالم بر تو سر از خشم
 ظالم بر تو سر از خشم
 ظالم بر تو سر از خشم

ایچا پین رسول	کاینان طنیت را	کر تا سم نزدت قلت	ظالم بر تو بدیم
از هر دو در کج	از جور اعدا	رحمی بیکت یکت	ظالم بر تو بدیم
اطنان ارس	از وقت او در او	بیکر که کیم کردید	ظالم بر تو بدیم
بر کوی کوی خرد	در پیش با و حرم	نما خونی رچی و در	ظالم بر تو بدیم
من خواهر او رکار	چون ابرو بای	شوقی از این	ظالم بر تو بدیم

بالا شدن شهرت رسیده امام علیه السلام و مکالمه مظلوم با شکر کاوی

گفت ظالم کیستی بنده بر سید	گفت من شرم که باشد سیاه لاله
گفت میدانی کجا بگوشه ظالم قرا	گفت اینجا میزدی بوسه رسول کرد
گفت شاه دین مستکبر شیا کستم	گفت خوبت شیا سم خارجی من
گفت پس کو که باشم تا عیان کرد	گفت احمد جد و حیدر باب و ز
گفت شاه دین سیاهی پس از	گفت تا آرد و بیدم ملک مال
گفت جد و باب من حیدر شمع	گفت اجماعه بریدار هر شفا عت
گفت شاه دین ما خوار حدای	گفت کی شد مرا خوف از خدا
گفت شاه دین ترحم بر تن صد	گفت غیر ارشستت انک بنا
گفت شاه دین که بگریم کوی	گفت انک من جم آبت ز نوک شرم

گفت دو کجرا آب که سرم نما شد
گفت شاه دین که کجاست تا به چشم
گفت شاه دین که خوش فرمودم
گفت باشد قاتلت بر دهنش هم
پس به ضربت جدا نمود در آس

گفت بابت ساقی کو بر شو خدا
گفت بکر تا چه حد باشد در اینجا
گفت بر کو چون خبر داده از آن
گفت بنایم جدا سر از هفت تن
زین مصیبت در تر لر گشت

روشنی آفتاب ماه اندم بسته شد
قلب شوقی هم نمان و گلک بسته شد

ایضا زبان حال امام علیه السلام در معقل با شمر طلعون

شکرای جفا جو شمر کا فر شرم دارم
کشا چشم و کده دار ویزمان و کز
پاکه ز قلم پیش از این برین
پین سور عطرش بر ده قرار دارم
بزار و نه صد پنجاه رستم برده کا
بری عالم اگر سر از تن زارم بد
به دولت که آید ز بند شود زارم

میرا خجرم اینگونه خجرت شرم دارم
پین بالین من ز رسته ای طهر شرم دارم
که قدم سوخته از داغ اگر شرم دارم
بده اتی واکه کن جدا سر شرم دارم
بمیرم از غم داغ برادر شرم دارم
که آید بر سرم غمیده خود شرم دارم
جراعات شرم ای شوم شرم دارم

زارم

ایضا و ایضا
 قدر ای شمرم و در او آید
 ز جسم برین بی یاور
 زن چکه روی سین
 که اندر سینه داغ آید
 من خجسته که خجسته آید
 که اینک جان من خجسته
 نظری بای طالع ما سنی
 بغیر و فغان سینه آید
 کن یکدم جدا سر از من
 بده ملت که ایچم آید
 بده ملت مرا اظالم زبانی
 که تا بردین من مادر آید
 بده ملت که از خجسته گاه
 پراختن شوم دل بر آید
 بند و چشمه را بر آید
 زاشتن این شکم تر آید
 زانچه افغان سینه
 بین از چینه شتر آید
 سرا بیل بسان شتر آید
 بیا سنی تو را در این گشت
 بر این اطفال زار خطه آید
 بود ایچم شتر آید
 از این گاه بودی بر آید

دلم سوز بجال کو دکان دخیل
 که شتی ز قلم نو ده چون مرغ
 بریم اشک غم از دین شرم
 که کشتم خوار و زار قوم کا فرم

از مان حال ایام ما شمر ملون افرا

میرای شمر بد اثر خف سر دم	پارو باره شده ارتع و ز خجسته دم
بسکر چاک تم	بسکر چاک تم
داع عا سن علی اکبر و قاسم کشم	بس بود ایچم و این سور شش دم
غم باران کشم	بسکر چاک تم
کر که ناچار بری سر ز تم اظالم	بس و کوشش از بهر خدا تم
این منم اظالم	بسکر چاک تم
قطره آب بکام من خجسته	که رود سوی غلت دود بکرا تم
خونم المخطه بر	بسکر چاک تم
کر لباسم بری پسرین کنه منگن	منما بکرم عریان که بود اوم
شرم بنای من	بسکر چاک تم
یا چکه مشکن سینه محروح مرا	که در کمر من مرا طاق صبر می
رحم کن بهر خدا	بسکر چاک تم

ساربان میبرد مشبختا	من سلیمان ز نامم بود او نامم
سینه شکست مرا	بسکر چاک تم
عینتی ده که رسد ما در غمخوار	همره جسد و علی شیر خدا دم
انیرمان بر زمین	بسکر چاک تم
ای صبار و بدنه به سمر بر کو	که بسین خاک سیاهان بلا دم
هم بحد رو کو	بسکر چاک تم
شو قم منک شد م نامم و ما	هم شده گوشه کاشانه ام پیت
شده ام کوشتن	بسکر چاک تم
بدن و الجاح از قلعه بخیم طاهره برار سازدن خبر ما م زاری	
باز ز دغمم سر شور و کمر	شد عیان اندر دلم نوز و کمر
روشمانی بخش این قلب خن	گشت از لطاف ریلایت
آری آری عشق هر جا ردلم	میزند آتش و سرتا قدم
عشق من عشق شمشیر است	عشق آن سلطان در غم بخت
ز آنکه عشق هر کجا باشد	پنج دار خود گشت در کفایت
گفت راوی که خضای کویت	چون ز زمین قباد شاه پست

ایضا در این مقام
شهرین دیده بکران من
سینه خاک و دل بکران من
پن که عجز و غمخواران من
کن تو نظر مادران من
از غم فکیده زینب عین
مغضرم بین هر طوفان من
بسکر رسید غمخواران من
رفته بدون ازین جهان من
بکین نرفته شد از آفتاب
سایه بکین این جهان من
این هم آخر رسان بر آفتاب
چون خدا بر سر من بنوا
چون بر سر من عیان من
چون سر من فتنه کوستان من
رحم بر آن خواهر و برادران من
شوی نموده بود و شوب
مدم در نوحه و کربان من

مرکب بی صاحب آن تشنه کام
 سطح میدان را پر از آوار کرد
 میدویدی هر طرف با شور و شین
 بافت برشکر زدی پی و آس
 خویش را آلود اندر خون شاه
 آه چون کردید صوتا بلند
 رنجیتند از خیمه پرودن بان
 جلگی دیدند حال ذوالجناح
 و ست غم بر سر از این ماتم زدند
 آن یکی کشتی حسین من چه شد
 آن یکی کشتی دلم سبک کباب
 آن یکی کشتی کج افاده است
 پس کی گفت با آه و طلال
 باب من بودی لب عطشان را
 داد از راه گرم آبش کس

دید چون افادار پشتش امام
 خون رخشم جمله لشکر باز کرد
 رفت و باز آمد سر جسم حسین
 از غم نشانه کردی همه
 شد روان شهنه زنان تاخچه
 در دل ابل حرم آتش فکند
 بادل مجروح و چشم خون نشان
 خون می ریزد زینال ذوالجناح
 آتش اندر جمله عالم زدند
 ذوالجناحانور عین من چه شد
 دیگری کشتی مرا بر نزد باب
 دیگری کشتی چه سان جان دهم
 ذوالجناحانور تو دارم مکتب
 وقت رفتن در میان کارزار
 در وفا بنمود سیرابش کس

بالب عیطان ز جور مشه کن	جسم پاکش افتاده بر زمین
گفت یی تشنه افتادی زین	پاره پاره در میان شهر کن
از فغان و آه طفلان ذوالجناح	کرد افغان داد هم جان ذوالجناح
شوقی از این غم خیزن آه شد	
منحرف بر هر دو ماه شد	
زبان حال و مقال فتنه خواتون باد و الجناح مام	
ای ذوالجناح با وفا ای تو بنام	رحمی کمال زار من بس که بقیام
بر کو چه شد نام	بر کو چه شد با هم
بهر حال مشه کن بر دبی اندیش	بر کو چه آمد بر سرش آن دریا
با آه و افغانش	بر کو چه شد با هم
از چه سیاه روی تو اش از غریبه	من نظر بنشستم تا آمد رد ابرام
کامم بود عیطان گشت	بر کو چه شد با هم
گر گشته شد بر کو من داد	اندر کجا افتاده و اورا کجا یابم
هم جسم قیاس	بر کو چه شد با هم
ما میایم برادیکر نبود پرستار	تا از ره هر دو فاس ز نذر

بر کو چه شد بایم	نیار و غمخواری
بر کرده او را ز فاد و غمزدن بایم	بگذارت ما من این سر و این کاکلیت
بر کو چه شد بایم	منها تو ما لوسم
یا بر مرا نبردید تا نرداد و خواهم	زین خطرا بزم سران ای دلخوار
بر کو چه شد بایم	یکساره دگر
آخر من از غصه بد در سج و در قائم	بر کو چه این کاکلیت شد حلی
بر کو چه شد بایم	انسکونه خرد
زمان حال امام علیه السلام دو کجاح	
خسرو دین رهبر ایمان چه شد	دو انجا حاشاه مظلومان چه شد
بر کوهین تن	بر دیش از خیمه که در قتلگاه
دو انجا حایخسرو و خوبان چه شد	ایسمند ما و فامی شاه دین
راکب تو شاه این جان چه شد	ای براق عرش پیاپی حسین
صاحب معراج ایمنیان چه شد	هر ما یادر نماده و دو کجاح
یا و رو غمخوار این طفلان چه شد	ما چه جسم و شاه دین چون جان
ما ز کوسلطان جسم و جان چه شد	خاک عالم بر سر ما پیکان
آن دوامی در دسیر زمان چه شد	

لو چه کرده ای باب زین العابدین
دو الحاحا شاه دین آب شده

غم که در زینب نالان چه شد
کو که آن شه باب عیثان چه شد

شوقی دانی که بر جسم حسین
زا کرده نامسلمان چه شد
در آتش زدن خیمه ما گوید

چه ز دشمن جانجوی ستمگر
فروزان آتشی چون نازد
چه اندر خیمه که آتش در فدا
عیال الله محزون و سبک
ز غصه بانگت و اخرا که
یکی بموده از خوف عیش
یکی فریاد از دل بر کشید
یکی از دل کشید بی امید
یکی گشتی علی حسد کبارم
زاده و ناله فریاد طعنان

بجز کا حسین از کینه آرد
که از حرکات و فکری
بلند از پیکان شده آرد
بکیاره شده اندر خیمه بر
تا می جانب صحرای کشته
لیکرا جابه آتش بگرفته آتش
یکی آتش بدایان میدود
همی فریاد کردی محبت
پسین در حنک عدوان
در آن صحرای قامت نهان

تشکرشن کی از طفلان ایا مظلوم

مر ابا شد در اینجا یک رویت	یکی از کوفیان کردی حکایت
که چون از ظلم و جور تشکر کن	فاد تشکر گاه شه دن
بدیدم مکتب از آنجمله طفلان	دوید تشکرش بگوشه دایان
همی گشتی گماشتد نور عینم	بفریادم بر سر با حسنم
زدان تشکر مرا بر دل شیر	که رفت از تن توانی در دست
دوان رستم تا بم بود	که سار تشکرش از فرجامش
ز خوف من بهر جانب دوان	مرا گرفت دامن در فغان
سلامم کرد و گفتا با دل	که نماز خرم بر حال من خوا
سین قتل پدر با لم شکسته	بیم از تشکرش تب حال سبه
مکن از آرام از سر بر سر	ترحم کن باین افکار مضطرب
نشدم از فاد تشکرش	نمودم پاک اشک از چشم
کرشم از فاد تشکرش	نمودم تشکرش آن خطه عاشق
بگشت ایشخ دار می گریه	بدیده بر من در اندام کن شوه
چه آوردم بوی از فرزند	روان شد اشک از چشمش

لقبا بین کیم غلم پرزاست
که آنجا باب من از جور حد
برم من نیز مان آن آب سوش

بگو با من که امین است
شاده جسم جان کام عطش
بر برم از دغاندر کلو ش

رسوز آه لطفل مکدر
دل شوقی گرفت از غصه در

روایت دیگر در انمقام غم خام

یکی از کوفیان کرد این روایت
که چون آتش زدند از ایوم
بهر خنده زد می آتش شریه
بیدیم بگری می خردن کران
کبی اندر درون دکه برد
بکشم کایزن حمزیده نشان
تامی روی در محراب
سپن کاتش چو نه زرقه
بروز بر سر باده و غم نقبا

که از کربلا دارم حکایت
خیام خسرو دنیا و هم دین
ستاده بودم و کردم نظاره
بدر بجمه با آه و ان
دل از حالت او غرق خون
چرا استاد زانو پر نشان
تو در اینجا بدین حال ایستاده
برو کاتش تو را بگریز
که دارم مکنفر مار اینج

که اورا خلقت قیامت تو	د ازین آتش فرار هم نیست
از این د جان آگاهم سوژ	همی رسم که چارم سوژ
دوان رسم برین سعدون	مکتب طالماسرمی زنجون
مشوراضی که این پارسوژ	روا بودن تبتدارسوژ

بعالم آتشی سویی برافروخت
که از او جان عالم سرسخت

مرثیه از زمان حال حضرت نوح علیهم السلام

چون جسم شاه دین بختا باده	بر یکسان ال بنی سده جاره شد
آتش زدندش کرکین بر خام	آتش که قلب حله جهان پرزده شد
کردند یکسان نعبان رود نعل	بر خون ذآهشان جگر نک خاره شد
زنب بدید یک بچاک سحاک	از دل کشید فاله و پس در بظاره شد
بماند گفت ای تن صد چاک	کامینان جراحت تو برون آواره شد
خاکم بسر مکر تو حسینی که این چنین	جسمت چه آسمان زجا برشته شد
مکر تو حسینی کو سر و چون سده	بر کو که از چه روتن تو پاره شد
باشد سر تو آنکه بود بر سر سن	وین جسم نت کاذبه شهادت گناه

کر تو حسنی کیطری سوی خواهرت	بیکر اسیر بد فک کو کسب نفاذ شد
و احسرتا که خانه ایمان خراب گشت	اولاد مصطفی سوی دارالامان

شوقی کجا دمرته بر شاه تشنه
این منصفش ز خشم رسولان آره

رفتن فتنه رحب امر علیا جناب نیت خوا تو ان

حال او با شیر در قلعه گاه

روان شد فتنه با فرماد و ان	ز نزد زینب انکار نالان
همی رفت و لبش بر نام زینب	که گوید شیر را نیام زینب
بدیده حقه آن حیوان با جوش	که از قلعه محزون و خاموش
نداد داد کای شیر دل کای	منم فتنه کین زینب ز ا
چنین گفته مرا خاتون محشر	که گویم مر ترا زان مضطر
که پنی جسم فرزند سمر	ز ظلم کو فیان در خون شاد
در ایندم طفل شادی میو	که اسب کین بحسب او تبارند
الا ای شیر بهر شیر دادر	مکن یاری تو بر فرزند جد
پا نجا تو این دم یاری	مشوراضی بد بینان خویرا

که بر ما این زمان یاری باشد
 حسین شیر خدا را نوبت
 چه آن شیر این شند از جای
 همی میرخت خاک دشت بر
 بر سو مید و دنا لها کرد
 بیا در روی جسم شاهی
 اگر مکن در آن جاسد
 وی خاتم بفرم ستمکار
 تن چاکش ز ستم است

در این صحرای دگاری باشد
 تنش صد چاک از رخ و سبت
 همی فریاد کرد و خوش ادا
 تمام کشتگان بودند کسیر
 زمین گرفتار اسیر صد کرد
 کشید از تنش پیکان شای
 نمودی دور و خمیر دید
 نمودند آن حصار آخر کار
 دل زهر آلوده نشد

امام عصر داری کرد و نعم
 بشد شوقی در تن آه و ماتم

در مصایب حضرت علی در زندم گوید

دلی دارم زهر غم غمده بر
 چه گویم از مصیبتی که بران
 پس از قتل برادر شد اسیر که

همی ریزم زهر او بر شک از دگر
 ز جور این سعد دشمن زجر و خولی
 پس از قتل حسین شد عوار و زار

فغان و آه کامش مانند دود ز کیس کرمه اطفال عریان و با خامزه برش هر یک ز جور شکو نه در ناله و فغان برای قاسم و احمد در یغایا زخمی قوم مشیت نباشد مکن آذرا تا کند از جهر حلا کمی گوید برادر احمی حسین من کمی گوید چسارم من باطن	بد و در شان زمان و ان ز کیس نالم ز نهایی دل برداع و نه چادر نه لباس اثاث و زور کمی در گریه و ماتم ز بهر هجر و ا نه عباس عیدار و نه خون و قاسم بغیر رسید حاد انهم مصطر کشم من ناله و افغان بر این ره شام و جفای کوفیان
---	--

سخن کو نه خامش و تی ز درد و ماتم
که آتش او قشاد از غم قلب خامه و دست

آمدن ساربان فی ایمان در قلعه و اظهار وقایع

مرا خاک مصیت بر سر نه شهادت نه شکر داد تن پاکش خاک و خون قشاد نخون غلیظه مارا	که کشته شاه دین که کشته جداماده سرش از سگرا بر ز سگ تیر و خمر را سزار و زخوان بخترا
--	--

سرکرد

فغان رخسار که زین گشت	ایسر و خوار دهم بی و را
بد و رشک پیکان زار و در	تن عریان سر پی منجرب
در رخ و در دگانه سار با	برو بند از ارشاد زبیرا
چنان کاری نموده آن سوخت	که رز بر سر رسول داد
بجنت کرد در هزار جایه	روان خون از دهم
شده حاضر تمامی عجم و	سالمین سر آسود و مش
که قطع از کین دود کرد	خاک و سرم آری پیرا

بیا شو قی غم در کش که ز هزار
بود محزون و زار و مضطرب

زمان حال مام با سار مان

میرا سار بان و ستم زین	که دستم هست دست حتی د
بین در ناله خسته مادین	پین در گریه حبس من هم
کش چشم و کمر با هم	زده پیراهن خود چاک
مکن شرم قی از ختم رسولان	مکن آردم از خسرای اهر
من آخر سبط خیر الم سلیم	که کردم خاک خون شاد

نمانده طاقی بر جسم زارم	وزخم نرزه دیشم در خنجر
مکردم من تو حسن مهر با	چرا دستم جدا سازی پیکر
بکن رحمی بحکم که جا کنم	با از این خیال خویش بگذر
که لرزید از جنایت عرش	که اندر گریه شد عالم سرا

بکش شو قی غمان خانه خوش
که زهر اکشت درخت مکر

زبان شاه تشنه لبان با ساربان همان به کام برید ساربان

ساربان مبر تو دست نامم نعم	من که ایستاده مادر نعم
جد من پیر من که دارد آن	میکند نظاره باب دل نعم
نیتسم دیکر تا بر می دستم	پاره پاره کردند کوفیانم
سینه ام شکسته شمر دوزخ	پهلویم دریده خولی نعم
اشک من روانست بهر	قلب من کباب است هر نعم
من تو چه کردم ای ستمگر	کار جفا غائی ظلم این نعم
از خدا حیا کن ای لعین کار	خوف کن تو ظالم زاده نعم
میرسد یمن دم مادر نام	میرسد بد این دم خواهر نعم

الفبا زمان حال امام باسرایان

ساربانان بر این دست من از نیکو کن
بجز اینست دیگر آب و نان در کن

شرعی از داو من

شرعی از داو من

از چه رحمتی کنی بر دل عم بود من

ساربانان خودم تو حشر در من

شرعی از داو من

از چه این ظلم و جفا

بدرم در غم و در آه و فغان مادر من

چشم بکش و بین جد من زار رسول

شرعی از داو من

استاده اول

بگره سحر بریده زلفها این سحر من

بدنم چاکت بین از دم شمشیر من

شرعی از داو من

از جفا می عدوان

خون من خون خداوند جهان من

ساربانان بود این دست من رشوم

شرعی از داو من

خود می دست خدا

حکرم سوخت غم کردیم صبر من

حکرم خسته از ماتم عباس من

شرعی از داو من

میکشم آه و فغان

رحم نبایتن چاک و چشم من

ساربانان شده چون خاره ز نور من

شرعی از داو من

رفته حان از دم

ساربانان سر بر سر من ناله کن

بر سر و سینه زنان

شوقا سر کن از این قصه فکیدی

درد دل حق و بشر

دختران من غم دیده و هم خواهر

شرمی از داوهر

در خبان کشت حزن غم دیده

شرمی از داوهر

آمدن پسر ما امیر مومنان و امام حسن و حضرت قیسه زهرا

حال امام مظلوم ما

سلام من بشما جد و باب مادر من

بین چه بر سر من آمده از این امت

بین که کرده جدا سازبان بد

هزار دهنه صد و پنجاه خشم گری

شدم شهید جفا شسته لب

سرم ز کینه بسته و دزدان

چهره تو راست که گردیده زلف

شده است زین عبادم مظلوم

بین ز کینه همه که دکان من تکان

دیگر کشته رحمت بجا بود من

چه داغها بدم آمده از این امت

ز ظلم و کینه دو دست فکار

رسیده بر تن زارم ز کوفت

مردم از غم یاران خویش قطع

امان ز محروزی و خوی و آشنان

اسیر و خوار و فکار و خورن

ز ظلم بسته ز بچه و ناتوان و غل

همه برهنه و زار و اسیر و گردن

بپن که شوقی عذیده میکند رازی
زبرد و چشم شرکت غمش بود چار

زمان حال صدقه کبری فاطمه زهرا با لایحی بد مطهر امام

حسین ای سگس و فکار مادر	حسین ای گشته بیار مادر
رفت از خلق عالم تصدق	تو رگشته عطشان در لب
مت صد چاک کردند این	دانشد قدر تو بدوران
صد اجمود دست سارمانت	شکسته از هم اسب سوار
رفت خاک غم شد بر زمین	به بین مادر بچشان بر من
مانده بردم صبر قدرم	زد اغت با قیامت شکبار
از این امت بد لبند چم	بپن با نفر زدم چه آمد
کنم آلوده در خون جوانم	بده اذخم که تا این گسوم
بدرگاه هدایای حی دادند	برشم خو خواهی اندر روشن
بر ذلتش تمام این جان را	نخن آلود زهر آکسیو را

دل شوقی از اینغم آب کردید
حجبان چون لجه سیما بگردید

دل شوقی و ازین غم کبک
جهان چون آب سیاه کبک
آمدن ابلت سلطان مطلوبان در قلعه شمشیر و را

آه از آن دم که با صد سوز	آمدن آن پیکان در قلعه
دخ دار و سینه بران	خوار و زار و دیده گریان
پامه بند دست غم مرگین	مضطرب از خوف اعدا
زینب از هر حسین بر زبان	مورثان با غم و آفتان
ام کلثوم از غم عباس	اشک ریزان همچو انوار
عابد بچاره بالای شتر	از دو چنان هر زمان سخت
هر زمان میگفت با صد	اشید پیکس و مارم حسن
جمله حیران کوه دکان	از غم قتل پدر شکسته
از فغان و ناله آن	شور محشر اندر آتش شمعان
آن بکت از مرگ برادر کرد	آن بکت از قتل پدر کشتی کرد
زینب بچاره بختان	جستجو کرد بی شاه نرس

شوقی هر که این سرود بخاز کرد
خون ز چشم خلق عالم باز کرد

مشاهده نمودن زینب خاتون جسم مطهر امام زمان

بدیده زینب چاره پاره ماه	قشاده است نجات و در عمل
نه دست بر تن و نه بر کمر	مثال خانه ز نور دید او بد
کعبه ای تن صد چاک جسم را گیتی	تو جسم زار حسینی که همچو جان
اگر حسین منی کو من حالت	که نیست نه گنا سر نه گناه پیری
اگر حسین منی خاک عالم بر سر	از جای خیر برادر کو بمن سخنه
براحت بدست از شماره پرد	که غافل از من سپردن حال خوشی
مگر در زینب چاره پیکان بکسر	نبرد دست جوانان چه سرو با
بهر طرف که گم رود سرت تعالی	بهر کجا که نشینم تو ام در آب سینی
بگو چه چاره کند پتو خا بر تن	که بی تو نیست بدل صبرم نه جان

شهادت تو هلاکت بخانی و عالمیت محتاج

بدیده شوقی عهده که لا وطنی

ایضا ز باقی حال زینب خاتون مادر مطهر امام

ای یوسف من جسم تو بر کو که در د	مگر کو که زدن جسم تو در خون که کشد
کند زدن از چه کهن سپردن	بارم ز غم بکسیت اشک زده

خطاب حضرت زینب
بدیده جسم حسین
بازن حسین
کرامی سپهر از جبین
ز ظلم قوم و غار و سر
شد من زه نو خوار است
نشد ما را زار و جمل
تن تو خفته بخون
جسم من شد بر خون
و شادمانی
بود بویک
بزم من
روم از دست
مگر بین حضرت زینب
خان که سر و خاک شد
بود کینه مرا بر من
شما بودی که زهر بودی
بر دست از زهر و دیدی

از چه شده این جسم تو حدیث
 انبیا که آمد ز جبار و حسین
 گویم که این در دل خویش مدور
 بر خیز و بین بر سر تو خواست
 بر خیز و نظر کن تو با طفل پرستان
 پای همگی گشته بر از خون دم
 ریزد ز دو چشم غمت آب
 از یک طرف ناله زنجیر حکم خون

تقصیر چه بودت که چنین ظلم شده
 ز چشم کسی دیده و نه گوش شنیده
 گر گنیه سر تو ز قضا شمر بریده
 پیچ و عریان بدن و حدیث
 کار تشکی و کر سنی ز یک پیر
 از بس همه کوه و پیا بان
 پیچ بخود از داغ تو چون باران
 و ز یک طرف شکردن حلقه

شوقی توان محبت زین بیان گفت

ز آنرو که چه او کس بجهان ظلم ندیده

زمان حال حضرت زین العابدین

ای برادر اکبر جان در دین
 بودی ایجان برادر مایه خجالت
 گشتهستی ای برادر از جفا کوفت
 در شب تاریک در و براند و در

کامیال از مژده ی برنگ بجران
 بعد تو دیگر نیمه در جهان مناجات
 داده باز اراده و ناله زین جان
 این سرور تو بهر عرسان شده

<p>خبر بد از جلال ناز غیت حسین حاجیان از کوه و صحرا جایت ای سلیمان جهان دادی صراحت که خراج سلطنت میخواستی از کوه از ازل کسم منت عاشق تو خود یا جلال خوشن بنامین بچارگان</p>	<p>در جهان باران باشد ای برادر کعبه رویت نامسکین باشم تا بر نواز تن ترا دست بر نهد پس چرا دادی عیال کو دکان که به از هجرت نایم تا وقت اندر یا مکن ایندرد مار را زده رحمت علای</p>
--	--

شوقی از اندام که شد ماتم که سلطانین

دل رو دارستم باز زده اگر شد

زبان حال علیا حضرت زینب خاتون در سر حدیث ماریسول

<p>چه زینب بد صد چاکان سلامی کرد بر پنجم بر پیش بکشا ایضا بنما قبول است پس آنکه بادل خونین و غما که یا چه اگر بر نور همت شده عریان تن چاکش</p>	<p>بزد بر سر بخود از غم بسر خاک که نقش میجو جان اندر بخون همین قربانی ز آل رسالت نمودی این ندا باشد لاله بین صد چاک این جسم حنت رو دند از سر ما کش عمامه</p>
---	---

جدا رس غمیش از جفا شد
 بنجاک و خون من گریخته
 شمع با دغا حی جسم و جان
 آیا جدا بین بر حال را رم
 سپین اطفال را از شش جگر و پلان
 چنان نبود زینب آه و زاری

ز ظلم و کین بنوک نیند باشد
 میان آفتاب گرم سوزان
 که بگشاید از کین استخوانش
 که اندر چکت اعدا من دو جام
 تن عریان دو ان ابدربان
 که شد از چشم اسبان اسکان

دل شکر بکاش غرقه خون شد
 رواق قلب شوقی سرگون شد

مرثیه

کیتی یک شده چاک ز خنجر نیت
 کیتی یک فادی بر خاک سپید
 یوسفی تو که ز کرکان شمع چیت
 یا سلیمان جباری که جدا بست
 یا که یعقوبی و صد یوسف
 یا که عیسیانی و بردار یهودان

از چه بی سر بدن و کشته دود
 نه کسی داده تو را غسل و مکرده
 که بدون از تن تو گشته کین
 برده از ظلم و جفا خاتم نبوت
 که شده عالم امکان همه محنت
 یا که موسائی و در طور خدا هم

<p>فانشکیم که توئی بر همه اینها تو حسینی که بدادی سر د جان تو حسینی که دمی در ره حق چون تو حسینی که شده را شست بر نوک تو حسینی که شده نو صرایت</p>	<p>تو حسینی که فروز از بهی سخت چاک شد جسم تو و کربلا شد داده اصفرد هم اکبر کل نیست تو حسینی که شده چاک ز عدد بلل آساده او هر شیوه جان</p>
--	---

غزل از زمان حال حسرتیست

<p>داشت زینب غم قتل حسین رفیق یحسان برادر ز کف خواهر آه از کوفی و از ظلم و خجای کوفی انجمن کریمه نایم ز غم قتل تو من از فراق تو از نام عباس جان یادم از زلف علی اکبر و قاسم ده چه خوش بود که بعد از تو با سیری بره کوفه دهم شام کوچان بر سر هر کوه چه بار آورده</p>	<p>کشتی آخر من بکس حکیم بجران مضطرب حال نمودی من سرگردان که لب تشنه بکشته ز کین که عیان سازم از این اسرار کردم آلوده بکون دل خود مرا که نظر او قدم با من و کج داد می جان که پیل تو حکیم من شب تاریک بگو من حکیم ظلمت کوچان جای کنه خواهر تو دیدار</p>
---	---

حای دارد که رود سیل چشم شوقی
ز آنکه گششد ز کین باد شده امانرا

زبان حال پر ملال حضرت زینب خواتون ملامی حیدر

ای برادر من محزون پریشان	کین بکین این خیل سیران حکم
زینب غمزه را ده زدل سیر	گر کنم صبر دلی تا غم حیران حکم
پتو ایجان برادر شده روزم	از غم و ناله آوازه یثبان حکم
من کجا کوفه کجی مجلس ادا و زنا	همه سهل است کوبان عریان حکم
ره شام ابر بندم با سر غم	چون بود راستی بر غمزه عدوان حکم
گر شد در شب را در شتر اطفا	یا پرهنه همه با حار معینان حکم
و دهر جا بکیم کعبه آید سرم	آخر اینچیزد خوبان من دمل حکم
عابدین بسته غل یقین تبار غل	من بچاره بان حسنه نالان حکم
کو رقیه ز من غمزه خوانم بد	در ره شام بان کود کپیر حکم
زینب طشت طلا که سر تو کرد	من تا تم زده با چوب خیران حکم

شوقی از ماتم تو گریه نماید شب و
کوباد روز خرا ایش خوبان حکم

شعبه

غزل از زبان خال خال
سبزه زار شده خزان
عمه چو تو باخته کمر
بنام از غم غل من رود
که عالم کسین
سین که بر دراز
چه این جهان
اگر در دل غل
و داغ غل
یاب هر کس
بختی میان
اگر سوخت
روانند
لجرا و آرد
دلی چون
شهادت
کجایان

ایضا زبان حال حضرت زینب خاتون با حیدر مطهر

ای تن صد چاک گشته از دگرگان	جان دو عالم شود بجز تو قرن
بود چه تقصیر تو که شد تن پاکت	چاک زینع حیا و کینه عددان
داد ز جور و جفا و شکر کوفی	کار زه کین کرده اند جسم تو عریان
با که بگویم که در میان دو نهرت	سیر بریده است شمر بال غلمان
با که توان گفت این ستم که نمود	جسم تو را با پیا ل ستم سوزان
خیز جفا و سپن بکالت خواهر	گشته پس از تو قرن ناله و افغان
با که بگویم ز درد خویش برادر	دای ز روز فراق آتش بخت بختان
کو حکیم من کو دکان مکرر	کو حکیم من باین عیال پریشان
با فراق تو را کشم من مضطر	یا شنوم ناله مای عابد نالان
آه چنان رو کنم شب نام عم نام	دای چسبیده رو دم مکنه ویران

شوقی غم دیده هست در شب در روز

هر حسن دل کار و دیده کرمان

ایضا خطاب زبان حال حضرت زینب با حیدر مطهر

چرا فاده یکم و جان من بر جان	رضیت بکریا که چن شد
------------------------------	---------------------

تو جان ز جنت عید سبط
 ز جامی خیر و نکر خواهر و خوا
 پس از تو جان برادر کنم چه جایزه
 چنان تسلی قلب نگار خوش دهم
 رد و جواب بر آید به نقد تو
 روم کوفه و شام خراب خون
 سر تو نوک سنان از جفا
 رنود و جگر تو هر دم زخم بسند
 روم چنان با سیری کوفه ناک

هر از گنج شده خوار یکسر
 فدا ده در کف کو فی و شام
 شود و ماتم و دایع تو خواهر
 چنان زگر پنهانیم من عین مساک
 شود و سبب دلم از غرق و شام
 کنم چه جایزه که جسم تو از غرق
 از این ستم رسد از جان من
 ز بهر ماتم تو پسر من با هم جا
 تن برونه و دل خون و دیده من

بر ترا شک ز چنان خود ز سر
 که شد شهید جفا سبط خواهر

سوال جواب سکنه خوان تو با عمه خود حضرت از

سکنه گفت که ایغیر این بدن آ
 سکنه گفت که عمه کو سیم
 سکنه گفت که دست با سکنه

بگفت این بدن با بوی حسن
 بگفت نوک سنان این که تمام
 بگفت از ستم ساربان شوم جدا

یکینه گفت بین پیکرش جان کجاست	بگفت غمناز این چشم مرا بپوش
یکینه گفت که برده لباس او را	بگفت شکر کین برده است از پیش
یکینه گفت یا عجمه با هم آب چشمید	بگفت تشنه لب از ظلم و گشت
یکینه گفت که اینجا با هم انجمید	بگفت کی بگذارد سنا هم انجمی
یکینه گفت مرا راز ما است	بگفت هر چه که خواهی بگو که خون
پس آن تنم زده با سوز دانه و با	بروی جسم بد رکفت از بادل

که ز جسمه دون بر شد جدا ز ما شد	از غصه شال شوقی گرفت و آتش کرد
---------------------------------	--------------------------------

حکایت حال کردن سکنه خوا تون باین مظهرید

بدردا سیکه بعد از تو چه شد	سر پاک تو از سپهر چه شد
بروز بر نره شمر دون برت	فت پامال هم اسبها شد
ز دندانش بجز کاه شرفت	ز کین تاراج حد و انجمن شد
کشید از گوش خرم کو سوز	نرسی کاین منت عریان شد
ندارد عمامه حاد در منخیر	شش بینی ز طعن بنیر شد
ز جابر خرو سگر بسته ظلم	ز بخیر خا زین العاشه شد

بودی ای پدر جان پسنی	پس از تو محسری بر ما پسا
یکی جویم زندگیت کو کینه	رخم بنی رسیلی جانش
بدبسته دست که تا رود	پسین خون ز ظلم آفتاب شد
بگو دست چه شد خالکم	جد از رشع جال غاشد
کنون ما عازم شام خرم	تو جدم در اینجا کشته شد

بکش شوقی عزان حادثات را
که خون اندر دل اهل سما شد

ربان حال سیران حفا با سلطان

ای تو سلطان شهیدان	وارمان مار از بهر جان
غرق اندر اشک چشمان گشته	از غمت ای شاه خوان
بعد قتلت ای شهید دیناودن	کند شد بنیاد ایمان
ما سیرانزارمان آید غم	وار کف این قوم عدوان
تا یکی در کوه دوه صحرایم	بر سر خار میغان
پتو بر ما زندگی باشد	ایضا بیت جسم و هم جان
جز حمال بمپالت در حجابان	مانخواهم آب هم نان

از خای سلطانین بنام و مهر	رحم بر ما بی نصیبان لغایت
از بجای کوفیان و شامیان	ظلم باشد بر ملتین لغایت
در دوا رنگت تفتد کن علاج	ای بهر دردی تو درمان آ

شوقیا که در جهان در مانده

کوبان سلطان خوان لغایت

زبان حال علیا مخدرو رقه خاتون با حیدر مظهر مدبر

منم با رقه دستبرد تو	که بر درده شدم اندر تو
ز جابر خرد دستی بر سرم	که تا بوسم دو دست اطرد
پاشویم ز اشک دکنم	پدر جان خون رخم انور تو
مذارم جامه در بر بد رجا	که سازم سایبان اندر تو
الهی کاش بودم کور انیم	مذیدم رهنمای سکر تو
تو بودی امی در سلطنت	بمن بر کو که چون شد شکر تو
که کرده چاک چاک سکنه نا	ز کین جسم ز کل نازک تر تو
که بریده است رکاب می کت	شود خاکش بر اند خرد تو
بداد تی شنه جان اند	که خشکیده کلوی طهر تو

خوشحال تو ای مایه باشد
بزدت اکبر دهم صغرتو

پسین ارچشم شوقی خون رو دست
که دارد آرزوی کشور تو

زبان حال سکنه خوان تو در قلعه باید زبکوا

ای رفته ز هجرت از دلم تا	این سزد کان ز مهر در با
ای کشته ز ظلم و جور غدا	لب تشنه شید در لب آب
بر خیز و بین بجسرت	بر چهره سر شکم سحر سیلاب
در روز و شبان زانم تو	این طفل ترا نمیرد خواب
ای دیده بیکسان بسو	چو نرویی مجاوران محراب
آخر نه منم سکنه کار چهر	پرورده شدم بدین باب
بانه که ز ماتم تو پسرون	شد از بدغم تو آن دهم ما
از بکه زده بسلیکم	لرزان تن من بود پیه سیلاب
انحسیر دشمنان تو ابی	بنامی تفقده می ز حجاب
تا کی ز غمت فغان نمایم	تا چند ز ماتم تو یقیناب
بشتاب ز بهر ماری ما	بشتاب ز راه مهر شتاب

شوقی زغم شه شهان
 رنزد ز دود و دشت خوا

ملین

زمان حال بر طلال علما خراب سکنه خوانون با رنجر

رحم نمابد از م و این چشم سرم

تاریانه مرزانی خبر بد خبر سرم

سبکری پدرم

اسکندر پدرم

سبکری پدرم

مکن از بهر خدا پیش از این بجز

نه من غمزه آخر شده ام خوار و ذلیل

سبکری پدرم

اسکندر پدرم

مشوم بر تو وصل

منا خوارم و مکه از بنده پدرم

بسگر رفته ز دل صبرم در آزار

سبکری پدرم

اسکندر پدرم

تو بیا هر ثواب

سیل آسا سبکرا شک رود او

من فیم شده ام خون جگر از قتل

سبکری پدرم

اسکندر پدرم

شده خاتم بر سر

منیت چادر شیره هم نه لای سی بر ما

آخر ایوم سبگر منم اولاد رسول

سبکری پدرم

اسکندر پدرم

که شدم زار و دل

از غم حله چین خاک مصیبت سرم

و غیر منیت را دیده خون جگر
 منیت بر ما نه برادره همچون پدر

سبکری پدرم

اسکندر پدرم

آه از در بدری

ظلم دست بکش از من و بیاوی

مبسم شام خدای

شما قبا چند کنی ناله و فریادان

اور جور عدوان

که دیگر نیست من طلاق تو

سکرمی پدرم

رو در محشر دها ت اجر حدات

سکرمی پدرم

زبان حال علیا مکرمه امه لیلای ما در علی اکبر مالین

کشا بغان لیلای پر خون جگر می

مانند علی کبر من نوشم می دارم

رفی بسوی میدان من در عقیق

رفی و غمت آتش بر خرمن عالم

از ناتم تو ما در من دور و دین

شیرازه هستی این دایره انحراف

رفی و مرا محبت کن کردی غمت

اشک بصرم چون کردی غمت

در آتش بهرانت میوزم و شام

ضرع عشق تو در کاری شا که

قربانی راه حق نو خط سیری دارم

بر خیز که از داغست پر خون جگر

نوشته لب منم در دل شکر دارم

حوران جهان در خلد بر سر کف

بهران تو ایجا در آتش روزه دارم

بنگر چه کمان ما در ارغم کرمی دارم

این قلب ما پر خون کردی غمت

بنگر که زهرانت شورید بر می دارم

در نزد خیال خود عشق تو نمی دارم

از حالت خود بانه سین خبر می دارم

بصری

لا زبان علی اکبر خون شد چو لایلا
همو دقت آن خنجر جانی بسند زین

ای بار خدا یا بین بر چشم تر لایلا
از زلف بر شانش روز را مرا
بر مادر کرمانش حمی بنایارب
شوقی ز غم اگر سب آه و فغان

ز این ماتم وزین انده در دل لایلا
از نگرش پشانشان فغانه دل انده
پن سینه ز غم سوزان هم چشم تری
خون مرغ سحر کاهی بین نغمه چنان

وار سوز دل لایلا تش که بجان
ای خوش که برای خود مرغ سحری ام
غزل از زمان حال لایلا حو لو

اکبر از نسبه دارم درد و داغ
نو کلمه صد چاک شد از دقت
کاش روی خویش نمودی
مادنا بودی مرا چون بلبل
روز من کردی سیاه و دلم
روشنائی جمالت بھر من
ای صبا کو این پامم با علی
زد غمت تش بحکم و جان من

کی مرا از مامت باشد فراغ
بلبل من کربلایم کشته باغ
تا کنم از وصل رویت تر باغ
از چه گردیدی دو چار و دلم
احتیاجی کی بود بر باغ داغ
در شب تاریک بودی چو چرخ
بر رسولان نیست چری خرم باغ
مامت اندر دلم نهاده داغ

سایقی مرم کجاشد در جیب
تا بنوشاند مرا از آن ایام

سوفادرم شنبه رسول

بلبل آسان کن فی چون کلانم
انصار زمان حال لایا مکن

یوسف دشت بلا اکرم رود
جسم تو شد غرق خون ارستم
کو حکیم ای پسر خاک غم شد پسر
داغ تو بر سینم تا صفی نشد
از غم حیران تو از سرشت
رفی و بکد انشتی با در خود
بر دلم تش زدی از غم حیران
سبل رویت چراغده حیران
از چه نیری زهر حالت دارد

کم شده در کربلا اکرم رود
شادی تو شد عزا اکرم رود
چو من بپووا اکرم ای رود
ارستم اثقی اکبرم رود
میگشام آه و نوا اکرم ای رود
در کف قوم دعا اکبرم رود
ای مه زیبا لقا اکبرم رود
سر زلفت شد جدا اکبرم رود
خیر زمانی زجا اکبرم رود

سوی من را درین در شب در روزین

هر تو نوحه اکرم ای رود

در زمان حال لایا مکن
ای از آن ایام
رفیق زلفت تو بودی
چون نور چشم تو بودی
ای پسر خاک غم شد پسر
انصار زمان حال لایا مکن
رفیق از غم حیران
بر کو حکیم ای پسر خاک
از غم خود تش زدی
چون شود از آن روزین
ای ماه لقا
هر که زوی برون نذر
در آنکه دیدم کجای شای تو
و اما دی تو نام
مازه کشت غم تو ده دل پرورم
رعا پسر

صد و زاری حضرت ام کلثوم برای حضرت ابوالفضل علیه السلام

همی گفت ام کلثوم که	بر روی جسم عاصی لاد
که برخیز و بین حال	برادر ای بقرمانت ابوالفضل

فدای جسم و هم جانت ای ابوالفضل

چرا فاده ایگونه افکار	تو بودی یکسایزایا رو عسکار
برادری تو روزم شد	برادر ای بقرمانت ابوالفضل

فدای جسم و هم جانت ابوالفضل

چرا دست تو از سگ جدا	سرت از کین نوک نر نام
سرخاک غم زین ماجرا	برادر ای بقرمانت ابوالفضل

فدای جسم و هم جانت ابوالفضل

که بگفته است اینک آ	که مرکب تاحه بر جسم و جانت
زده اش قلب خا بر	برادر ای بقرمانت ابوالفضل

فدای جسم و هم جانت ابوالفضل

ز بعد تو دلیل در خوار شتم	ایر شکر کفار شتم
ز کین شتر سوار و دارم	برادر ای بقرمانت ابوالفضل

مجانان و یاران
ناری بخت
تا در کعبه دین دارم
عنا بیه
آمران و پادشاهان
آمران و پادشاهان
بودند و اینان
عنا بیه
دارنده و اینان
غم حاصل
بیکر که حسین
عنا بیه
شرفی و عفت
داری و عفت
و کوهان که چرخ

هذای جسمم هم جانت ابافضل

معینم هم مدد کار غریب	ز جابر خیزد شویا رعیه
برادر ای بقرانت ابافضل	سین بر حالت دار غریبان

هذای جسمم هم جانت ابافضل

کوی ببرتو کاهی بر جسمم	بود اشکم روان از هر دو عینم
برادر ای بقرانت ابافضل	که شد مقتول از شمع و سینم

هذای جسمم و هم جانت ابافضل

فغان و ناله تا محشره کرم من	چسان پیو برادر سر کرم من
برادر ای بقرانت ابافضل	زین از اشک شوقی ترکرم

هذای جسمم هم جانت ابافضل

حرکت دادن ایل میت را از قلعه سهندان مرا گو

رسید کوشان طفل محزون	نه بامک از جیل از شکرت
دوان شد تا بر جسد خسته	سکینه آن خرمن را در مضطر

زبان حال سکینه محزون باز صرطعون

گفتم بر چشمم ایندم خاک	گفت ای زجر بومم و پش
------------------------	----------------------

تر حکن این زار پریشان
ندارم طاقت و تاب سوار
مرا بگذار اندر نزد بار هم
بشویم ز اشک جسمان
پای زجر دستم در
مرا باشد در انجا که است
بده همت که تا سر غم
چه بشنید این سخن را طفل
زدی جسم را زنا

صغیرم من ندارم تاب حزن
سپین اشکم رخسار است غایب
که تا در نزد باب خود بگویم
کدام مرهمی بر جسم عاکش
بناشد خون من در گردن تو
صغیری کشته از قوم سکر
که دیگر روی آن کو دکت نیم
زدش سلی کشدش از بر با
که خون شد از غمش قلب تا

پاده شد و آن طفل محزون
دل شوقی بحالش غرقه خون

زبان حال سکنه خاتون با حسد مطهر امام علیه السلام در مقام

پدر از قتلکاست میرندم یاد خوا
پدر اعدا دادند انقدر همت که
پدر سور عطر شده قرار از این

مرا پسند خوا را از آنکه نو در جگر
تو در دل خود را صد آن غم را
یقین از حالت را در میانست خردا

پد جان صورتم سنی مکر از نصرت
 خاندان دآه از این قسم که جان بی
 که بریده است ای جان رکهای
 آتشی کاشن دی کو چشم نم بیند
 زجا برخیزد بگر عارم شامم این
 کجا شمرید آخر میدید محلت که تو
 پدرم باش که عدوان ام
 ولی اینجا ماند ساربان شوم

نباشد این اسیران را دگر مار و
 ولی آب فرات از هر طرف آتشی
 مکر ترش بود از مصطفی خضر
 بجهت ای پدر جان رخسار و زهره
 با محرم نباشد خلیل را بر بوی
 بروی جسم پاکستای من عجب
 همه بی چادر و مخرج بم با قلب غازی
 که تا سازد جدا دست تو از زار

شهادت شوقی و محزون بود
 بامید که دی در زمره احاشی

زبان حال و وداع حضرت زینب خاتون در قلعه جسد

برادر سوش شام غمده انجم	گرفته خولی کافر عنام
ز کسو شمره از کسو سنم	حسینم ای حسینم ای حسینم
قتل حجر و شمع و سنم	
سرت بر نوک فی آید مقابل	بود سمره من منزل منزل

پیش روی شاه قالی
 که بر آید خانات ای نادر

زندگوست نیم بر سینه دوسر

بود زخم تو اخرون از نشنا

قاده جسم پاکت پاره پاره

که این درد مرا در مان نباشد

برادر جان کجاست از چه چاره

سین کارم بجز افغان نباشد

نمودی محل غرت سوارم

خوش از روی که بودی در کار

نباشد یکفر عجز و دیارش

کنون برخیز و بگر خوار تو

من و این عابد بن درار مضطر

تو و آن قاسم و عباس ای

شده روز سعیدم چو شب

پس از تو زینت را خاک بر سر

که قلب زاید ما محمود بر خون

در این وادی دلازم یکفر یار

سگت از کینه قلب مصطفی را

فغان از زاده مر جاده دن

سپاردی دل خمر لهارا

سز کو

زمان حال و دواع حضرت سکنه خواتون در قیگاه باید

زخم شک خون گشته چاره

روم از کوی تو با بخت

که تا سازم تو فغان دور

پدر اعدا داکه انجم

بجسم چاک چاک زخم کاره

بانه های پدر اندر شان

کفن در بر تو ایسر و زندگار	بگویم تو ایسر و دگر انجم
که بدم در غرای تو عمار	فغان و آه کاخ خیرت بدار
که بکند از من سر قبر و قمار	کجا هست و چه شمرده خنجر
همه عریان و دودلان ^{کلا}	ز جابر خرد و سبک گوشت
که از کویت من آرزو عمار	بود از باد اسقده ^{میش}
اگر مارا در این وادی ^{کلا}	دیده ای ساربان ^{خدا}
کنم در شمشاد فغان و آ	که پیش جسم باب خود نما

ز بهر املت شاه مظلوم
بود از چشم شوقی اشک

قلعه
در

و دواع حضرت زلف خواتون نورمان حال و ابرار

به بین بر چشم گریانم خدا حافظ خدا حافظ	الا ای جسم و بجایم خدا حافظ خدا حافظ
ایسر و خوار عدا و انجم خدا حافظ	روم از کوی تو جانان باه و ناله در آ
من آه تیغام خدا حافظ خدا حافظ	سپاهم بر تو من صغرتن صدر د
به بین بر جسم عریانم خدا حافظ خدا حافظ	به روم شکر حد و ان سوار نامه
من این آه و افغانم خدا حافظ خدا حافظ	نابسته گیشم یاور زور فرقه گاش

به سازم با غم جان فرات از دست
تو دان که هر دامن تو و عباس
بباریم طاب کین ز حور کوئی
من فریاد این طفلان زمان
الا ای شوقی مضطرب ز سر سینه

براد کو و با غم خدا حافظ خدا
من و سجاد الا غم خدا حافظ
نظر کن قدح کو کا غم خدا حافظ خدا
تو و جسم شهید غم خدا حافظ خدا
زهر شاه عطش غم خدا حافظ خدا

انصار با محال حضرت سکنه خواتون در قلعه بالهین

فراقت زد پد ریش بجا غم
رجا بر غم و پلن بعد از تو با
نمودی بس برادر دینی
پاد و بر سر خار معطلان
سین سنی ز سبلی جهره من
زندیک کعبه کعبه زمانه
اگر در دم کی بودی چه بود
چنان کردم سوار ناله غم
الا ای یونس بار خیران

شده بر آسمان اوه و فغانم
گر قمار کف شمر و شش غم
اسیر و بکین بی خانم غم
پدر در کوه و در صحرا و دم
پدر بکر با من اشک روم
برم نامت پدر کو بر و غم
استر و دسکیر کو فیا غم
که بود طاقی بر جسم و غم
سین از کین شام غم و غم

پاشوقی سخن بنمای کوتاه

خواست ما خداوند جهانم

حکایت

زبان حال و دواعی رقه خوان تون در قلعه مامورم

همه جوان و زار برین پدر جان

کر قمار خنک ایضاً پدر جان

اگر ریزد آشکم رخشان جان

رخور و خدادر سایبان جان

قراعت آیات قرآن پدر جان

بهمراه این شست طفلان جان

راطراف این جل عدوان جان

تنت با حال ستوران پدر جان

بود نزد تو حمله یاران پدر جان

پس آفتاب سوزان پدر جان

چه سازم بخار معیان پدر جان

بهمراه ما اسیران پدر جان

ز کوهی تو رفتم و گریبان جان

پس عمام زینب زار مضطرب

یکی میرند چون بکیت تارانه

در یغما که افتاد جسم شفت

سرت بر سر نیند و دنیا

بر رفیم ما بدل پر حرمت

ز کجا خم شمر و یکسو نسام

پدر کاشم مردم تا ندیدند

اگر جسم پاک تو در گریه تارانه

ما ایم بر تن لبای محجبه

سوارم کبی بر شتر که نشاء

بر عهد اعدا از اینجا تارانه

ولی ساربان بدخترنا

جامده است بر این ساربان بدر جان

حاشیه

پین شوقی از غم کند خاک سر
کشد روز و شب و افغان

زبان حال و خطاب حضرت زینب حاتون بان زمین کر بلا

پن چشم خون فشانم ای زمین
بسیارم بر تو چشم اظهار حسن
این تو آن جسم مجروح حسین
گر برون بدم تن خود را بر دوا
ده چه خوش همان نواری
جسم صد چاک حسین مانده غمی
بس جوانها کار خفا افتاده روی
داغها بکشد آشتی اندر دل
ایرین زمین فرستم از دوتو

و این دل در خون طپانم ایرین
با تمام کشتگانم ای زمین کر بلا
خسرو عالی کجام ای زمین کر بلا
بسیارم بر تو جام ایرین کر بلا
چرخ کشتی میبانم ایرین کر بلا
نشسته لب روح رو انجم ای زمین
همو اگر نو جانم ای زمین کر بلا
سوخشی تو اسخو انجم ایرین کر بلا
پن باین آه و فغانم از زمین کر بلا

اشک غم از چشم شوقی بتار می مدم

از برای کود کجام ایرین کر بلا

بدل دهن افغان از

غزل از زبان حال حضرت علی بن ابی طالب

میگشتم فی تو برادرشتم بار چهار
انچنان از غم حیر تو ملو لم من
سوی کوفه در دایم با سری ز بر
کز کوی تو رسد بمن غمزه بو
بر سر جسم تو زینب چکنه خرم
کاش بر خواستی از خاک تپه کینه
بر ده شرم ز بدن جامه مهر من
سر ز خست بریدند و مگردند
از تن چاک تو بردند کهن سحر من
سر تو نوک سنان جسم تو در جا

تا بگویند پس از تو که سرور دار
که ز سر رفته مرا بوشش غم شزار
غم کوفه چه بود که حکم شام
جا زدم در عوض مرده یقین
چکنه کز کشد از تن تو تر حار
که چنان عوار نمودند خن آل
بگر از همه سود و درمن این قوم دعا
واغ بر دل نهادند ز کین خرناس
با که گویم ستم فرقه مشرم حیا
ساربان دست تو برید ویران

شوقی از نام تو ز دوشان افکند

حاشیه

ما منت تیره نمود ایشه دین از من

ذکر آمدن نبی اسد برای دفن احباب طایفه طاهره

آمدند انقوم با افغان و آه

در خطبته
ما زین
میردم از تو بر جانای
ماولی چون طشت خون ای کربلا
بهرج میدانی چه آید
کاش شتی بدست من
چون شدم دایره در رخ
فانم باشد قرون ای سحر
بهر سخا تو شد آل
در خند و آن بولای
چشم شاه نشین کان ازید چو
بمزدین کردی بکونی ای کربلا
بار باره شد علی اکبر
از جای قوم دولی بکربلا
سیر چشدن طایفه
ماند اندر خاک خونای کربلا
امم کشوم که از داغ حین
ارک زیم از خون ای کربلا
شوقم که شمرن از کربلا
در حادی و عیون ای کربلا

یکطرف خیل زمان کر یا نمان
 که کد این بنده باشد گشت
 بر طرف گردن انقوم حسین
 می بخشیدی تن زار حسین
 چشم از ظلم و جانی دست
 روی نمودند سومی آسمان
 چاره کن ایزدی درمان ما
 ناکمان از سمت قبله با هفتان
 هر زمان میکش با صد شور و
 ای پدر جان کاش بودی
 پس کعبه ای کرده با و فار
 میشناسم من تمامی سر بر
 اسخون از پیش تو مش عجب
 زد سر کعبه صد هفتان شین
 ای پدر از قتل تو کردید

یکطرف حیران بدی مردان
 یا کسی باشد برون از قلعه
 جستجو از جسم پاک شاه بن
 بود ریش و تیر و هم سین
 هم نجاگ و خون ز کینه غوطه
 کایچا و نذر و غیب ان
 کن مدا و اسدل بریان ما
 یک سوار ناتوانی شد عیان
 کای شب یکس زارم حسین
 تا مرادی اسیر کوفیان
 من غایم گشتگان از هم جدا
 گشتگان را از سر جسم از پدر
 تا سر جسم امام تشنه لب
 ای مسلمانان حسین است
 زاده هفتان و هم ان زیاد

خاک ز منم بر سر عالم شد
 پس بدست خوشین آن توان
 قبری اندر زمین ار استه
 کرد و فون آن تن صد جاگ
 پس پا در دند جسم کفر ز
 زد بر گفت این علی است
 پس پا در دند جسمی سر جدا
 پس روان شد قوم از د
 تا پا در روی جسمی کا زحفا
 گفت باشد این عله حسین
 ایمو جان از غمت خار کم بر
 پس کاکت جمله آن اندان
 تا که فارغ گشت آن عالچا
 آن جماعت بافغان و سوز
 عرض کردند ای شه و امام

خون بقلب عالم و آدم شد
 خاک را کردی عفت کاد عیان
 بمحمد از هر جهت پیر استه
 ز اشک چنان نمودی خاک را
 بی سر و در خاک در خون غوطه
 کا دغش قلب جهان بر اعلا
 گفت باشد قاسم نو که خدا
 اشک او جاری پریشان جا
 هر دو دست و سر روی خود
 حضرت عباس غماز حسین
 حین درو جا حال زار باکر
 نام او بردی و سپردی
 آمد و بمضاد پا اندر رکاب
 مجتمع گشت در اطراف شاه
 بهر پسر کور ما تو نام

گفت باشم من امام جان	نام من باشد علی بن حسین
آدم از بر دهن باب خویش	هم برای دهن این حباب خویش
اینده هم از نزد شما با حال آباد	میرودم در مجلس این زیاد
از شما کرد بد این حد قول	در حضور داور و نرد رسول

پس روان نمود در مآوایش
کاشی سوتنی بود چاک تاش

وز دایلیت قیاب در کوفه حسرت از با محال حسرت

چه کردند از خوار و سوی کوفه	فلک کفاسیه شد روی کوفه
چه زینب شد ز کین اشتر سوا	بشد صبرش دل و ز دست جا
بهر کامی که اشتر بر نهادی	یکی سیل از دستان بر کشادی
نمودی ناله و آن راه طی کرد	بهار عمر عالم را چه دی کرد
همی گشت ای حسرت ای حسرت	قتل خضر و تیغ و سینم
برادر بر تن پاکت چپش	سرت بر کور او برگی شد
فغان دآه از اندم که آن را	شدی وارد میان شفق و مار
نظر نمود اندر هر کساره	بدیدی مردمان اندر نطاح

بسر زین غصه هر دم خاک بموزد	کرسان زین مصیبت خاک بموزد
بکفای برادرای برادر	پین بر زینت شد خوار و مضطر
برادر من باین طفلان چه نام	بگویند باین عسکریان چه سار
با چشمه روانان آرند زنها	کجا باشد روان ابرو آلا
پس آنکه آنخرین با اهل کوفه	بکفای این چنین یا اهل کوفه
چه گوئید آنیکرده قوم کاف	جواب چه دانند که محشر
چنان زاری نمودی زینت	که آمد بر دل عالم بت آلود

بگردون شد بلبند نهان شوقی
فاش آتش ز غم رخ جان شوقی

حاجت بان حال حضرت رقیب جوانان با سر مطهر

ای شده آرینه خوار و زار	در کفایتان قوم نابکار حسین جان
جسم تو صد پاک کشته از چرخ شمشیر	ای بعد آیت من کجا حسین جان
رفت شتر از چه رو بکانه خولی	تا بتوزت دما قرار حسین جان
ای تو کل ناز پروریده زهر	از چه قادی بخاک خوار حسین جان
بر سر نوک سنان چه ریش تو	چهره خورشید کشت نار حسین جان

مانده نه روز دوشنبه
 کرد و دستت جدا کرد
 زخم مرادان بکرت چه سنا
 خواهر افکارو کو دکان صغرت
 میکشد این غم مرا که زاده سغیان

کو که چکر دی بر زر کار حسین
 زد بدل عالمی نشسته احسن
 رفته بر دین از حد و شمار حسن
 کشت بقوم عدد دو چار حسین
 برد عالت هر دیار حسین

شوقی اگر تا بجز خرن تو کوید
 کی نیوسد مکت از هر احسن

افسار زمان حال و حال حضرت زینب عا

الا ایسر که چون جان هر کس
 چه کشتی از تن پاکت جدا بر کو کجا
 بدیدم خولی دون داد بر کو کجا
 چرا لعل لب ریش شده بر خاک
 حج معان نوازی کرد از تو خونی
 زده بحر رخت آتش بجای ای کجا
 مکنشی خواهری شهنشاد دم در کشتن

بقرمانت شود زینب چرا از زمان
 که از دیشب نهان از چشم خواهر
 بگو دیشب کجا جان مراد میغان
 مگر اندر تنور خویشت از کین کجا
 تو آخر نور چشم حاتم سیمان تو
 چرا فارغ تو از احوال از کو دکان
 تو آخر مونس این زینب کجا مان تو

مغنی تا باشم همسفر از که ملاک نام
نظر بکشا و سکر خواهرت کشته ام

چرا پس نگر دیشته حال سحرمان
سرس از دی برادر کار خفا دیشته

بسوز ایدل کن خاک مصیبت بر سر
که آن شه زلفت عرش خدا و جنت

خطاب زبان حال حضرت زینب خاتون با سر مطهر

الا ایسر که بر نوک سنان اینکوتیانی
هلا لم آروشد مخفف و می درختانت
الهی کاشن زینب کو رکشی تاندا
چه بگفته سر پاکت ندادم طاق
میدانم چه شوروی بر سر پاکت تو
چرا خالی سرت جاداد اندر برو
حرا شکت روان آید تو را اردو
یقین از داغ عباس علی اگر کشت
هفتان زبان یاد آن کافر طعون
سین در کوه و باراد کوفه با سر

تو نور چشم زهرای زینب محمدرضا
تو فی بدر تمام از ده بابرخون تو
که این سبک خفا آمد ترا از کنت
زخم بر چو به محل سرخو در با سرت
که کاهی در شور است و کاهی در
مکراد را خبر خود را ز این سلمانی
مکر در غصه و اندوه این طفلان
که اینان خسته و زار و دل انگار
که بر باد فنا وادی زینب ناموس
همی کردم برادر جان سردارم

فغان و ناله شوقی زده آتش بر عالم
لقمان سرت ای مظهر اسرار ربانی

انصاف حضرت نیک نام مظهر

ای شاه ملک خجانبان بهمن بطن
کریم یابین سرتو کار کین زدند
ای زیب عرشش او را عالم سرتو
در داکه از دم تیر حجت خجانبان
بر کرد و خواهر سرت پندار سرتو
آخر نه کن از حال اسیران
سگر که ما اسیران مکین سرنده ایم
سگر که کو فغانم رنند از ده کین
این ناله بامی و این آه غم نصیبان
دیدم که رفت رغب بعد از تو ای پادشاه

ایزد و پید و ایم بهار مهر جان
یا جسم اطهر تو کار ظلم کشته
جسم تو آسمان در خیم تو چون
کردید و زخمهایش سرون آید
از یک طرف پاد و از یک طرف آید
لستین قلب خواهر نماییک آید
ای پاد و غمبانی از ما مکن گناه
که آتش ز غم که کین رناره
آتش زده برادر بر قلب کین زده
در کوفه در اسیری تا کوس با نقاره

شوقی چو ناله چون بلبل خوشنجان
ز نیم که حسردین کرد بد پاره پا

خطاب سید الساجدین امام زین العابدین علیه السلام ایل کو و در خط

ما که سپیدای لعینان عشرت پیغمبر	ما مسلمینم و اهل البیت کافر هستیم
من علی بن الحسین داده پیغمبر	کاچین خواهر و سیر و پسر و بی
من حسین شهنشاه ظالمان پیغمبر	کار خجائی کو قیان کرده خون
در لب آب فرات از ظلم و گشته	کار غم قتل پدر ریزد مرا آب
گشته غارت هم لباس و همه	سر جدا کرده جسم او خون
خوابسته او را که با او عهد و	حالیا افشاده جسم کنا و در
از جفا کشیده او را غلامان	نی سرا و راجد اسارید و
وامی بر حال شما فردا می	کرده اید از ظلم و کین با او
	در حضور باب هم خدمت می کنید

خاک غم نموده شوقی از این با

کاشن زخم سر کون گشتی انداخت

خوایم بخاک

اشاره بر آمدن حضرت صدیقه فاطمه زهرا در سر شور و راه

این منزل تو بود مبارک

ای مادر تو شود دشت

ای تاج امامت تبارک

که گنج شور داده جایت

داوت که مکان بلخ نثار	بر زخم دلم نهاده نثار
خولی ز خدای حق نثار	نمونه حیا که کرد این کار
یا اینکه نبود جای دیگر	در خانه ابلعین کافس
خاکستر ریش تو کنم پاک	وز داغ تو بر حکم زخم پاک
ریش تو با شکستم شوم	با که غم در دوشش گویم
تقصیر چه شد بر دوزگار	کایکونه نموده اند خوار
آخر تو من محبت کن	با مادر خوش صحبتی کن

ای شوقی مستمند خواهموش
ز هزار بختان برفت از جوش

سببیت در مان حال حضرت صدقه ما سر امام در خانه

چه جای نمود سر شاهنشاهی	برون زلف جحان رفت
غین نمود دل چشم اینا بختان	بند گشت فغان در خیابان رخسار
درید جامه بر فاطمه بر دوش	نمود خانه خولی با و و ناله عبور
خان کشید و دل ناله ارغم	که گشت ز لرزه در عرش و دگر
ناله گشت کای نوز دیده مادر	کو سر تو کجا و دستان و رخسار

کونی اشک دو چنان بشوم	که کرده داغ تو حکم من شود
مذاقت که بچشم برود داغ	که برتن و سرت انیان نمود
چنان ناله از این ظلم و کین	چنان شوم من چون ز نام تو
لورا خبر بود از حال غیب و احوال	که گشته اند ز جور مخالفان
کشی دیده و بنامشویی مادر	خدا می حسم تو کرد من اسیر

از این بیان مگذر شوق کارن نام
بقلم فاطمه داغ است تا بوم شود

ایضا زبان حال صدقه ظاهره سلام الله علیها

بهر بان سرت	منزل مبارک	سرخا کسرت	منزل مبارک
حسین جان چشم	بکشا و نظر کن	سجالی ددت	منزل مبارک
رواغت من	کرسان از محم جا	کشم اندرت	منزل مبارک
پاشویم رشک	چشم خود خون	دو چنان تروت	منزل مبارک
عجب همان نواز	که دغولی	زرا حس انوار	منزل مبارک
رواغت اگر د	عباس خوشد	دل غم پر دت	منزل مبارک
خبر باشد نورا	از کج زندان	ز حال خواهرت	منزل مبارک

کنده خان و زار	در غم تو	یکینه دخترت	منزل مبارک
زند ابن زیاد	کنیه شمشیر	بر اساطرت	منزل مبارک

رعیم از غم شوقی اشک بارد
پسین بر داکرت منزل مبارک

روایت مسلم حصاص در کوفه در خصوص اساطیر و ارباب

مسلم حصاص آن نگوینا مینمودم بهر او تیسر قصر	گفت بودم عامل ابن زیاد هم نگاهم بود اندر زبر قصر
دیدم مردم دوان را در بهیا هو خلق کوفه سیر	دش محمدن و جمعی شریف دسته دسته جمیع در هر کور
بس در آنم کردم از خا گفت شخصی کرد و طنان	کوچه واقع کشته ای کو کشته تا باران خود داشتند
سر جگر دیده او با گشت گفت مسلم زفت چون جا	او زند اکنون عیال بیم بر سر و صورت زدم غم
آمدم از قصر نالان با بر مطر بودند مردان در	دیدم اندر کوچه از تر ناله ناکسان بکشت بهیا شعیان

شد نمایان ز ناله و شکری
 پیشش جسد بودی برین
 بود تابان روی او همچون
 ریش پاکش بود در کین احباب
 باد چون بر ریش آن سرور
 کشت از دنبال آن سر تا حیا
 در میان جمله خفای
 با فغان و ناله و زاری
 سید سحر دآن فخر زمان
 کشته مجروح از غل کین
 هر که دیدی حال را ز کین
 در خورشید عرب فخر زمان
 سر برود آورد و ناله
 بود ز غیب گرم این کشتند
 چشم آن محزون نه افشاد از

بر سر هر سینه بود گیسوی
 راس نور چشم سیم حسین
 هم شپه حضرت خیر البشر
 طلقش تابان بدی چون آب
 منعش میکشت و خون از چو
 محل بسیار پشت اشتران
 خوار و زار و گودکان دگر
 کرده اشک از دیدگان جانی
 غل نکردن دست ستم
 بود خون جاری ز گردن
 بذل کردی جابه و حسن
 عصمت حق غیب نچانان
 شد نقد مردمان باجرم
 ناکهان سرمای مظلومان بد
 بر سر پاک حسین تشنه لب

آنجان آه دقان آواز کرد	کار قعاش خون رخشان باز کرد
گفت ای جانها فدای این	ای برادر جان بمیرد خواهرت
کو کجا بودی برادر دیشب	پن که از بجز تو در تاب بتم
کو که یکت هست کار خون ترا	بر سر درشت چرا خاکست
خاک عالم زین مصیبت بر	نیز غم بر چو به محمل سرم
زد سرش بر محمل خون د	گشت خون جادی ز زیر محملش

از غم آن پکسان خوار و زار
ریخت خون ارشیم شوقی

مک کو

حاجه بان حال حضرت مینب سلام الله علیها ما ستر طهرم

سین در کوفه خوارم ای	اسیر و خوار دارم ای برادر
سر عین ز جو شمرگان	بهر شمس و دیارم ای برادر
تو چون کردی عروفا را	سیه شد روزگارم ای برادر
چه رفی زود اردستم	نمودی داغ دارم ای برادر
بگو دیشب کجا بودی تو جا	سوزی در کنارم ای برادر
چرا خاکستری شد این تو	سین قلبم ای برادر

بدی در خانه خولی ویشم	که شد صبر و قرارم ای برادر
تو بودی مونس و یار غریبان	بروز شام تا دم ای برادر
خانه دپتو دیگر صبر و طاقت	باین جسم نزارم ای برادر
پسین بر فاطمه و خست صیغرت	که با غم شد دو چادر ای برادر
پسین بر عابدین زارمپسار	که شد مغلول و خوارم ای برادر
یکی خرماد هکیت نان لصدق	باین طفل زارم ای برادر

زند شوقی رخم بر سینه و سر

برای روزگارم ای برادر

خطاب حضرت زینت ما اهل کوفه

کوفیان ما عترت پیغمبر	کا بچن جوار کرده کا دهم
ما اسیرانرا که پند از خفا	خوار و زار و سپیدی دهم
ما در ماهست ز بهاری بوی	زاده و اولاد پاک حدتم
این سر پاک حسین عقلت	کا رخم او جمله دل بر دهم
زاده مر جازه نمودن ششید	از خجایی دست کا نیات
وامی بر حال شما ایکو فیان	بر شما ما اسیران بر دهم

مصطفی

ما خیال الله هستیم اگر
کشته اید از کین جوانان
از زمان بر ما شمار می
آه و وادایا که از ظلم شما
صیت حجت بر شما روز جزا

کاینچنین در کینه و کینه اندر دم
بر تمامی خواهریم ما در دم
ما ز مردان جمله دل شکستم
بی عذر و سپاه و لشکریم
از زمان کا در حضور دادیم

شوقا بس کن ز ظلم کوفیان

کار جفاشان خون دل چشم تریم

منش

احضار عبد الله این ما دلعه الله علیه بلیت را محضو

پس عذر الله نمود اندر برش احضار
ابلیت مصطفی نمودند بجا در کام
آه چون آن یکسان وارد در حضور
زینب آمد در کناری کرد او جمع زبان
گفت عذر الله که بودی این
پس بگفتش که این زینب داد
در خضر النساء خواهر در حسین

تا نماید در حضور مردمان از رشتان
از زمان کار کینه آورد او در حضور
از خنهایش گرفت آتش دل فکار
تا نپدید جسم را در اینچنین کفار
کاینچنین با کبر منبت نباشد جان
کار جفایت خون بر نرد از دود
باشد این کا و در ده در کوچه باز

گفت از غیب باشد حال تو در
گفت حمد حق که نمودی شایسته
گفت ویدی حق چنان نمودی
این سخنها چون شنید از زلف
راستمان کهای کاینتر است

گفت داند حال این بکارگان در این
گفت رسوا باشد آن کس ظالم باشد
گفت ظالم است رشادت و حکمت
حکم بر قشش نمود و کردار این
رحم بنمایان بر دین و دنیا

گفت اندم کاین پسران را سویی مجنون بدید
ز این مصیبت گشت شوقی خود و دیوانه را

مكالمه ابن زياد ملعون امام زين العابدين عليه السلام

بگفت گیتی بر کوه یحسان علیل
 بگفت فاش بگو نام خویش را بر
 بگفت علی اصف کربلا گشت شهید
 بگفت از چه چنین حال تو دگر کو
 بگفت گشت خدایت برادر
 بگفت از چه حیات کنی خضر
 بگفت قلی بی لاشم است عادت

گفت زاده زهرار دودمان
 گفت نام علی باشد و سپید دم
 گفت بود علی اکبر اد که گشت
 گفت هر در قف من برادر خو
 گفت تو خجسته زوایا که گشت
 گفت بود محمد و محمد و محمد
 گفت نیست دیگر صبر د طاقتی برین
 گفت است شهادت یک از ارا

کے

بگفت این زیاده از ما که ای جلای
دوید پس کمرش به جان خویش

لنگشت ز رن ز سوز دل و
بگفت رحم نایابین چشم ترش

که شد از سر قلش دوباره این رود

زدست شوقی مخزون ز غصه غایت

خواستن این یاد طعون سر مطهر ایم علیه السلام زار

و مکالمه بازندان رحم

پس آنکه خواست انوشم بد آخر
بخفتا در طبق آن سر نهاد
کاه آلعین چون بر سراقا
بگفتا مجلس باریب وزین است
چه خوش روزم مبارک بخت
ز جابر محبت و از شادی کشید
که ایشا آید ی خوش ترن
قیص خود ز جابر دشت نشوم
همی گشت آهین ایشا، خوان

سر سلطان مظلومان محبسه
پیش روی اگنا فر نهادند
در شادی بروی خوش گشت
که دارد اند ز اوراس حسین
که گشتم بر حسن خالب من
بطاهر کرد پس نظم ایشا
سین این مجلس این تحفه من
زد آنکه بر لبان شاه مظلوم
زرا خوش این لب بکوت زلف

از انجم آسمان را بسکون گرد
 بکشتا از زمان زید بن اقسام
 که این سه ظالم از بسط سوز
 بدیدم من چشم خود مکر نش
 که قی در برش چون جسم
 چه ارمیان غای خوار و زار
 حدیثی گفت بر حصار آن سپهر
 ز جابر خواست از مجلس روشن

دل حصار را چون عشت خون گرد
 حیا کن ظالم از خلاق عالم
 کل کذا از زهرای قبول است
 که غشا ندی بد آمانش سپهر
 جمی بوسید این لعل لپانش
 تا شرمی تو از جد کبارش
 که زد بر قلب آن ظالم کی تر
 قرین آه و قلبش پر ز خون شد

د فرزد چون از این کشتار شونی
 زد آتش بر دل حصار شونی

جمع جمع خون الو د عصر عاشورا و رقت او بدین

زبان حال و مقال فاطمه صغرا

جده جان بر خدا این بد و در

عمر من رفت نیاید پدرم از

جده چون شد ندیدم

جده چون شد ندیدم

جده جان از چه نیاید خبر از ده بلا

صبح تا شام من غم زده من

جدّه چون شد پدرم	بمن از کز سلا
تا یکی جدّه نیاید علی اکبر بسم	من پانزده دارم بخدا بصر دیگر
جدّه چون شد پدرم	بهر من دست جلد
من ندانم که آیا جدّه ده انگشتم	جدّه جان من همه شب خواب
جدّه چو شد پدرم	که چنین عکلم
زنش کریه کنان با همه ابل حاکم	خواب دیدم که تخم من نصیب سلا
جدّه چون شد پدرم	شده در کج دلا
از غم حجر را در سکر خشمم	جدّه در خواب دیدم که شد
جدّه چون شد پدرم	دست عباس جلد
ترسم آنکه از این خواب شود حکم	خواب دیدم که شده فاطمه
جدّه چون شد پدرم	دارم فغان و موس
نه خبرم رسد از اکبر و نه از پدرم	پدرم و جدّه بمن داد فر
جدّه چون شد پدرم	نوجوان اکبر من
حکرم خوشد و شد اشک دا	جدّه میدان بقیق فرقی دار
جدّه چون شد پدرم	عمم حجران کدم

آردوی بجه ترسم که بماند دل

غم شود حاصل من

شوقی ناله صغرازده آتش

با بجه آب و گل

بگرده ز بهر آن پیر دردم

جده چون شد پدرم

شد روزت نفعان با من

جده چون شد پدرم

آمدن مرغ خون الو دیکه سیاه و دادن جگر قل نام

گفت راوی چون ز ظلم ای

شد جدارش نیز آفتاب

کوفیان فرشته آن شاهان

مجمع کشد مرغان باها

بالها بر یکدیگر انداختند

مرغی از آنجمله برزد بال پر

خویش را الو در خون حسین

چشم و دل از آتشان بگریست

بر کشیدی از دل و آتشین

کای چپ حق رسول دادگر

گشته شد سلطان دین در طلب

ماند جسم پاک او در آفتاب

جسم شاه دین در آفتاب

بر نهر جسم امام افس جان

سایه بر آن جسم اطر ساشد

در میان خون شاه بگردید

سوی شرب شد روان با

آید و بر قبر پیوست

بر فراز پاک جگر الماسین

دارم از قتل حسین تو خبر

از جفا و کین حسنت گشته شد
 چون در آنجا لحظه و مسامحه
 بر فراز خانه سلطان دین
 آه چون مرغ آن نوا آغاود
 آن نوا بشنید چون صغرا
 آن علیل زار در قفسان شد
 گفت ای مرغ از برایم ذوالمنن
 من مسافر دارم اندر کربلا
 کو بمن بابت چهره پر خون تو
 یا غراب الین حق کردگار
 گفت مرغ ایوای از جور لکام
 فاطمه گفتا که ای مرغ از دفا
 گفت ای مرغ حزن باش و در
 این بود خون حسین اندر خم
 این بگفت ای مرغ آنگه شد خموش

سحرش در خاک و خون آغشته شد
 پس ز جابر خواست در پرواز
 نشست و کرد آواز حزن
 آن سرالمهر بر آواز کرد
 زو بر میگرفت چون اسیر
 مرغ قلبش زان نوا پران شد
 من علیم فال بد بر من مزن
 کار غمش افاده ام اندر بلا
 ناله ات از چه چنسن محزون
 کو بمن زار خود انکشت کار
 گشته شد از ظلم اهل کین نام
 کو بمن داغ خمر از لب بر خدا
 گشته شد سلطان مظلومان
 از غم قتل حسین در شوخیم
 زو بر صغرا می درفت آنگه زخم

ارفعان آن علیل بی نوا محشری اندر سیه شد پیا

سوئی از بهر سیه گر بلا

بجو انزع صحن دارد لونا

ایضا مکالمه فاطمه صفرا می با مرغ خون لود درین

ایمخ پر بر از خون بر کو که
آه از غم جدائی داد غم
این آه و ناله تو بوی فراق
آه از غم جدائی داد غم
گفت آرمت پیامی از قتل
آه از غم جدائی داد غم
گفتا بگو امامی خبر باب من
آه از غم جدائی داد غم
گفتا بشور و شنیم در تاجیم
آه از غم جدائی داد غم
گفته یاورانش از پر و آزار

ایکونه زارد محزون بر کو که
یارب نشان بر اشد از عالم
گویا چه من قادی از غم
یارب نشان شد از عالم
کا و کشته کشته از کین در دین
یارب نشان شد از عالم
کامیسان باد نمودند از آزار
یارب نشان بر اشد از عالم
کا ز کین شهید گردید درین
یارب نشان بر اشد از عالم
افاده خشم پاکش در رخ گر بلا

بمن جبرائی

<p>یارب نشان براه از عالم نمود و اگر خود در راه حق شد یارب نشان براه از عالم دیگر نماند و را یک یار یارب نشان براه از عالم نمود از خدا و از مصطفی یارب نشان براه از عالم ای کاش زن مصیبت عالم</p>	<p>آه از غم جدائی داد آلم عباس نو جوانی شیرین شد آه از غم جدائی داد از غم بردند در اسیری طفلان خواهر آه از غم جدائی داد از غم شیرلین کافه سر از غم شد آه از غم جدائی داد از غم شوقی از این مصیبت خاک غش شد</p>
<p>داد از غم جدائی از عالم جدائی</p>	<p>آه از غم جدائی یارب نشان</p>
<p>شفا یافتن دختر بیوه سی از خون مظهر امام دریده</p>	
<p>کار ظلم و بی چه غرقه خون گشت رفتد کوفیان تنش ماند رو خاک رنگین بود در علی از خون دی بر کای و این گشته گشت ز شیخ حجت</p>	<p>دارم خبر ز راهی آچین شد سر جدا گشت تن از کشته مرغان شد ند جمع سر جسم طرش پرواز کرد و گفت بانهک شو</p>

بنمود مطلع همه مرغان ز حال
 اند سوی بدینه دل زار و غم
 چون گشت شب سیه سوی مرغی
 کردی بن خویش غم ناله و سوز
 آن و شرک چشم بدی کوثر
 او را به زهر باغش نهاده بود
 ناگاه با بک مرغ سگافریز
 با چشم کور و جسم ضعیف و کمال
 اشکش رضوت مرغ زمرگان
 چشمش ز خون پاک شبنم نهد
 مالید خون پاک بچشم بجان
 پس کرد و بر مرغ که ای مرغ خوار
 کاین ناله است زهره خوار
 آمد بناله مرغ و بکفا بشور و شستن
 اندر زین کربلا گشته شد کین

خون میکید از سر و از جسم دانا
 بنمود جان ناله سر تربت رسول
 نشست بر فراز کلمه زان میان
 بود از قضا باغ کی و حاشیه
 مجذوم و هم مرصع زمین کرد
 آن شب ز یاد کو دگ خود او فدا
 بر دازدش قرار و رتن جان
 خود را ز روی شوق رسانید
 کاز خون جسم مرغ بچکان
 کردید باز روشن دیدی بچکان
 پیرون نمود در و در جسم در و در
 در لطف آو و کوبن از جسم کرد
 کاین خون جسم تو همه در و در
 کاین خون بود ز خون شهنشاه
 از تیر و از سنان و ز شمشیر شکن

در مآلده بهر سرایش همه جهان
آمد پدر بباغ و در دهنه حار
گشت آن یهود و بزرگانش غم

از دهنش طهر و جن ملک از میان
کردش سوال و گفت بوی سحر
کردند جلک ز دل اسلام را قبول

سوقی بزن بسینه و در ترا شکست از دهن

چو مرغ ناله کن رخسار شاه دین جین

زبان حال علیا جناب قمر تعاب فاطمه صفرا در مفار

با پاسبان بکالت اکارم ای
اشق فاده بر تن زارم ای
از چستای پدر تو کونی که در
ایخوش از آن زمان که بیانی
با ناز بسکه اشک بر زرم زدیدی
گفتی ز کربلا بفرستی واکرم
از چه نیاید و بکرم کرده بر دهن
با بایس از دگر بدل دارم از غمت
بود بغیر خنده مرا یار و هم

کار بجز تو چگونه کردارم ای
بنام عبادت از تن تبارم ای
یکت کو دک قرین بغم دارم ای
غمی چگونه از غم تو زارم ای
روزم شد است همچو شب تارم ای
ایه بیدن تن اکارم ای پدر
بند باشک دیده خونبارم ای
رحمی بکسم زارم و بیمارم ای
اندروطن نه یارم و غم دارم ای

هر چند نامه من نویسم بکر ملا
که نامه رسد ز تو یا قاصد من

ناید یکی جواب گفتار من
می دان که جان بقصد مشربسار من

شوقی ز دودستان یکت از داکرن ما
کا ز دیده کشته است که بر آرمی

حدیث حارث ابن دکنه در کوفه در آن خطبم

ما زین قصه خون ریزد زرد
که چون ابن زیاد شوم کافر
عیال الله از کین خوار و بنوع
بجلس بر آن زنجایی گریان
بکشتا تا سر سلطان بی
دیدم بر درختی آن بزرگ
بد درش کوفان ایستاده
دشمنان بدیدم شاه طغیان
که چشمش بالا بود و که
ز لب آیات قرآنی جمعی آید

که گوید این خبر این کینه
بکشت از کینه فرزند پیر
اسیر کوچه و بازار نمود
همه باناله و با آه و فغان
بگردانند اندر محضر را
رود نور جانش تا با فلک
زندش کو دکان نیک نگار
ملاوت میکند آیات قرآن
نظر میبشد بر نادر
رخشان اشک خوین در

مرا این وقعه حیرت در دل
 که ناکه باز از لب این درخت
 که ای این و کیده از چه با
 عطا فرموده حسان جهان
 چه این فرمود با من آنسر را
 از این غم قلب را مژم بود
 بخود کفتم چنین با قلبم چون
 دوباره شاه دین آید
 برو بگذار کار از دم جان
 برو بگذار و مسکن آید
 برو بگذار کار عظم و یزدون
 بدادم این سر اندر راه
 روم اندر شور و دوزخ
 زند از کین یزید حیات
 بدادم قاسم و عباس کز

ز سر شد عقل و بشم ز دل
 بستم کرد و با من این سخن گفت
 با خود حیات و هم حاتی
 برای ما حیات جاودانی
 جهان شد پیش چشم و نشانی
 بیکباره رستم جان بروند
 را با نیم انیس و سارم بود
 که خود مرترا با رای این
 از این پیش از خانه آم
 ز کین این قوم بد این رستم
 بگردانند در بازار نام
 را طالع خیال هم زمان
 که تا سازم و فای عهدی
 با من لعل لبان چوب حیات
 برای شمع شمعان خوشنم

روداشک روان ازینک
برای کودکان و خواهرام

بکن شوقی تو هم افغان و مال

بصورت اشک میرز هجرالم

رسیدن مکتوبید ملعون با من ز مادر حضور اسرار اسام

نامه آمد ازینکه سوی این باز
کاین سیرانرا برود چی شام آید نشان
عابدین با بن پچار و در پسر کران
باستان و شمر و با قوم لثام آید نشان
بر حر نوک سنان باشد سر شاه
با تمام بادران هر یک بنام آید نشان
نکری این سیران کن هر دو
با سر و رعیش اندر هر مقام آید نشان
جمله زخما را نماید از جفا شتر
با سر عریان میان خاص عام آید نشان
بر زنه های حسین بند محمل
لیک بی رو پوش و خمی حرام آید نشان
جمیکه دست دهم باز بند
در بر من چون کین و چون علام آید نشان
کو دکان را پارسه در میان
غل مکرون دست بسته بی طمأن آید نشان
من ز قل پور حیدر عشقها دارم
رود آغوا را بر دم هر سلام آید نشان

هر آل مصطفی از خشم شوقی شد روان

اشک غم آمدم که گشایم آید نشان

مهرش

فلک عیال بپیکار یعنی چه
 نمودی از ره کین پلست
 ز فلکاه بکوفه ز کوفه عاشقان
 روانی در حبس و اسب گود گای
 بگو که ز غیب مخزون کجا دشتم
 بشام نرزد و سر حسین علی
 بیاستاده ز کین من و عیال
 عیال خسرو دین بکوشه ویران
 مکن قتل برادر مکی ز قتل پسر
 بحکم عابد پارتان محب و ج
 بدست شکر علوان دو چای
 اسیر و در بدر خوار و زاری
 همه برهنه و اشتر سوار یعنی چه
 پیاده در سر هر سنگت یعنی چه
 روان بکوفه و شمشیر دیار یعنی چه
 حسین و زهرم شراب و زاری یعنی چه
 حضور قوم سیه رو کار یعنی چه
 نشاندۀ راهمه را سقر اری یعنی چه
 نمودی از سمت اسکا زاری یعنی چه
 بناده غل و گردش خوار یعنی چه

نموده دل شوقی ز قتل شاه شهید
 چه طشت خون و فلکندی ز کار یعنی
 روایت شدن اهل بیت رسول
 ام بشام غم انجام و مجای
 فغان که ز غیب پیاره رو بشام نمود
 ز کربلا و ز حجاب تیره بچوشت نمود

بهر دیار رسیدی ز سوز مال و
 بدی ز قتل برادر بر و ز نالان
 بناله گفت که ایچده تا جدار کمر
 باهل بیت رسالت کمر که دیلان
 فلک ز کجروی خود در این جهان
 ز قتل بسط پیر حسین شده حکم
 بخله فاطمه در بر درید جامه تن

روان سر شک غم از دیوانه
 چنانکه خون بدل جمله خاص عالم
 سپن برید چه بر سپر امام نمود
 دو چارده خمر تو در کف لایم نمود
 با اهل بیت بنی ظلم خود متاسم نمود
 یزید زاده مر جانی شد کام نمود
 چه در خرابه بی سقف در مقام نمود

برخت اشک ز چشمان سو محمدون

چه یار د خمر و یار د شام نمود

کران

زبان حال علیا بنی عباس زبانت برادر زبانت

ای برادر روم از کوی تو باه و دل

داغ بر سینه و پر خون لب با

ایسه شنه لبان

ایسه شنه لبان

رقم از کوفه برادر سوشی حم

کو چه سازم من غم دید یاسم

با دل محکاب

ایسه شنه لبان

ایچو شش از دگر گشتم روان جمله

در رکابم علی اکبر بد و عباس

ایستاده لبان	بوی کربلا
پیر سحر ددیکر شمرده خوی د	حالی این که بود بهره و هم سفر
ایستاده لبان	خاک عم شمرم
چشم کرکنم ناله و فریاد و ن	پتو رفت از دل من صبر ندانم
ایستاده لبان	سده ام او آره
سرتو کشته جدا رفته ز کین ک	جسم پاک تو فاده ز جباروی
ایستاده لبان	چاک چاک ز کین
لیطرف یار دوی یار بخیر کر	کیطرف ناله اطفال جگر خسته سپر
ایستاده لبان	همه رابسته بین
قامتم خمیده از ماتم تو چون	کی رود داغ تو از این دل غمیده
ایستاده لبان	که شده عرقه چون
رود از مهر و وفا کربلا شمس	از غمت ایستاده حو بان سکر سحر
ایستاده لبان	از دوشمان خوانا
الضار زمان حال حضرت علی ا	ایستاده لبان
ایکدم نپا و بنکر بر روز کایز	ایستاده لبان

بیدار تو باده خاک عجم بر شد
 پتو دیگر نماده جانی بجم زام
 بر کو کمره حاره در ماتم تو جان
 خواسم اگر بگویم بر تو زنده ار
 حازم بسوی شامم از کس خفت
 بر کو دمن زهر سوا طفلان را ز
 بر باد دیگر نباشد محرم خرقا
 کریم بجال چار کو بسته شد بخر

کر دیده روزگارم چون شام
 رفته ز بحر دیت صبر و قرار
 سبک که گشته پر خون قلب کلان
 شمر و سنان و خوی از هر کنار
 نه چادر و نه معجز جسم و این
 از مالقه یکن ای غم سار
 فکری بجال کن ای تاجدار زین
 عسمر اسر آرای کردگار

شوقی بجال زین رود و نشان فغان کن
 کرد و دفع حرمت حد کبار زین

ربان حال رفته خاتون پس از اقادن از سردا

چه افق دارشتران طفل خرد
 بد زار بس ویدم در سیاه
 زنده ز خبر بد اختر بر سرم
 بغریا دم بر بس ایچه زین

همی لقمی دو ان با قلبی چون
 حلیه و پای من خار معینان
 چگونه این سیاهان را کنم بی
 رسید جان من این خطه بر

بهای خسب شرمی از خد کن
 من یکس یتیم دهم صغیرم
 ز آخر زاده پسر ستم
 مانده طاقت و تاب تو انم
 ز سوز تشنگی قلم کباب است
 تو رحم کن بچشم اشکبارم
 مرا بگذارد و خشک در میان

تو از رمی زردی مصطفی کن
 که در چنگال تو آیدان ایسم
 تن عریان و زار و مضطربم
 عطش بکشد بخت مغر ستم
 یقین را کرم کردن ثواب است
 پهن رفته ز دل صبر و قهرم
 که تا اینجا دهم حایز بجان

چه شوقی حال زار او رستم زد

بجان عالم امکان الم زد

و در دشت و اسرار مدبر راهب و اسلام با عجز

چون روان کشید یوسف مهر
 با فغان آن پیکان پی پا
 تا رسید بدیر راهی
 ذکر حق کمره سر تا پای
 عیسی ازاد خرم و دانا بود

آهلیت حضرت خیر الانام
 روز و شب از کینه نمودند
 راهی سر کرم عشق و راهی
 پاک از ذکر خدا اعضای
 دایما ذکر حقش در یاد بود

که بجا هر کافر و ترساک
دید را به شکری اعیان
هم بگوک نیزه سرهای
در جلو بودی سیه چون
آمدند انقوم از حین
خولی اسرار بعینه دنی
سکسزا گوشه انداخت
گفت را به حج مکه باسی
ناگهان بکشت و خروشی
سر برودم غمغم بود
دیدم از سطح زمین آسمان
قدسیان اندر نزول هم
جملگی گویند با صد شورش
السلام ایشاه دین
السلام ای کشته ظلم و جفا

لیک نور حق از ابد سدا
با اسیرانی زمان و کوهن
نور آسمان تا خلک بودی
کافاب انور و شیش و حجاب
در کنار دیران بکوسه
فصل کرد و مهر بودی بر
خود بعیش و هم طرب بود
کوفیان خسته و ماندند از
کوشش من تقدیس و تیشند
تا پیغم حیات این بکشت
نور از انصاف و قیامان
خروج فوج از آسمان آمدند
السلام ای شاه مظلومان
نوکل کدازد هر آری بول
السلام ای نور چشم مصطفی

گفت راهب چون بدیدم
 صبح شد از دیر خود گشتم بر تن
 پس برسدم در این صفت
 گفت نام او بگو باشور وین
 گفت نام مادرش کو بر ملا
 گفت بر کو نام باب اهل
 گفت راهب گفتش هر چند
 بدیدم راهب داد و سر گرفت
 شست شو کرد از کلمات
 گفت ای سر حق ذات البین
 سرور دین عجب لب بر کرد
 گفت باشم بسط فخر عیان
 گشته گشتم من ز جور این
 داد ه ام من این سرورین
 راهب آن سر چه این آید

رفت بهوشم از سر وار خیم جان
 با غم افغان و قلبی بر چون
 گفت خولی یکسری راهدار
 گفت باشد صاحب امیر حسن
 گفت ز برای بنت خیر الانبیا
 گفت باشد نام باب او علی
 ساقی ده این سر نوخیز را
 برد و آه دانه را از سر گرفت
 غسل کرد و بشت آنکه برش
 کو سخن با من تو برو چه حسن
 کی نظر از لطف برد آید
 ما درم ز هر آد نام من
 این سرم باشد نوک نرنا
 در رضای حق بر آید
 از دیر پس ناله اردل آید

ای قهرمان سردهم سکریت
در حضور داور و دخترا لام
تا که در محشر شوم در عهد
با فغان پس روی در صحران

کوش ای جانم فدای این است
دو شهاده ایش و التماس
من مسلمان می شوم در
پس سرخوینان عباد

از فغان و ناله سوری سکریت
اتشی بر جان شقی در گریخت

مصلحت

کردید روز عالمیان چو شام
کیسو قرین غم گریه و کودکان تمام
و آن یک سبزه کوش که تا وای
سوی حسین بر ز غریبان پیغام
تا نبکری تمام اسیر کف تمام
اتش ز دین سعد ز کین حمله تمام
بگر کبوتران حرم راز کین تمام
سینی حجابیت با نرد خاص تمام

آل علی چه روی نمودند سگام
کیسو با و ناله زنان پر کشته گام
آن یک کرشمه دامن ز یک کوه
زینب بی سر و دو کوه که ای
کامی شاه نشه کام که رشوی
عارت نمود شمر لعین اهل پست
بازوی آهوان حرم در طایف
ایکاش میطر نمودی نوحه

بکس خورشید آن را چون

بکس خورشید آن را چون

میان آن اسیران جمله آوند

زنوداخی دل بر یک گزند

دیگر آن پیکان و جمله رایت

برند از کین بشهر از ساقا

که تازه از دحام خلوت

کشند آن پیکان از کینه

فغان از کینه سمر سمار

که آتش ز دجکان شوقی را

در مصایب روز و روم

شام غم بر من امروزه برود

کامچین چهره ام از اشک لبر برد

شام امروزه بسته بجز این آیین

مگر از بهر حسین فستند و بگردارد

شام و این بنوم که بر پای نمود

استوار قدم زینب مضطرب دارد

شام و امروزه زینب از زده کین

شادی از قتل شیخین و یاد دارد

شام و امروزه زینب اهل عیال

سرو باز دارد و بهر کوه و محضر دارد

شام و امروزه زینب دست سرگرمی

بر سر پای ز کین آل پسر دارد

شام و امروزه زینب آتش غافل

بر لب سبط بنی چوب مکر دارد

شام و امروزه زینب بمیش و بر

نزد شطرنج و می و مطرب ساغر دارد

شام و امروز بیدار نه سرخ غما
شام و امروز بیدار نه سرخ غما

بر سر پشت ظلال اس مظهر دلا
در خرابه جبهه راقب مکر دلا

شوقا داد شام غم دار ظلم برید
که دل فاطمه بر خون و بر آرزو داد

در و رو داهلیت شام غم انجام گوید

آه از اندم که نمودند از کین و آزار
آن کی کفای کمر اینها مسلمان
آن کی کفای کمر اینها سرخوین که بر کوی
دیگری کفای که باشد این زن فخر
آن کی کفای کمر اینها سرخوین که بر کوی
دیگری کفای که باشد این زن فخر
آن کی کفای کمر اینها سرخوین که بر کوی
دیگری کفای که باشد این زن فخر

سر برهنه از جفا بروند در بازار
دیگری کفای کمر اینها سرخوین که بر کوی
آن کی کفای کمر اینها سرخوین که بر کوی
دیگری کفای که باشد این زن فخر
آن کی کفای کمر اینها سرخوین که بر کوی
دیگری کفای که باشد این زن فخر
آن کی کفای کمر اینها سرخوین که بر کوی
دیگری کفای که باشد این زن فخر

ما ایران که پند عترت پیغمبر
کاخچین کرده برید از راه گینه چار

سو جایا یکا س پیغم خلق عالم شده
انزما فی کار حجاب برود در بار اسنان

مصیبت

فلک عیال بحیر اسیر و خوار چرا
بدختران علی انقدر جفا و ستم
نخند ی از ره کین جله را با هم دشمن
زگر بلا بکی را بشام غم بردی
بردی از سرشان چادر و ناخانی
بگو که زمیندل کجا دودش
هنای از ره کین غل کردن
کجا عیال سول کجا حضور یزید
چرا چنانمودی ز روی پیغمبر
فغانکه داغ هنای تو بر دل
زبان حال حضرت زلیخا تون درو رو دهم ما امام

بدست کوفی و شامی کجا چرا
قلب زینت لیل از دی شمر چرا
دیگر کجاست و هر شش سره هر چرا
تام پای برهنه بروی خار چرا
دیگر دلیل عین دل و کار چرا
چنان تهم بوی ایسوخ کجا چرا
تن علیل و حسنین ظلمی شمار چرا
بری تمام بزم شمع چرا
نکرده تو حیاتی ز کرد کار چرا
نمودیش تو جگر خون بر دگر چرا
زبان حال حضرت زلیخا تون درو رو دهم ما امام

ای شاه و خواجهان بسط سحر	یکدم نظر کن بر حال خویش
کار خور عدوان درم	کشته اسیر این قوم کافر
از هر گنار داند نظر	مرد و زن شام قوم کفر
افشاده بر خاک جسم تو چنان	از نیر و سیر و اش و حجر
چو ماه تابان در آفتاب	باشد درخشان چو تهر جا
برد و رمن من کجا بر کن	ز نهای کریمان طحال
پن عابدیم آن دل عظیم	در کند و زنجیر دزار مکر
یکسو سنان و یکسو خلی	در پیش رویم شمرده خمر
از پشت باجم ز نهانی شام	یک تنک بار دیکر نیر دانه
بر این غریبان و این غنایان	کین نباشد عشق اردو
بر کو چه سازم با این	رحمی کجالم از غلبه داور
شوقی محزون گردید و خون	از بهر زلف و چشم

باشد امیدش کار جرم و عصیان

که دو شغف در زور محشر

روایت سهل ساعدی از ورود اسرار بساط علم

کف سهل باعدی در شهر
 دید می اوضاع نشسته
 جملگی بودند در عیش و سرور
 بسته اند آیین همه باز
 تنهت کو این بیکه بیکه
 آن یکی برداشتی از دل
 زان میان از کیفی کردم
 کوفت بر کو کیتی ای نیکام
 کف من سهل باشم بجا
 کف سمل خاک عجم تا پیش
 از جنای را دشمنان نیر
 ای که می خلق اندر شور وین
 بود می در این سخن آن جوان
 در میان سرهای نورارین
 از قضا جارتای شمس

صبح دارد کشته و دردم مقام
 باشد از هر گونه اندراب
 کویا عیدی در آنجا شد
 کرده اند از دل برودن از
 کف خصا بشارت مان بکشم
 دان دیگر نخواست حکایت
 کوچه واقع گشته ای نسو
 که تو را بود خبر در این مقام
 از صحابه خاتم سهند
 کاش عالم شدی زبرد ز
 شد حسین از گنه عدوان
 آورده اند دم سرباک حسین
 کشت پد ابانک کوشش میان
 برسان بر پیش راس شاهین
 کو دکان و هم زمان کو دکان

جمله بی روی پوشش بی مجربند
 عابد پیر غل در گردش
 زان میان کید ختری چون
 گفت دم باد و صد آتشین
 من چنان عریان و زارم
 رخم و بروی نمودم من سلام
 کفتم من سهل را حباب شا
 حاجتی که باشد در نهان
 گفت که توانی اشخ از د
 تا که مردم نظر بر سر کنند
 پس روان رفتم بر زحر لعن
 آخر این زنها که انبیان
 فی برارنا چادر و میجر است
 میرا ایلام تو این سرها
 تا نظر مردم بر این سرها

خوار و زار پوشش مضطربند
 بود خون جلودی ز گردنش
 با فغان و ناله و با سوز
 گای پدر بس که بکالم یارین
 در میان شام خوارم ای
 گفت برو که گیتی ای نیک
 دار صحابه جد و هم باب شا
 کو می تاردم بکار خشم جان
 گو بر بند این سر سرون رین
 از جفا بر ما نطفه گستر کنند
 کفتم گای ظالم بر گشته
 ابلهت حضرت سبب
 بر دل هر یک هزاران
 از میان این زنان دل جو
 که نظر بر عثرت طاه کنند

سبغی دادم نشد حاجت را
بلکه بترکرد آنشوم و غنا

شو قی هر که قصه از شام کرد
روز خود از غصه سپهر شاکر

زبان حال حضرت زینب روز و ردم با اهل

گفت زینب بآل شام چنین	کای لعیان نه ما مسلمانم
از چه سنگت جفا زیندا	ما حیا رسول دورایم
ما که پند کشته ایم هر	ما که پند خوار و پلایم
جده ما مصطفی رسول خدا	دشمنان علی عسرایم
اگر موافقت کشتیم	بر شما داریم و حاکم
داد از جو زاده سفیان	کار خجاش در آه و فحایم
کشت از ظلم و کین حسن علی	کار غمشان چنین پرشایم
کشت مردان و ما سیران	بر شهیدان خویش گرییم
رحم آید اهل شام با ما	کا چنین در غم فرازایم
اخر ایطالمان بر دوزخ	به این است از یغیایم
شو قی ناله کن ز ظلم یزید	کار خجاش ایدر غرایم

زبان حال و مقال حضرت پیدلهاجدین کلام الله در شام

پدر در قید ذلت من دوام	رگین در سام ویران خوار دارم
ایسر بچون غلام ز کتب نام	پدر بنکر باین حال کلام

که رفت از حجر تو صبر و قرارم

سپن پایم با شتر بسته باشد	شم از ضربت تی خسته باشد
سرم از سنگت کین گشته باشد	پدر بنکر باین حال کلام

که رفت از حجر تو صبر و قرارم

کلی گوید شما از دین بروید	کلی گوید صرا دل غرقه خورید
کلی گوید بدینان خوار و خورید	پدر بنکر با خیال کلام

که رفت از حجر تو صبر و قرارم

پدر ای از جفا کشته بشویدم	سپن من بسته ظلم نریدم
ز خورشامیان خوار و خوریدم	پدر بنکر با خیال کلام

که رفت از حجر تو صبر و قرارم

سپن از گردنم خون کشته شد	تن چار داین ز جگر کار
رضایم بر قضای حیاری	پدر بنکر باین حال کلام

که رفت از حجر تو صبر و قرارم

سرت بر نیزه ما کوسه نهاد	بشادی شامیان اینغبار
زنندم شکت کین از هر کج	پدر بنسکر باین حال کنارم

که رفت از حجر تو صبر و قرارم

پدر جان غم تا نیم حاکلی خوا	سر عریان میان شهر و بار
چه سازم من باین طفلان	پدر بنسکر باین حال کنارم

که رفت از حجر تو صبر و قرارم

کجا نی یا علی جد کبارم	که تا می اسیر هر دیارم
نباشد اندر اینچا غمگسارم	پدر بنسکر باین حال کنارم

که رفت از حجر تو صبر و قرارم

من از روز ازل دارا بی عشقم	که که در کوفه کاه بی دردم
نباشد خرفغان و ناله غم	پدر بنسکر باین حال کنارم

که رفت از حجر تو صبر و قرارم

از این غم شوقی محزون کنار	شده روز سفیدش غمگسار
که کعبه ایست مظلوم بی یار	پدر بنسکر باین حال کنارم

که رفت از حجر تو صبر و قرارم

احضار نیرید عیند اسراء در سر مطهر امام شهید علیه السلام در مجلس

چون ایران و خیال شه دین	وارد شام شد نازده کین
مجلسی عام پیا است نیرید	مطرب و ساقی و می خواست
گفت امروز جهان را منت	که دولت دین نام من
مرا و دل من حاصل شد	شد حسین کشته غم زایل شد
پس از انظار غافل رخدا	کرد احضار بر خود اسراء
تا کند خون دل غم پروران	شوکت خود بنماید بران
جمله را از ره کین خواهد کند	خوار اند در بر حضار کند
سر سلطان شهیدان طلبید	هم سر جمله جوانان طلبید
گشت وارد برش چون	خواست از جمله می نام نشان
چون سرور دین ددو	حسب از جایی خود او را
داد آنکه رزه ظلم حجتی	جای آنسر بر پشت طلایی
گفت مطرب گشت در آرد	بنوازد بر مفرود عود
رنگت پشت طلا گشت	دو جبهان گشت زخم جاک
دل شوقی غمش را گرفت	رومی خورشید دیگر ناکر

ایضا همیشه در احضار بودند اسرار و سر

بید خواست بر خود چال
چه کرد و در مجلس عالی
فغان که شمر لعین و سنان
نگاه داشت بر پای ابلت
زنش طایفه داشت و مثل حسن
چه گشت مت شرا چه شد
بگفت یک پاک شهید که ببلا
چه شد که با سر خود آمدی
بگر اینکه یاد و دمت چنین
زخم طبل لبست چوب خزان
چه شد تو را بگو عباس قاسم
کش می چشم و بین شد اسیر

فکند لزه تا افلاک و عرش
شکست پشت علی قلیار ز بهر
بیک طغاب همه کوهکان در
بروی کرسی زر جامی داد
قمار کرد و میوشد جام عیار
بزد خویش طلبگر و جمله
که ای حسین سبک زین مجلس
چه کردی آن بدن پاک و دست
کنم شای خداوند خدایا
که خون کف زهر آتش طهار
چه کردی کبر سرین عذار
دلیل زار رسین کوهکان دنیا

لس است شوقی از این قصه کن سخن
بزد کرد سیه روزگار ز بهر آرزو

خیز مایه بر روی خاک نشود چرا نام او خیز می باشد

مصیبت در مقام درود و دعا

دلم چرا غم شاد دین گشت	دخشم من ز چه روز اشک غم را
هر از حد شده تشنه گام زانو	دیگر طعام و دیگر حاجت برآید
بست در دل زین العباد غریب	دیگر بیازد می حاجت طلبان
خواب منزل و دعا و صله شود	چه آفتابان غم گسبان خزان
یزید گشت حسین اسیر کرد	چه انبیرال و چنگ دم ربان
چه جامی داد سر شاه دین	بکشت به چه در نرم من شراب
شهید گشت حسین و سرش بریدن	بر روی زمین کلوغم داد و نهاد
گرفت چوب جفا و بردن بر سر	بکشت کس چه من امروز کامیاب
بکشت زین عذیده خشک و در	ترا حیا ز رسول ز بو تراب
خدا ای خانه ظلم ترا ضرب	که خوف در دل تو ظالم از حساب
چرا نبرد از این غم سرکش	چرا نه تو زهر حسین کباب
ساقی نامه یزید ملید در مجلس خطاب و وزدن چوب	

پاسا قیلم روز می ده چنان
که مد هم ز سر بهوش از تن رود

شده بزم من رشک باغ جان
 بزم مطهرم انیرمان چکت و در
 که در عمر دین ساعتم به نمود
 عجب روبرو من همین روز شد
 که بزم من به آن روز نیر و زشت
 سلام تو ای شنه ممتحن
 کم احترامت بود چه حسن
 بدی سالها از دوی برید
 چرا نامدی تا که کشتی شست
 زجا خیزم و احترامت کنم
 ز بهرامت یاری تا متکم
 کجا بند اشیاخ بدر و چین
 چنان کشته حاضر بر محرم
 الا یا حسین کو چه شد لشکرت
 چه شد قاسم و اکبر و جعفرت

که آمد بزم شمس و انس جان
 معنی کج بود هم این سرود
 شدم کامیاب شدم کامران
 چه خوش بچشم امروز خیر و زشت
 ز قل شنه کون و مکان
 چه خوش آمدی یا حسین نزد
 به این مجسم زیب بخش جهان
 که آبی بعت بسوی یزید
 ز دی داغ بر قلب سلامین
 سرافراز در بزم عامت کنم
 که خوش شود کردی شوی نشان
 که آیند و بپند با شور و شین
 که نه جسم دارد نه اوران
 چه شد عون و عباس نام تو
 بین حمله در بزم من انیرمان

کم شکر ایزد که خوار نموی	مرا راحت از کار زارت نمود
زد حوی کنون روزگار	بنازم بچشم که اند فتران
کنون آورم نود تو خواهر	که پند لطفت طلا این سرت
اگر خشت باشد لب طهرت	بریزم رنساغ تو را در دما
قراست ز قرآن کنی نشمن	که تا رنج ساز می دل ریشمن
ندیدی مکر حدت بنشمن	که کردم سرت را بنوک سان
رخم چوب من بر لب طهرت	کنم خون دل با درو خواهرت
کشم اسطام خود از این سرت	که ما ز من باید کار چمن
پین ضرب دست ایا	بزا نوشت مرا یا حسین

بده فردشت مرا یا حسین
سوز دل شوقی ناتوان

حباب حضرت نینب خواتون یا سرمد طلعون

بزید ای خجای شوم لعین | یا خوف بیا تو از دوا | این می آید از سحر

ترجمه ناز من دل عین | این چوب کین بر سر شاه دین

که این ستمها ز ظلمت کشید | بده ضربش سحر از تن برید | بزد بر سناش سنان

ترحم نما بر من دل عین | مرز چوب کین بر شاه دین

پین است ریود چشم ترش | زداع علی اکبر و پیش نه آخر نعم المصلح

ترحم نما بر من دل عین | مرز چوب کین بر شاه دین

بود این سر نور چشم رسول که پرورده او را بدین | ز قتل نمودی را

ترحم نما بر من دل عین | مرز چوب کین بر شاه دین

پین از غمش را در طحان او | نظاره کنند این میان او مرغان ^{طیلسان}

ترحم نما بر من دل عین | مرز چوب کین بر شاه دین

کجا اطلال باد بر زم شراب | کجا ریف و زم جگه باب رود بر دم ترش

ترحم نما بر من دل عین | مرز چوب کین بر شاه دین

چه کوئی جواب خدا در خرا | که این ظلم از کین نمودی ما ^{است} ^{ظلم} ^{دو}

ترحم نما بر من دل عین | مرز چوب کین بر شاه دین

بستی بر بخیر ظلم و عباد | تن را سپار زین العباد کند شوقی از ظلم ^{تو}

ترحم نما بر من دل عین | مرز چوب کین بر شاه دین

صلاب حضرت زینب خاتون سلام الله علیها ^{مستند} ^{در}

یزید بچا شرمی ز داوور ه | ما ظالم ستم نما بود ^{مست}

مزن چو بنهاد بیکر باین که این سرازولی داوستی

عزیز مصطفی و حدیستی

همین سر که زنی چو بستی بپوسیدی کلوی و بستر
بکن شرمی نه تو از زهر اطله سین از عظم تو درج و تاب

دلش نه حال مالک است

لبس از تشکی تجاله بسته ز سنکین پین اورا شسته
ترحم کن باین انکار خسته که او را طاقت و تاب نون

امراه را تاب چو خیزان میت

ز کین کشتی تمام یاورش نمودی از بنهاد در خون طلائش
اسیر و خوار کردی خواهر اگر حاضر شود اینجا شب

به کشتی در جواش ای سکر

ترحم کن بحشم اسکارم سین رفته ز دل صبر و قرارم
ز مرک شش برادر دل نگارم نه اخر ما را و لاد رسو لیم

که انسان بسته و راد و ملولیم

ز عدالتت ای ملعون کافر که غشسته به پشت پرده زرا

عیال هم کینه آن کوسه
ولی اولاد پیغمبر خوا

سرمه یان میان سحر دارا

تو بر کسندی ز کین غنا
رساندی بر ملک فریادنا
خدا از تو ستاد دادنا
دگر از جان بر کوه چاهنا

دلخ احوال بر ما کوی

الا ای تو قی محمد زین شد
ز دی آتش از این غم شد
پاس کن ز کف دخت ار
که زهر اندر اینجا حاتم

بخشم خون فشانست ناطرستی

مخاطبه حضرت سیکینه خوانون با بیزید کا فر ملعون

بیزید اما دیگر یاد کرد
مرساجن پیش از این غلام
من چوب جبارین
در این مجلس یاد روی
سپین از ظلم و جورت
پارحی با کن سهر دور
دلیم و پدر بر سر میاریم
که دیگر روح در سکر ندیم
که تاب دیدنش دیگر ندیم
سپین هم چادر و محبت داریم
بجز افعال چشم توندیم
که ما عفو نادر و هم یادیم

سپارد می رخسار بر د
که دیگر قوت اندر بر ندایم
بکن بر با هر آن طلی که خوا
که ماضی خانی اکسبه ایم

بریزانک بصر سونی جهان
که بستر زانک چشم تر ندایم

هرگاه که نرزد طعون با علیا جناب کیسه جانون

نیز گفت که باشی و ای چرخ	نیز گفت که باشی و ای چرخ
نیز گفت که نام خود فگار شد	نیز گفت که نام خود فگار شد
نیز گفت چرا گریهات کردی کل	نیز گفت چرا گریهات کردی کل
نیز گفت چرا صورتت شد	نیز گفت چرا صورتت شد
نیز گفت ز تو من طبابت دادم	نیز گفت ز تو من طبابت دادم
نیز گفت چرا ایچین زار فگار	نیز گفت چرا ایچین زار فگار
نیز گفت بگو گیت ایچوان علی	نیز گفت بگو گیت ایچوان علی
نیز گفت مگر کربلا گشت شهید	نیز گفت مگر کربلا گشت شهید
نیز گفت بگو گیت این را	نیز گفت بگو گیت این را
نیز گفت بگو گیت این زن مطلق	نیز گفت بگو گیت این زن مطلق
نیز گفت که منم دختر شش	نیز گفت که منم دختر شش
نیز گفت که حوا بگفت سکنه که حوا رو را	نیز گفت که حوا بگفت سکنه که حوا رو را
نیز گفت که بر تنم از خبا عی	نیز گفت که بر تنم از خبا عی
نیز گفت که بدن دیده ضرر نیل	نیز گفت که بدن دیده ضرر نیل
نیز گفت یزید ابدان که نکند نام	نیز گفت یزید ابدان که نکند نام
نیز گفت که بردار اول از نما	نیز گفت که بردار اول از نما
نیز گفت بود جابین زار فگار	نیز گفت بود جابین زار فگار
نیز گفت ایچوان اگر جوان پر	نیز گفت ایچوان اگر جوان پر
نیز گفت بود غمه زلف مضط	نیز گفت بود غمه زلف مضط
نیز گفت که او باشد غم تمام	نیز گفت که او باشد غم تمام

غرض ز کشت نشود بکند خست
بر بخت است دشمنان بر ندانم
بگفت تا که خرابه دهند نرستان
که تا کند زره ظلم و کینه خون

چو کشت او در خرابه بی در
ز غصه شوقی مجنون بحالت

میکالمه حضرت امام زین العابدین علیه السلام مادر

پس آنجا سجد با حال مضطرب
کشی نور چشم بنی فخر ساری
نه اینها عیال رسول حدید
بگشای زیدش بگو نام تو چیست
که کشتی ز کین باب و هم باور
بگفت ای علی حمد از دماغ
علی گفت لعن خدا بر کشتی
چو بشنید این آن لعین کشتی
چو دید آن حزن از نرستان
همراه این سکنان یک نفر کن
بگفت ای زید ای ستمکار
چه کوئی تو فردا جواب سپهر
که آردی اینسان در این برآم
بگشای منم عابدین مکرر
نمودی مرا بی پدری برادر
که کشتی او حسین بدادش کفر
که کشتی از کینه فرزند حذر
در ایندم جدا کن سرش از تن
بگشای کشتی چون مرا ایستم که
بر داین غریبان بی یار و اور

که خرم بر این کسان محرمیست
روایت کردند که مفضل
چه کشت این تزیینش جفت
بست خود آن غل که توشه

ساشو قاشو قاشو قاشو

که آتش فکندی بجایم سراسر

جای دادن نرید ملید سید این طبع طاهرین در خیر است

چه شد اندر خرابه جای زینت
فلک بکریت بر ما دی پر
همی کوشای برادرای حسین جان
پایین چشم خون پالای زینت
برادرار غم سحران ریت
سپن جان رفته از اعضایی
شد آخر منزلم کنج خرابه
فلک آخر چه غمها قسمتم کرد
برادر بر تو کریم یا بطیفان
بود چو شب برادر روزگام
چه سازم من این جل سهران
اما از این دل شیده ای ریت
برادر جان که زکن در آستان
خو از غم شو قیاز حرم و عسل
علاجی کن این غمهای زینت
که تا مانی در اسخا جای زینت
که نخشد خالق تمیهای زینت

نیز در این مقام
چه جادو کج و درین کرد
چون بر او افتاد گردید
بر دست روز
ز چرخ برادر داشت
روان آنکس از دوری
کوی زینت که از مهرایی
تلاش میان کردین
پرستیا کوی زینت
کوی زینت خوش مالید
کوی از کوی شربت
کوی اورد شیدان کردین
کوی رفتی برادرای حسین
کوی رفتی که دستان کردین
غلبه دین که دستان کردین
غلبه آتش زده دستان کردین
فرقت من بریان کردین
کجا زینت کجا شام خواب
غم تو حوار دوران کردین
نیز سردارم کردین
پین سرک کردین
دی کند زینت کردین
که عالم زینت کردین
بر خاک صیقل کردین

مصیبت
 شعله زنده جان
 کرد فلک گریه و آه
 زار زار عشق آری
 ناله و افغان غم افزای
 کرد بوی این چرخ
 شد بنگ ناله و آه ایشان
 آه که تفتید شد از آفتاب
 و از عشق آن بعل سحر خای
 دست به بسته بند خای
 شد بجز روح تفتان
 گفت بجان عشق جان
 کشته و لم خون بختان
 داد آندم که بزد ز دستم
 برد بهرم فرج آسایش
 زو بهمان شیرین چو گفت
 شد دل آسوده غوغایش
 خن مل شوق شد ازین که
 کشته و بیک زستم جایش

سیر به نه نمود دیگر سرم و جیا

سر بر به نه بجای دارد باز شدیم

از رسول و سحر

جلگی خوار شدیم

جلست ذاکر خود را بسوی کربلا

شوقی غمزه را دیدن کویت

ز ره مهرودفا

مرغ اندر دست

زبان حال علیا محذره رقه خوان تو ن در صرا به با

بر من گنی که ز زانی
 که در در فراق تو فکرم
 باشد غم و کیر حاصل
 بنگر بدم که گشته عیان
 حسد روی تو ام نظر نشا
 عسر من عیو اسیر نش
 نزد من زار مضطرب
 در آرزوی لقای یاست
 عمری لغیر فراق تو سرارم
 جان از تن زار من بدرکن
 از طلم بزند و مردم م

از صیت پدر ز فربانی
 با بایسگر کجال ارم م
 تا کی بخسره نازل من
 من کو دکن آفتاب زان
 خبر فکر تو ام دیگر نباشد
 گویند که باب تو نقرش
 ای خوش که تو ام ز در در
 قلم فراق چون کباب
 نه مونس نه این دایم
 در ایذم آخرم نظن کن
 روز من بی پدر شده ام

سوئی رخم رقیه را ر
روز تو شده است جو

ایضا زبان حال حضرت رقیه خواتون در جواب

فغان که از بحر روی بام	برون زد دل شد روان بام
ز بس خریدم کج و دران	قاده در دل صد آه بام
چرا ز بحر پند بام	چنان پای به چشم بام
ببین بکس کجا ر عمه	که سوخت یکسر ز آقام
ببین که پام شده است	که رفته آتش دل خب بام
دخالت عمه بکن تو ا	بر زمانه نبند بام
بخر جمال پدرم	نباشد عمه زنان و اتم
بگو که تا کی یستم خوار	بگو که تا چند بیج بام
اگر به پنم جال پاش	دیگر بدوران غمی بام

سپا تو سوسه بکس سرودی

ز ماتم من که دل کس بم

در صرا به در جواب دیدن رقیه خواتون جان

که بود اینک بجا اب اندر کنارم	بگو ایتمه چون شد باب نام
که تا ایذم بمن بنمود رویش	بسی اندر دلم بود آرزویش
بفریاد و فغان و بادل ریش	بوی کفتم همی در دلدل خویش
چهارفت از برم باب کرامت	نکفتم در دلدل نادبی متاسی
که تا آزرده کردد خواسته	نکردم من حبارت در بر
که در سر داتو باشی در کنارم	بمن فرمود باب تا حیدارم
شود جانم بعبادت تو معتمد	بود دستم بد امان غمت
هر ابراز و فغان در برابر	دلم خون شد ز جراح تو ببار
دیگر از تو نخواهم فغان و آ	اگر سازی بمن اعیان تو
یقین از فرقت با من بمیرم	که من از زندگانی غمت سیرم

برداشتش عجم بر جان شوقی
روان کرد داشت ارجمان شوقی

زبان حال علیا محذره حضرت رفته خواتون باید

آید عجم هر در و دیوارم ای	تا چند در خرابه گرفتارم ای
بنا ترجمی بتن دارم ای پدر	از سوز آفتاب همی سوختم بدن

تا کی شمع بر بسند دل من گزید
آخرباین ضعیفه خود مکنطغی
جان بر لبم رسید و ندم
کردید خاک بستر من حشت مکن
از بس گرسنه ام بزود حوا
رویم کبود گشته رنجه شمر
کریم بحال خویش و یا غم
نائی اگر به پیرش حال من خبر

در دست شایان بیکر خوا^{ای}
 تا بیکری چگونگی که فارم ای^{ای}
 پس آرزو که در دل خود دارم
 دیوار سایبان تن زارم ای^{ای}
 حریان زار و بیگس و بی مارم ای^{ای}
 بابت که من ز زندگی سپردم ای^{ای}
 یا آنکه بر برادریم پارم ای^{ای}
 حانرا من از فراق تو تسارم ای^{ای}

اگر بد همیشه سوتی در روز شکر ع

از سوز دل بحالت افکار می آید

شعیدین بر مدینه فغان و زاری اهل بیت رو فرود

چو برال بھر آمدی شب
یکت از بھر برادر کرد راز
یکی می گفت کامی نورد
پیا بسکر با بختل غریبان

رسید می بزرگ افغان در
مکت از مرگ پسر در بقعاری
شهد شکر کا در حسین
نفت کن در حال غم نصیبان

پس آن خشر فغان و ناله سر کرد	ز ناله عالمی زین و ز سر کرد
یزید آن چسای شوم گما	بدی خوا سپده اندر و بر
که صوت آن حرن آمد گوش	بودن کردید از سر عقل و شوش
کعبه تا سر شاه شهیدان	برند آمدم برای آن اسیران
چه شد و اردو سر سلطان ^{مظلوم}	نزد یکسان را در معنوم
فغان و ناله را از سر کرد	تمامش همچو جان در بر کرد
رقیه باد و صدا فغان را	گرفت آن سر بر فغان
بکفی باید ر حال دل خوش	باده و ناله و با قلب ریش

چه شوقی زد رقم حال رفته
 جگر خون شد بر احوال رفته

سلام

زبان حال حضرت زینب خاتون با سر مطهر برادر علیها السلام	زینب ساله گفت که ای سر خوشی
بر دیدن عیال مپرس خوشی	بر کو چه شد که یاد غریبان نمود
ایکسم و جان زینب مصفوح	بود خبر ترا چه از حال یکسان
از بهر پرسش دل خواهر خوشی	نیکو کمال از من و دختران خود
در کج این خرابه بی در خوشی	

بگر که منیت بر تن اهل عیالت	از ظلم و کینه چادر و مهر خوشی بد
بناشعده می تو را حواله عابدین	بگر نشسته پیکر و یاد خوشی بد
دارم حجلت از تو و این ترا	را نرو که منیت باش و ترخو
کاهی بدی کنج شور و کاهی بدر	که بر سنان شمر شکر خوشی بد
میردیرید بر لب لعل و خیر	در پیش رویم آن سکت کافرو

شوقی هزار مرتبه گوید ز سوز
کاهی سحر بند زین مضطر خوش

زبان حال قه خوا تو ن با حضرت زینت عالم

مرا بر غم فراوان است مشب	یقین عسرم سپایان است مشب
مرا کردیده بحب ایچه تپدا	که نروم شاه خوانان است مشب
چشد کاد مرا باجم بدین	کجا نم شام هجران است مشب
پای عجمه جان میکن حلالم	که قلم بس پریشان است مشب
بسر بردم کر سنده روزگار	دلما ای عجمه عطشان است مشب
برو عجمه که یار و مونس من	سر شده شهیدان است مشب
بگویم درد دل با سرباب	که وقت وصل یاران است مشب

<p>ساور نزد م عجمان و ابی تو کشتی عجم بابت در سفر رفت چرا کشته جدا تن لدر سزار تن و</p>	<p>که بر من باب همان است است چرا بی جسم و بی جان است چرا اینگونه نالان است است</p>
<p>برن سو فی سیر بر رقیه که عمر او بیانان است است</p>	<p>برن سو فی سیر بر رقیه که عمر او بیانان است است</p>
<p>زبان حال و مقال علیا خباب رقیه خوانتون با سر مطهر</p>	
<p>تا بکی اندر خرابه من دو جادم</p>	<p>پن باین سوز دل قنک جادم</p>
<p>خوار و دارم ای</p>	<p>خوار و دارم ای</p>
<p>کی کجا نم بود اندر کو چکی کردیم</p>	<p>روزگار من شود چون شامیم</p>
<p>خوار و انیتوم گیم</p>	<p>خوار و دارم ای</p>
<p>آل نهمه کجا و کوشم و تران کجا</p>	<p>سوخه از آفتاب این جسم را دارم</p>
<p>طعمه عدوان</p>	<p>خوار و دارم ای</p>
<p>که برون آم رنزم سنگ کینه کوکون</p>	<p>رقه از تن طاقت و از دل قدام</p>
<p>کو دکان سامان</p>	<p>خوار و دارم ای</p>
<p>عجم ز نوب کفشی رقه بابت</p>	<p>شکر حق کا بد بایان شطارم ای</p>

خوار دارم ای	خاک غم مادم بس
آمدی بر سرش حال دارم ای	ای غم که ترا در یاد حال دهرت
خوار دارم ای	دختر غم پرورت
کو که کرد از قتل تو آنیکونه خواهم	کو که بخود این سراپا تو از سپهر
خوار دارم ای	از ده جور دهن
دارم حیرت جسته اسب دارم ای	یچ میسده که نه دوز شب دارم
خوار دارم ای	مجزوم خون حکم
ورنه من سیه ام از این غم جان سپارم	کن خلاصم ای پیر این دهر شکران
خوار دارم ای	از غم پیران مرا
تا کی اندر خرابه دهکده دارم ای	گفت شوقی از زبان دهر رازین
خوار دارم ای	طفل افکار حسین
زبان حال حضرت زینب تو نال من جسد رقیه محزون	
محزون و فکارم ای رقیه	ای دشر دارم ای رقیه
رقی ز کفن دارم ای رقیه	اشتی تو خلاص از زمانه
ای بسکن دایرم ای رقیه	از کمر سسلی خلاص گشته

بردی تو قرارم ای قبه	رفی ز برم باه و دراری
کردی تو دو چارم ای قبه	در روز و شبان بختم
هم جد کبارم ای قبه	رفی تو نزد باب زارت
هم چون شتارم ای قبه	کشته زغم تو روزگار
بر ما در زارم ای قبه	مما تو شکستی ز غمت
بر سینه شزارم ای قبه	از مردن تو قاده کهن

سوی قی ز غمت باه و فغان

آن ذا کر زارم ای قبه

اسرار

بدن بنده رو به گرد عین در خرابه برای سفسار از حال

در خرابه در حضور سپان	گشت دارد بنده ما جمعی نان
آمد و در خدمت ز غیبت	دید یک جمیع زنان بی سر بر
از کجائی گفت از ابل حجاز	پس برسدش صد سوره کداز
گفت باشد مسکن شهر رسول	گفت بر کو مسکن گشتم ملول
گفت مقصودت چه از این عا	گفتاشی با من پرساشنا
گفتا هم عترت بختیم	گفت ما از امت بختیم

گفت شناسی تو ز زینب را	گفت کجا چشم زینب را بین
چون ز زینب انیس من شد	زد بر سرم جامه بر تن در
پس نظر نمود و دید او را	کار غم مرگ برادر درک
با فغان و ناله و اشک نصیر	شد روان نرود بید
گفت با آن ظالم شوم غدا	کای لعین بنمای شرمی اخدا
این اسیر اینکه خوار و مضطر	ظالم اینها عترت سعید
میکنی اولاد بحسب سیر	می نشانی در خواب و بید
خوف کن ظالم از روزگار	کو حکوئی در جواب کج گار

از فغان زد آشی بران لعین

کار فغانش گشت شوقی لعین

ناکام

خواب دیدن همدرو چه کردند و استخلاص اهل بیت

چه بدی ز جفا اهل بیت خیر الا	بد بد بیکس و بی یار در خراب
نه بعد میکشید ز مهر در برن	دستهای دلهای پر ز آفتاب
خواب دید شبی همدخت	که شد تمام حجهان پر ز صفا
در می کشوده شد اندامان	نزدول کردوشی با فغان و حزن

از آرمیان کی آمد و از آن سون	گرفت در بعل خود سر امام حسین
بآه و ناله و سوز جگر سخن کرد	ز اشک دیده خود دوزخ مظهر کرد
که آتش جفا تشنه لب برآید	شامد تو را و خونت غشید
تو را شهید نمودند ظالمان لب	ز داغ و غصه تو گشت قلب کباب
منم رسول خدا جد تو که خون	ز ماتم تو رواست اشک انصاف
سپین که مادر تو فاطمه علی بدست	برادر تو حسن جمله در فغان است
یکان یکان بشمرده سر بان خوش	که جمله از غم و ماتم بد زار است
چه دید بند جگر خون چمن عالم	ز خواب جفت و نبرد یزید است
که ای یزید شود خاک عالمی	بروز حشر چکونی جواب است
سپان نمود برای یزید آن خویش	ز آه و ناله و غم نمودن عباس
یزید خواست پس آنگاه از کرم	که تا علاج نماید ز دیده ترسان

بر دجله اسیران ز ظلم خانه خود
نمود تازه غم شوقی آفتاب خود

سردن آوردن یزید ملید اهل بیت را از خراب و سردن کرم
سرای خود و ناله و زاری یکسان و مطالعه نمودن ز غم

یزید انگاه با صد عجز و لابه
 برد اندر حسرم دیو کواری
 طهر بر باب عمارت آن سر او
 به زینب حسرم کردید فتل
 بجای زینب کجا زهنای عدو
 زمان چون در صدم ما و نمود
 یکی بر شمر دین در فغان بود
 یکی بجز برادر در سرود
 یکی کشتی بد به سکر غریسم
 چنان افغان و زاری نمود
 بکشتا پس یزید انشوم گشت
 بگو که حاجتی داری تو ما را
 بکشت اسباب ماتم ما تمام است
 بگو آوند بجز ما سراسر
 که چندین ثوب در آنها شمارند

اسیر از پای و در دار خرابه
 ولی آن پیکان در آه و راز
 فلک از غم در آندم اشک
 غم اندر روی غم نمود حاصل
 کجاشام و کجا محنت نصیب
 جهان پر شور و پر غوغا نمود
 یکی در ناله بجز نو جوان بود
 یکی بجز برادر و روی
 یکی کشتی زدویت بی نصیبم
 که خون از چشم جاری نمودند
 الا ای زینب افکار مضطر
 که تا آرم بجای امر شمار
 و ازین غم زندگانی برین حرا
 لباسی را که مردند از تنه
 که بهر مازر بهر یاد کارند

کی حمزه پاک حسین است	کی سپهر امن خاک حسین است
دیگر زانهها بود میگویم	که تمبر شسته همه زهر آلود
بامر آن جفا جوی ستگر	سپا و فرزند آن جلوس آلود
چه زینب دید آن خوین	برد بر سر درید از غصه

زهر پرین زده و فسترد
بحکم و جان شوقی تشنه

پایان مصیبت نمودن حضرت زینب جاتون سلام علیها

در مجلس محکمه زمان شام

میکم هر حسین آه و فغان ای بل شام	زانکه شد از کینه اندر خون طمان ای بل شام
تأقیامت که کنم من افغن آن غمش	کی شود پایان عشم این یکسان ای بل شام
پاره پاره شد شمشیر جفا در شام	چون علی اکبر دعا خوان ای بل شام
ایرمان ای کاشش میبود بداد و کز ظلم	تا بدید این تاملیر عیان ای بل شام
وست عجا سعلدار شدین	از جفای کوفیان از حشم و جان ای بل شام
از غم ناکامی قاسم برادر زاده اش	گشت سرو قافش همچون کمان ای بل شام
شد تمامی باورانش کشته از ظلم و خفا	ماند شهادت در میان دشمنان ای بل شام

با دوشم خود دیدم شمر بر سرش
تسه لب کشید او را در لطف
شمر دی احوالش چنین آتش زد
کاش بودید این زمان پسند کار زین
بر لب دندان پاک نور چشم
میکنم ذکر مصیبت های خود در رو

داشتم با بدن او آه و فغان ایلم
شد سر پاکش ز کین نوک سنا ایلم
دو و میرفت از زمین تا آسمان ایلم
چار و محبت ز جسم این زمان ایلم
زدید از کینه چوب خیزان ایلم
در حضور خام چرخ سمران ایلم

لب فرود بند از مصیبت های زین
ز آنکه رفت از هوش هزار ایلم

بالا شدن امام پیر علیه السلام بر طغر مسجد شام و خواب
خطبه و شناساندن خود مردم

چه جا گرفت بر بالای
پس از حدانی این
الا بعد مان کار میرانه
فضیلت داده حق را
یکی علم و دیگر حلم و عفو

گرفتی زینت از نوع عرش او
مردم بادل پر خون چسب
بمن دارد از هر سو لطف
بش خیرد مگر سبب تمیز
محبت هم شاعت هم عصا

دل بومن زمین گشند فرمود
 ز ما مبعوث فرمود و سر
 بود حمزه ز ما و از ما است حضرت
 اگر نام و نسب از من بگویند
 منم بنابر رسول حق پیوسته
 منم فرزندان که هم منم
 منم فرزندان سلطان کونین
 منم فرزندان کا و مرقدش
 منم فرزندان کا و جریانش
 منم فرزندان شاه بیگز
 منم نوزده چشمان مصطفی
 منم فرزندان کا و جریانش
 زدی بر کردن آن قوم
 منم فرزندان شاه بیگز
 منم فرزندان کا و جریانش
 زایان جنگی را نداده فرمود
 ز ما حیدر ز ما زهرای
 ز ما باشند هم شد و شتر
 بگویم جنگی را تا شنید
 منم عرش خدا را زینت
 منم فرزندان منم هم صفای
 که داد سیر حق تا قیامت
 بدادی در مقام قرطاش
 پای آمد از بجلش
 نمودن وحی و فرمودش
 منم فرزندان علی مرتضی را
 نشان کفر از عالم براند
 همی شیره تا کفش الله
 نمودی رسول حق دوست
 مویدار خداش با سر

منم فرزند آن کاو خودنو
 منم فرزند زهر سحر بی خطر
 منم فرزند آتش بی آید
 شش صد چاک از شمع حیات
 بود گریان همه عالم ترا
 عیال و نمودند از جوار
 من ای مردم علی ابن الحسین
 چه بشنیدند اهل شام
 عیان شد ناله و فریاد
 یزد آن ظالم شوم بد
 بکشتا تا موزن کفایت
 موزن گفت چون
 بکشتا چری اکبر از خدایت
 چه از تهلیل آنکه با یک
 بکشتا جمله اعضا می کشد

ز نعلی برد با خود آل عصمت
 مرا باشد خدیجه جدا طهر
 شدی مقول قوم کفر این
 سر باکش بنوک نیز باشد
 فلک بگریست و خون انداز
 کبر دادند اندر شهر و بازار
 که ریودا عجب اینک ادعای
 خرد و شیدند و نمودن فغان
 شد ندی دسته دسته بر
 چه دید آن لفظ از پمار مضر
 که تا ساکت کند زانم کم
 بر د بر سپیکر پمار از
 که خاف ذات او از جلال
 شه دین چون علم قدی بر
 ده برو حدت ذات تو

عزیز

شهادت بر رسالت خود بگشای یزید اشوم ملحه اگر کوفی بود جد تو نشاء اگر کوفی بود جد من آ چرا گشتی حسین یا ورنش چه گشای میخنج سجاد پما	شدین چون از یارب خوا بگو جد که باشد این خسته بود کذب شومی این بخله چرا کردی اسیرم ای سمکا اسیرد خوار کردی خود هر اس زدی تش بقلب جلع حصا
--	--

دل شوقی رخصه آب گردید

ز حشامش روان سلاب کرد

بدین

خوف یزید پلدار شورش اهل شام و دختر تن اهل یام و روانمود

یزید دید چه از اهل شام آن کرد بید خلق سرسره باده و مال و ز خوف که شود شورشی ز خلق نمود روی بحداد و گفت با آن خدا سپاه کند روی این جا اگر زهر شما حاجی هست در بمن	شد چون که ز اطراف خود بی گها زهر حله اسیران عورت اهل نمود غمزد کار از نبرد خود حصا که ای بقیه اولاد احمد مختار که با حسین علی کرد آن لعین کار بهر چه هست بکن نزد کون اهل
---	---

دیگر ز رشن شهر بدین نه نماند
 کعبه سید سجاد در جواب نماند
 سه حاجت است ز ما در بر ^{نظر}
 یکی است آنکه کنی امر تا بماند
 برای آنکه بود چنده وصله در آن
 دیگر دهمی بمن پناه سر بام
 دیگر بگو که رسانند در وطن
 یزید گفت دو حاجت ز من دانست
 نمود روی پس آنکه یزید نوبی
 بکن تپیه راه و بعد محل زر

تو در این غمیده هم گفتم محیا
 که ای یزید حیا گسترشیم کرد
 برادر حاجت ما بر حال حیا
 هر آن لباس که بر دند از بران
 سرشته جده من فاطمه لبت
 که نیست در بدتم از غمش روان
 که هست مدفن و هم ممکن شد ابر
 سر حسین بزند بر شما دیگر زین
 که چون توئی ز محبان و هم مکن
 بر لبوی بدینه تو اهل بیت کیا

رسیده موسم آن تا که شوقی مضطرب

کند دوباره جعبان ترزد و دوزخ

روانه شدن اهل بیت امام از شام محنت انجام شد

چون جازه کرد حاصل شهر کربلا
 زینب سحاره هر دم از عکرا
 بسته شد محل ز نو بهر دگر
 بکلی دی از دل جان بقرار کربلا

کفتی ایجان برادر عازم کوی تو ای برادر کاشی بدی بدی بدی سید سجاد پس جاری نمود شکست باد و چشم خود بدیدم شد از گفت لیل گشت بر خون قلم از ایسنان فغان و آه گریستم پس سیکه کفتی باد صبا میکن کو که ایجان پدر دارم به لیل	ای سلیمان جهان دایمی جدی بسستم دید اندر روز کار کلا کفتی ای یاران منم بنی اخذ قاسم و عباس و اگر کلا کلا پاره پاره شد ز قوم نیکار کلا پاره شد حلقوم صغیر شیر خوار کلا اندو فایکم سوی نشیبه یار کلا تا رسم یار دیگر در حیات کلا
--	--

شوقی بجای زاری در غمی دین
زانکه باشد در سرت شوق یار کلا

رسیدن اهل بیت بر سر دوراه و فرمودن رئیس پراک

مار از راه کلا عبور ده

بهر خدایت بلا کن گذر پسر تا بر مرز پاک حسین جوان من بر برادرم نمودم فغان آ	مار از کلا عبور ده یکباره و دیگر بنایم رزم بقبر پاک و می شکست
--	---

خواهم گوی خشک حسین را شکم	سازم من بمکش محزون و ترش
این کو دکان پیکش بی راز و فا	میر تقی بخت خود بر سر قدر بشیر
در کر بلا ز جو مخالف خورده	نانی و آب خرمه خون جگر بشیر
لیلا بود بجزرت دیدار اکبر	خواهد کند نظاره تهر بشیر
دارد عروس از حیران قاش	دایم فغان و ناله چه مرغ و کبوتر
دارد سینه بادر خوش دل	کار درد با بود بدل و ابر بشیر
خواهد کند شکایت شمعون	بر جسم پاره پاره دبی و شیخ
بچار را بیست شکایت کوفیا	اوداند خدا و دل بر سر ز شیر

شوقی گرفته صفحه عالم با شک چشم	شهر شام
آتش گرفته محیره نمس و قمر بشیر	
زمان حال و خطاب المصائب حضرت زین العابدین	

میردیم از تو بردن ای شهر شام	با دلی چون طشت خون شهر شام
کر بلا ز بد دل داد اعنا	در تو شد عینا فروز شهر شام
جمع میدانی که بر ما چون	از نبرد و قوم دون شهر شام
کوشه ویران نمودی بی علم	کاشش گشتی سر مکون شهر شام

<p> به این سپار زار بے نوا کشت نزدیک آنکه از غلغله هیچ میدانی با طفل صحن غلغله می کو فیان و شایان </p>	<p> شد روان خون از خون آشام چرخ از غم و از کون شمشام شد ز غلم و کینه چون آبی شام شد باز حده برون آشام </p>
---	---

کفشت شوقی در عرایش بدین
 خون برود نشد از عیون آشام

زمین اهل بیت بر دلی زمین کر بلا و زبان حال حضرت اکرم صوم

<p> زمین کر بلا با چشم کرمان زمین کر بلا چشم از تو زمین کر بلا آیم اکنون برون رشیم از تو در آ زمین کر بلا شد کشته تو زمین کر بلا در کو در شام یکی از نام سگت و دیگر زمین کر بلا ای خوش بخت </p>	<p> بسویت میرسم از تمام بران ماه و ناله و سسریا و فغان دل پر خون و حوار و دلا اکنون آیم با ظلم فساد بی سوره قدر عجا جانان میدانی چه شد بر ما خندان ندی بر جسم و جان این آسان که بگری جسم شهیدان </p>
--	---

برفتم در میان مجلس علم	سرمی چادر و زار و ترن
یزید از کینه چوب خیزان	بان لعل سلطان خطان

رین کر بلا بهر تو شوق
بود مشتاق هم مخزون کران

زبان حال حضرت زینت خواتون سلام علیها باقر مطهر

رسیدم بکویت برادر جان	بقربان رویت برادر حسین جان
نبودم اگر مدتی در بر تو	دل بود سویت برادر حسین جان
ز باد صبا در مشام زنی	بهر لحظه بویت برادر حسین جان
مذاذد فعلت که آبی بر زان	من اندر کلویت برادر حسین جان
ز هر مجلس و محفل ای جان	کنم جستجویت برادر حسین جان
ز شام غم انجام آیم خواجه	در آیدم بسویت برادر حسین جان
درینا که داریم اندر دین	همه آرزویت برادر حسین جان
بود این غم خرق آمال	که آید بکویت برادر حسین جان

زبان حال علما جناب سکنه خواتون با حضرت زینت

سیم شک نام غم زینت	رسد از کوی نام غم زینت
--------------------	------------------------

عین شد که بلانزدیک کاین	من اندر منظر اجم غم زلف
ز شوق دیدن کوی غریبان	زدل شد صبر و تابم غم زلف
بکجه آمد که بحر ان رفیع آمد	ز باجم کامیا جم غم زلف
شده وقتی که تا صغر خود	ز پستان ز باجم غم زلف
ببند ام لیسلا قبر اکبر	که از داغش کجا جم غم زلف
عروس قاسم ناکام از خون	کند کف در خضای جم غم زلف
ز بهر دست عباس عیون	سپین دریغ و تابم غم زلف
بر غم مرا از این زمین زدود	کنون بهر ثوابم غم زلف
که رسم شمر و خولی باز آید	بر دشام خرامم غم زلف
از آن ترسم که زجرم	ببندد بر طایفم غم زلف

سین شوقی رده در طبع عالم

از این غم الهام غم زلف

و رود اهل بیت امام روزار بعین در کمر بلا علی ما یسهر

ما بکشم باغم و غصه قرین

کاروان ماتم و رنج و بلا

را که آمد از لعین دین

مشود و ارد دشت گم

سید سجتا و آید از سفر
 آه و واد و ملا که با صد ^{پیشین} روز
 از مصیبت های خود سر می کند
 کای برادر میرسم از شام
 بعد تو کشتم برادر خوار
 ام لیلیا با غم و آه سرود
 ام کلثوم حنین ناتوان
 نوع و سس از ماتم و اما و
 و امصبت که سکه غنوا
 کای بچین از شام و بر ^{پیشین} ام

چشم گریان بر سر قبر پدر
 ز غیب آید بر سر قبر حسین
 قلب عالم پر ز آرزو نمیکند
 با دل پر حسرت و سوز دلم
 چون اسیران فرنگت و در
 گوید ای کبر جو انم رود رود
 نوعه که از هر جاس و
 اشک ریزان بس و این
 گوید ای جان پدر بگریه
 پس کوی زار و پریشان اندام

شو قیادم در کش از این با حرا
 کشت خون جاری ز چشم

کندار می زبان حال حضرت زینب خاتون با اماتم در

رسم از شام و بران
 پهن بر خواهر زارت حسین

من غم نصیبان ای برادر
 قدش خم شد ز هجران ای

مژداند انقدر احد امانم
 رجا بر خیزد بنگر کوه کاش
 اگر گویم مصیبت های خود را
 اگر خواهی ز حال اینک
 چهل منزل سرت بتو دمی
 بدی در شام از کین
 نکردی کیف در شام تخت
 یکی صرنا تصدق داد و ما
 امان از خولی و سمر و

که سازم بر تو فغان ای برادر
 همه زار و پریشان ای برادر
 مژداند هیچ پامان ای بی
 بود افکار و نالان ای برادر
 مگر دش حمله کرمان ای برادر
 همیشه کج ویران ای برادر
 بر ختم بر غریبان ای بی
 یکی معجز بطلان ای برادر
 فغان از لعن یمنان ای بی

نظر کن کار عزم مطلوبی تو

نماید شوقی فغان ای برادر

زبان حال سید اساحد بن سلام علیه السلام می فرمود که

السلام ای شاه مطلوبان
 ای پدر ای گشته شمشیر
 ای پدر ای من از شام

السلام ای گشته تیروتن
 زوفا بنگر بن لاهوت
 بادل بر خست و چشم برآ

ای پدر دیدی که بر من رسید
 ای پدر گشتم ز کین تو
 پای من شد بسته ز زور او
 فی بر و زار آم بودم پیش
 پیش روی من سرت بون
 ناله طفل و دیلان بکفر
 در میان کوچه شامی شام
 میموندی با آزار ما
 خارجی خواندند ما را
 بر دوزخم عام خود مارا
 در حضورم ای شده
 کر کنم شرح مصلحتها

از جفا می زاد سغیان نریزد
 چون اسیران فرنگت نکند
 کرد غم غل باز و دم در سلب
 روز و شب بودم اندر باد
 وز د و جانب خوی و کرون
 آه و افغان اسیران
 سنکت خوردم هر دم از قوم
 هم بگرداندند در بازار ما
 آه از شامی و دادار کون
 دست بسته سر برین افند
 چوب میزد بر سرت از کین
 میزخم آتش سرا ندر پای خود

شو قیایان مدار این سخن
 اصر تو بداد خدای ذوالن

زبان حال علیا کینه خواتون بالایی قبر مطهر باد

میرسم از شام غم چشم که بان
 ایچوشن از روزی که وار شدیم
 هیچ میدانی چه سان بر ما رسیده
 که دویدیم با پرهنش در میان جا
 که نمودم گریه بر تو میزدندم
 شب نخواهیدم ز سر ما در میان
 یکطرف سوختن بدم زین صبر
 چون شدم دار و بشام اظلم
 سر برهنه برد ما در میان خاص
 کاه اظالم بدی سرگرم شطرنج
 میردی چوب جلال لبانت یار کن

باد و صد رنج و غم با آه و فغان می آمد
 سایه تو بر سرم بود و جوایمان
 در ره شام خراب بار خور و صفای
 که قادم از شتر اندر میان ای
 روز و شب بودم پریشان من
 روز اندر آفتاب کرم سوزان ای
 من که سندان سفر بردم میان ای
 داد اول تزلزل در کج ویران ای
 چون غلام ز گلبون اسیران ای
 کاه نبود منی نظر رگش شهیدان ای
 آمانا مد خون دار ارغمان ای

شوقا تش کرفی قلب عالم سر سر

چون گفت اطفال با فراد و فغان

زمان حال و زار می علما خاتمه لکلا مالا فطره زمان

گفت لکلا فغان بر سر قمر امیر

دید ای صغر فلکم داغ تو بخت بد
 که شکافند سر پای مرا غم تو
 قد و بالای تو هر که کج طرار
 میت دیگر من غم زده صبر و
 خیزد از جاوین قامت لیلای شده
 کشته لیلای غم بجز تو چون خون
 حکم که کنم صبر من از بای تو
 ای دنیا که از این کج روی
 کرد و دم بادل پر خون ز قهر تو

دار غم مرگ تو بنود مرا خون کبر
 تا قیامت نرود داغ تو از سینه
 رنود از غم بر تو بر چهره من
 رقی و رفت مرا روح روان
 خیز از جا و دمی حالت دارم
 در سپاهان غمت کرده رهبر
 در نه بانه رودم عقل ز دل
 ماند داغ تو علی بر دل نگارید
 میکنم ماله ز جبران تو شب تا صبح

شو قیانه لیلای زده آتش بجهان

دایندل زار تو را کرد غم زبون

زبان حال علیا جناب کج خواتون با جوانان کام خود

ما در محبت بر کوه سادگان هر دم بخاطر عشق تو بارم

بر خیزد بس که سوزد که دارم

بنمود کردون قلب من کرد اندام ارکن در کوه دایان

آمد و اکنون نزد تو بازم			
ای تازه دانا		ایشاه دنا	
ارجمت مادر کنی تو بنیاد		کیدم نظر کن عجب دنیا زارم	
رحمی بحالم		بشکست بالم	
ار دیت بخوابد		رشت ایچالم	
از مهر کدم آتش نوازم			
سوز بخورتو		در دل همانا	
بر باد رفت از		بهر تو جان	
امال این امید دارم			
از کربلا من		رشم سوشم	
در شام روزم		بی تو بدی	
از شام ایندم سوی حجارم			
آواره کستم		چهاره کستم	
در چنگ قوم		خونخواره کستم	
کردیده عارت لبین چهارم			
بر کوپچازم		در این مصیبت	
برده چرخون		اند خفیت	
در کوه و دامون عشق محارم			
دشمن زکویت		با آه و فغان	
در جست و		با شمشیر	
جز قبله تو نبود کارم			

کردید و شوق

میرد

کوید سرود از

که اینست که از فسر از م

روان شدن املت ایام از کرطامی بر ملا بسوی مدینه

آه که از کرطامی چشم رسید

هر که می خون بیاورد چنان شد

ناله لیلای گرفت صفه شب

میگفت مردم سرود و در آن

ماد فاسم روان اشک عیش

مرد و بصر می و همد کار سفر کرد

بعل بن غرادر خسته شاه شد

شبه سجاد را رسید از صبر

خیر و بیان غرابر شد بیوا

زینب بی خانان با عزم نامزد

دود و شش رخ نیز عطسه

بلکه غم و ناله اش بر همه عالم

از غم رخسار جوان بگر خرم رسید

زاشت و چشمان او روی زمین

فاطمه نو عروس خوشدل و خرم

خون دل و محزون و در اندیشه

بی پدر و عکس و عکس و عکس

میرد اسباب غم حله در این

غصه محو ز سوزیا هر گاه آن خود

نامه بخشایش از خواه عالم

و دای حضرت زینب خواتون با فخر مظهر برادر و زبان

میروم از گوی تو باشور دین
 پتو ایجان برادر چون کنم
 خاک غم بر سرم انداخت
 آتش از دغمت مرا اندر د
 میروم سوی دینه باغبان
 جسم و جانم ایجا صدک شد
 در لب آب فرات از کوفیان
 روز زینب پتو کردیده سیاه
 میبرم سو قات من اندر وطن
 دیگر این طفل از استعداد
 جور مایدم من اندر این
 میروم کار تو مصیبت گیرم

ای برادر جان حسین جان امی
 دیده را از خون دل چون کنم
 روز و شب باشم برادر دغمت
 زندگانی پتو بر من مشکل است
 میکذارم کمر بلا من جسم جان
 تشنه لب میسر درون خاک شد
 تشنه جان دادی جور ظالم
 تیره شد از دود آسم مهر و ماه
 ای برادر جان ز تو یکت پیر
 پی پدری یاوری غمگین
 از نرید و شمشیر و زخم و سیر
 سگوه اندر نزد پشیم کنم

سوفی از غمهای زمین شکست ریز

اوند بیخبل بلکه با آفاق تسبیح

و دواع حضرت سیدها عبد السلام الله علیه باید و بربر کوار و در

زین العبا بنا که بشما که ای پدر
 خاکم سر ز ماتم تو ایشید کین
 جسم تو چاک چاک همان شد بگر
 من چنان روم بدینه من کار
 برو کو کنم چه چاره بد لهما داغدا
 اطفال زارد و من پیوا سپن
 درد که میروم بدینه زگر
 بی ردی تو پدر چسکند عا دین
 باشد صرام برب من آب شو

رقم زکوی تو دل خونین دیشم
 لب تشنه شد تن تو بخون تو
 راس من غرق تو بستان کشت که
 بی یار و عکسار و پریشان و بی
 کیت در غرابی باب و کی در چشم
 کار آهشان گرفته دل زار من
 گویم چنان جواب بصغرای جو
 روز و شبان خود بچه سان آم
 دین زندگی حسرت ام ز بهای

شوقی زبان بجز زکشت رعادین

کاتش فاده شد بدیل جن و تم

و دایع علیا جناب کینه خواتون باید زبر کوار خود

با روم زکویت ایشا شنه

برو کو کنم چه چاره در ماتم تو با

ایوایی که ز فراق خوشد دل

ما ندیم در ارزویت محزون و زار
 آخر ترجمی کن بر حال اطفال
 بنکر که اشک چشم زیر دین

متو دیگر نباشد بر جسم من توانا رقم کر از بر تو دل باشد مست در داک ماند صحبت بی غلغله بر کو چنان روم من با سوسنی با من آید این غمهای خوشی کو هم من از سر تو یادست از ظلم شمر کویم یا جرد غولی رقم من از بر تو با در دمای	بی تو دیگر نباشد بر جسم زار من مانده است بر دل من داع فرا از ظلم شکر کردن و از جور روم زان رو که بر سرم نیست از شکام از کر بلا و کوفه یا آنکه شایم با جسم چاک چاکت کا فاده در میان یا از نریند یا از این یاد و عهد در دمر آید اند خمر کردگار سخا
--	---

از نامت شدم این کو دکان
شوقی حرا ناله چون هزارستان

رسیدن اهل ملت نبرد کی مدینه و خطا حجت امه کلموم

یا مدینه طسه و زمان

مدینه جدنا لا تقبلنا یا ایشیر جدا میسر که ما رستم از تو بادل	و با کسر اب و الاخوان مکن یا راقول از بهر دوا کنون آیم با اندوه و فدا
--	---

کنون آیم سویت چشم گران	برون رفتم از تو شاد و خندان
کنون آیم با ما قلف افکار	برون رفتم با ما جع و لال
کنون آیم سویت چون بختان	برون رفتم از تو جان و جانان
کنون بستم که اندر سویت	بدی بر ما عینی چون حسنه
که یا جدا خبر از ما بچه تودا	دیگر بر کو بخت ما دانا
بچون غشته شد جسم	که کشد از خفا نور عینت
غیر از نسید سجاده زاری	کنون بر ما نباشد عجم
دل پر حسرت در از تو بران	برفتم از خفا در شام و بران
برفتم از خفا در شهر و بازار	سر عریان خوار و زار
پسین بر حالت ما عجم	ایا جدا یا یا عجم
باده و دیده خونبارانم	سویت بادل افکارانم
بدان پایان ندارد قاف	اگر عجمای خود دارم حکایت

بود است سویتی دل افکار

که نخج جسم اندر حاجی دار

حضرت امام زین العابدین علیه السلام را و فرودن در راه

<p> ایده ستدال پیر تو ای شر کردی در این سفر تو محبت نایل اندر آرزو رحمت خود اصرار رو در مدینه و خبزار حال باد بر کو که چاک گشت تن مصطفی بر کو که افتاد تن او در آب بر کو که دست از تن عایشین جدا بر کو که گشت شاد قیاسم رنگین بر کو که گشتی از کبر تو ای شر ایده و سن از مکدر تو ای شر از تیر ظلم فرقه کا فر تو ای شر امروز حمله سپهر بی تو ای شر یکت یکت برای فاطمه مصطفی ای شر </p>	<p> ایده ستدال پیر تو ای شر کردی در این سفر تو محبت نایل اندر آرزو رحمت خود اصرار رو در مدینه و خبزار حال باد بر کو که چاک گشت تن مصطفی بر کو که افتاد تن او در آب بر کو که دست از تن عایشین جدا بر کو که گشت شاد قیاسم رنگین بر کو که گشتی از کبر تو ای شر ایده و سن از مکدر تو ای شر از تیر ظلم فرقه کا فر تو ای شر امروز حمله سپهر بی تو ای شر یکت یکت برای فاطمه مصطفی ای شر </p>
---	---

از نهر بکسان و غنمی بل پت

شو قی بود ماتم و دیگر تو ای شر

آمدن پسر امام ما علیه السلام بعد نه و خبر قتل امام ورد

یا اهل بیت لا مقام لكم مجا قتل الحسین فاد معی مله اذ

بشار از امر آن شاه فلک فر
 روانند در مدینه بادلش
 پاید بر سر قبر پیر صا
 که ای اهل مدینه در ا
 که جسم شاه دین در حو
 شدی کشته تمام یاد را
 و دوست زار بجای حد
 زدند آتش بخرگاه مطهر
 بردند انبیا شاه بی با
 کنون از شام غم با اهل آن
 شد دین سید سجاده سار
 چه مردم این خبر از وی شنیدند
 از این غم محشری آنجا
 ز شهر جانها گشته پرو
 سر قبر نبی ما و نمودند

برد بر سر در مدینه عامه کسر
 برد چاکلی پوشش تا در خوش
 بکشت از زمان بادیده و تر
 نمایند از دو چشم آن اشک
 سرپا کشن ز کین نوک نشان
 سجون غلطیده شد رعایا
 ز کین قاسم عرویش غراشد
 رآل مصطفی بردند منجر
 سر عیثین میان شهر ناز
 پاید اهل ملت شاه عطشان
 شود آرد کنون با قلب کفار
 ز غصه جامه با برین درند
 که افغان از زمین آسمان
 با استقبال اهل ملت محزون
 جهان ز شور و بر خو غاموزند

زبان حال حضرت زینت در سر قبر مطهر رسول اکرم ص

<p>ایدم رسم ز کوفه و از کلام دیدم چشم خویش که گردید کردند پاره پاره یکن کوفه این بس غلما که بر من محزون نمود بودند چادر از سر کلوم نمود در شام و کوفه رنج فراوان شم شکر و سپهر حدیچ اند ر خراب منزل با بود روز میرد یزید چوب بلبل حسن جدا کنم چه چاره از این درد</p>	<p>یکدم بین بیدیه خوابید دارم جگر ز محنت بسیار از کین تن برادر بی زینت طفلان و یاران و پرستار آتش زدند خیمه ز تار زینت کردند از ستم همه از آزار زینت یکتن نبود دیا و روغی از زینت بر روی ز کین بکوه و باران کردی یزید منزل خود زینت نا بکشد ز کینه دل زار زینت از مرک شش ترا در افکار زینت</p>
--	--

شوقی ز بن بینه و سرانجم خین
کردد شیخ در بر داد از زینت

خطبه خواندن و ذکر مصیبت نمودن پس از این در سر قبر رسول اکرم ص

خوار

ایها الناس کم خمد خداوند جهان
 داد بر ما بکی صبر و شکستی
 ایها الناس ایند که شکستی
 کشت عریان بدن و چشم نفس
 ایها الناس تن چاک جگر
 نیکی داد بوی غل و نه کردی
 ایها الناس شدی کی شت جوا
 همه یاران و می اندر صف
 ایها الناس ند آتش کین جگر
 خیران علی دال بنی را کسر
 ایها الناس بردند بهر شهر
 گاه بردند بکو فتنه این را
 ایها الناس اگر تا بقامت تو
 کشت گمراهی بفرای شد دین
 زمین مصیبت بر نزل بود از کاین

که با از گرم خویش نمودی جان
 اندرین دایه و ایتم و اندوه
 پس فاطمه و سبط رسول و جهان
 سرپا کش زه کین شده بر کون
 در سر خاک سپید از تم و خور
 آفتاب از همه سو بود بخت
 از علی اکبر و هسم قاسم و عباس
 بی سر و دست و تن پاره و در
 هم بردند سر چادر و سرور
 بر و بن سعد لعین جانب نام
 بکی بچو سیران فرکت سودن
 گاه در برنم برید و برال سفان
 از غم خویش بد ایند ناز
 کشت نالان بفرای بدرم کون
 شوقی از ماتم او ناله کند رود

حسین

عطاء

ز مصیبت و زبان حال حضرت زینب خاتون برای زبان و این

ایا اهل دینه کوشندار	بجای شکست خون آردیده
فلک از کین زداعش شراب	مرا خاک سپید نمود بهر
شبه تشنه نوزد علم	امام عالمین می سپید
شیخ جور عدوان شکسته	تنش در خاک خون آشیده
ستاد بودم و گردم	که بنمودند جسمش پاره پاره
سرش شمرستم کتر حد	سناش از جفا بر نیزه مارگر
تام باوران نو جوانان	شدی در خاک و خون غلط
زدند آتش کین چمنها	اسیر و خوار نمودند مارا
بهر شمشیر ذلیل و خوارم	میان کوه و باران و شتم
چه دارد از جفا کیستم در	یریدم برد اندر محبس غلام
بشام غم خراب بود و خاتم	غدا نم بود و داشت چشمم
رسم من نیز زمان از شام	دوستات ورم با چشم
یکی این کامل بر خون آب	یکی سپید این چاک برادر
چنان رود درید آورم	که خوار و زار و رسم بایدم

حاشی

اگر شوقی بگوید حال غیب
بسوزد عالم اذا حوال غیب

زبان حال فاطمه صغریه در مفارقت پدر بزرگوار

پدر رخسار در بجز تو تمام	چشم از سوز بجزت میکند
نه آمد قاصدی از تو نه	زخم زین غصه بر تن چاک
نه آنکه دلمی زار و علیلم	پدر جان بر تو بانه منم
ز نور خود نما بر من تجسم	مکن از نامه قلم
بجان کبر و هم اصغر	مرا بر ای پدر اندر
بخواست بلیغ اندر کز	شده کبر بلا دشت ملک
تمام یاد و انت غرقم	از این خوابت ایم چو
پدر از فرقت غم	تو را کی یاد از این در
ندارم غیر خست من	بجز گریه ندارم ای پدر
ممودی و غده اید	ناید روشن چشم ترن
کند علی مرا بر خواهرم	بردار غم نزد یاد و نام
اگر ناید سویم بکین زیار	سپارم ای پدر بر انجا

تو ای شوقی به پیغمبر
که گفت ای عالم چه بدید

تجدید

و جوان

سوال علیا حاتم صغری از حضرت سینه خوانون

گفت فاطمه بر کو سینه کوید	سینه گفت که شد کشته خاک
گفت فاطمه بر کو تش که جوان	سینه گفت که حبش بجاک خون
گفت فاطمه غم چه آید بر سر	سینه گفت که اکت است او
گفت فاطمه بر کو ز حالت	سینه گفت که شد باره مار
گفت فاطمه بر کو که قاسم خوش	سینه گفت که حبش غرق در خون
گفت فاطمه از صیت صورت	سینه گفت که این جای ضربت
گفت فاطمه دیدی تیم و زار	سینه گفت که دیدی اسیر و خوا
گفت فاطمه خواهر بکوز جور	سینه گفت که حکم فغان زمر

ز کینه های بربد و ز ظلم این باد
از نامه گفت که شوقی بهی کند فزا

تصن در زمان حال علیا حاتم صغری در حجر پدر

چه گفت فاطمه پاد و ناتوان
بدی بهر شب هر روز تو امان

بنا که کشت پدر داد از زمان	زبان خامه ندارد دسویان
----------------------------	------------------------

و گرنه شرح دهم با تو دستان فراق

مرا ز در زارل گشته بجز غصه	پسین به آه و تم در دمار خویش
کنم چه چاره باین درد پید و آ	رفیق خل خیالیم و هم رگسب

قرین محنت اندوه و هم قران فراق

پدر ز بجز و بس که دم خنده	شکم ضعیف نگار د قلب پر طلال
نشد و میکه جالت برون رود	در نغ مدت عسرم که برسد صا

بسر رسید و نیاید بسر زمان

حوش از نیکه در اغوش حمیم	ز مهر مود و لطاف حضرت کوا
از انرا که بر فستی دیگر نیاسوم	سر که بر سر کردون ز فخر غنوم

سر آستان که دادم بر آن فراق

چنان کرده و لم از غم تو کم طلال	که گشته از غم حیران ز خون لالا
سین چه طایر گشته ام من از تو	حکونه باز کنم بال در هوا صا

که ریخت مرغ نام در آستان فراق

شد انرا که تم را شک چشم خون	و لم چه خون شود از خون خویش
-----------------------------	-----------------------------

ز تن بماند و نه دل که مرد و غرق
بسی ماند که گشتی عمر غریب

ز نوح شوق تو در بحر سپهران فراق
خستو

شدم بعلوم خرد من کی رشک غلو
ز دم دو دست تو کل بد نگر
تن ضعیف من افاذه شد یتر
فلک چه دید سر مرا اسیر غش

بست کردی صبرم بر همان فراق

ز غصه شوقی محزون با تو ای
سر شکت غم زد چشمت بود در آن
کند بدخت که ملا فغان
فراق بحر که آورد در جبین یارب

که روی بحر سیه باد و خاغان غرا

تضمن از زبان حال صحر سید

بگفت حشر شب دین محو خوی تو بستم
نکوی تو بستم
منم غلام درت خجسته تو بستم
نم که عاشق تو بستم

در آن نفس که مریم در آرد تو بستم
بدان مهید دهم جان کجاک تو بستم

سپید کانت من یس کین یارم
سری کفنه یس و غنایه صبر دارم
بدان که درین راه تو بستم

بوقت صیقا می که سر کار دارم
اکمشکوی تو خرم جی تو بستم
نم

اگر نظر خانی ز رحمت تو بستم
عنا و حلت خود را کون خویش تو بستم
دیکر نمره تو بستم

حدیث رو خه نکویم کل شبت نویم
جمال و رنگ تویم و آن تو بستم

کنم شانی خداوندگار خود به عالم که کرده است مرا سر لطف غلام ^{مرد} خرنیال تو بودی
 بجمعی که در ایندیش بدان عالم نظر سبوی دارم غلام رویشم
 خوش از زبان که بمیدان این سخنم ^{مرد} شوم شود زبسم است مال سخنم ^{مرد} شوق شوق حال بخاک
 بخوا بکاه ^{مرد} عدم که هزار سال بخیم خواب عافیت که که خاک گویشم ^{مرد} بخت
 رسیده وقت که با جسم جان کنم تو قرنا که بر شوق شهادت خرم طاق عالم ^{مرد} بر زنده حیات
 می بهشت نوشم ز دست ضوئ مرا باده حاکم است ما ^{مرد} حیات
 بجنک خرم چه سهل با وجود تو روشن بهشت عدن چهل با وجود تو روشن ^{مرد} هر زنده
 روان شوقی سهل است با وجود تو روشن اگر خلاف کم سعید تو باشم
 لضمین از زمان حال امام علیه السلام ^{مرد} انما نزل
 شد دین کشت مرا عهد محکم از او این شهادت که مرا کشته مقدمم از او زنا سخن ^{مرد} محکم
 بجهان خرم از آنم که جهان خرم از او است عاقم بر همه عالم که همه عالم از او
 سالها در نظرم بودیم صبح ^{مرد} بشام رسید خط دم عصبی ^{مرد} شمشیر عصبی ^{مرد} دم صبح
 بقیعت بیدوست ^{مرد} دم عصبی ^{مرد} صبح ^{مرد} تامل مرده مکر زنده کید کن ^{مرد} زنده
 خواهر اسکه غم غصه بنش تامل ^{مرد} همه از آتش عشق است که در دم دل ^{مرد} عشق از آتش خود
 نه فکر است مسلم نه ملک حاصل ^{مرد} آنچه در سر سودی آنی دم از او

مکذارد عقل

رنجان شمرده و مستی است سیدم هستی خوشتر از تاجان برادر در هر خسته لایق مست

بکلا دست بخورم زهر که شایسته است بارادت کسبم درد که در تن آید

جسمم سقیمم اگر به نشود به باشد داغ در بنم اگر به نشود به باشد دل غم اگر به نشود

زخم خونیمم اگر به نشود به باشد خست از خیم که به خط مرا در خیم آید

دو جهان در بر عارف چنانست نیک است هم به بر عارف چه ثاوت در دو سر صحت عارف

غم و شادی بر عارف چه ثاوت سیاه و سفیدی تنم هم آید

دادن جان بخدا آئی بر مایگان عالم در دست خدا بر مایگان چه ثاوت بر مایگان

پادشاهی و که آئی بر مایگان که بدین در همه ایش عبادت

شد خراب از دست شیر خفا عمر که قهر شد از قوم و خا عمر شوقا که بر دست

سعدیا که بکسل فاخا عمر دل قوی دارد که مینا و قلم

تصنیف از زمان حال حضرت رفیع حق اوقون از مضارقت

کشت زینب بسمه تاجان دل رحم کن بر من بچاره فالان پیش

رفی و بر دل من داغ فراق هر کسی با دوستی و سرکاری در پیش

من بچاره گرفتار سوا می دل خوش

کفتم در غم و هر غصه تو با من هر کجا میروم آنجای تو با من باشی

کر چه رفی ز برم لیک تو باین	هرگز اندیشه نکردم که تو باین
چون بدست ارمیت الهی از حوصلت	
شد جدا اسیر از خنجر بر آن این	لسته با سلسله شد عابد بالان
پن اسیران ز جلوشکر عدوان	این توفی باین عوفا رقیبان
دین منم ما تو گرفت ره صحرادرش	
اشک عم کشته روان ز بصرم	همچنان داغ فرات جگر م میو
ادفا ده تن پاکت بر م میو	همچنان داغ فرات جگر م میو
مکرت دست چه مرسم نهی دلش	
بعد از گشتوم ای که تو جان منی	هم تسلای دل قدر نشان منی
آمدی از چه خرابه تو که سلطان	باد و راجت ندارم که تو قها
خمیه سلطنت آگاه فضای درویش	
زخم چید سرت را نهند مرهم	هم جراحت تن را نهند کرم
طشت زرنیم و سود نکرد بپیش	
گرستان نیره زنده باک ندامت	شمار اگر شیخ زنده باک ارم لکن
با سیری بر دم باک ندامت	من خود از قید عدو باک ندامت

دل با نیت میزدن
زخم شیرین را نهند کرم

لکن

عقربا رخت طبع زینک نش

بست شوئی شب روز برین
میکند ناله همی بر دل بریان حسین
اشک بار در غم خواهر نالان
کوید ایجان ددلم ماد لقرمان

من جستم اگر خوا کرد این کیش

نصمن در زمان حضرت زینب خواتون از مفارقت

گفت زینب بحسین ای شهیدم
دیدم ای خرم کلم داغ تو بر دل نهان
پتو ایجان برادر دلم از دست
میرغم هر نفس از دست فرات

آه اگر ناله دارم فرسازد تو باد

چکد زینب بچاره باین حسرت
همه بچاره و مخرج همه دار و نالان
همه تو برده برادر دلم تا بقی
چکم کر نکم ناله و سر مالد و فلان

کر فراق تو جانم که بداند شهاد

عزیزم غم غم غم ز کرد و خور
آب خراشک ترا ز دیده چون
من دیگر قوت همه بگر بگر
بیهوش غم غم و خون مخورم خون

چون رزدار تو دورم که بام شاد

جسمت از تر حفا خانه ز نور شد
رقه از جان بدغم را که تو خور شد

می نرسی تو ز زینب ز چه رنجوار	تا تو از چشم من سوخته دل دوار
ای با چشمه خون من که دل از دگر گشاد	
حار بحران تو بر این دلم از پیر	بارش خزان غم بر بدن
انچنان ناکت غم بر دلم از پیش	از من بر مرده جسد قطره خون پیش
چون بر آورد دل از دست فراق	
سوقی عسره را دیدن تو	عمر او گشته سیاهان و هم اصغر
اندر این دار فاطمیر اندر	چون مسافر که شبش کوشش نامک
بر با شش غم و عصه بخاراد	
تصنیع از زبان حال عموم مصفا	
ایته لبان مردنوشا ایدم	بادهل محن عصه و آه ایدم
ما بدین در نهی هست جا ایدم	از عله ایغاره تنه ایدم
تا بصحرای صال تو نهادم قدم	بر خط غیر تو یکبار کشیدم غم
از هر منزل عظم رسیده عدم	با ما فیم و خود اسم را ایدم
هر چه عشق تو اند بجان داشت	هر کجا ذکر تو جنت می کشید
سبزه خط دیدم و زبان بهشت	بطلکاری این مکر کشا ایدم

کردن کا ایدم

آدم از عشق بهشت

تو شد دشت بلائی و توئی سردین	عالم کون مکان تو از کین	مالک این یوم
با چنین کج که شد حازن و روح لاین	مکه آمد رخا شاه اندام	
چاره گر بخار زاده تو جویم خطا	دست تو حب من عشق تو خوش خطا	درجی تو ما
الکر علم تو ای شتی تو فوق کی است	که در این بحر کرم غرق کیا ایام	
دو جهان سیخ ریا می تو ای کج کا	گریه بغیر تو باشد که میا کار	کریم از غریب
ابرو سرد ای رخا تو شیار	که بدوان عمل نامه سیاه اندام	
شوقا چار بار مهر خیزد سا که	ز دشت نشسته تو دوزخا	دری از کرم سودا
عافا خیرم نشسته بیدار که	از بی قافله مانا له و آندام	
قصیر از زمان حال امه لایا خواوون	از مفارقت حوام	
چون غم ماتم اگر دل لایا گرفت	مانا از شرمی تابش گرفت	
کشی اگر غم تو در دل من جان گرفت	دل از دست عمت جان صحر گرفت	
عمت از سر غم گرفت از ما گرفت		
بجز روی تو ام از دوزا زل سر خط	داغ تو در دلم از عالم دور سر خط	
روی نیای تو بر خلق جهان خط	خال شکستی از بنده چهره در خط	
الکر از درد دلم روی تو سودا گرفت		

عالم غصه و ماتم ز تو مکرث خود
عکس روی تو صلی و چه مکرث خود
دشمن چون شعله شوق تو مکرث خود
آتش اندر دلم از بجز تو مکرث خود

سایه اندر دلم افکند که صد عالم مکرث
خود بر منی غمت در دل من بایست
کشت جاری ز دشمنم در دل من
موج خون از خشمم تو در دل من
بدم آه سحر کای من بایست
هر چراغی که ز من از دم صبا مکرث

دید می آفرینم داغ بر زبر اند
داد ویرانه مکان حجرتو ام بر شد
بگویم غم خود را که چه شد برین
الغیث از من دل سوخته می شکین

عالم شوق تو در یاب که خوا مکرث
ای بخش اندم که سرگویی تو ام
چرخ از گوی تو ام آینه خوان بود
مینو دم تو ای نور دلم گفت
بر بود آندم تو صبرم و نیکو بود

مکرث از غم تو عالم در دنیا مکرث
شوقی از ماتم اگر شده در افکار
ریشم از آتش غم از دیده می
میرند بر سر دبر سینه وار دلم
کوید ای نور دلم چشم شه تشنه لب

سرور لعل تو بدام رخه بالا مکرث

تضمن از زمان حال حضرت زلیخا تو را با حسن نام

بر سر جسم شاه دین بیگانه
گشت و زاشت دیده بانی عیون
کشت برادر ارجمت غصه دگر به عالم
بار فراق دوستان بیکه نشسته بودم

میرود و میرود دانه بر سر محکم

چون بروم ز طاعت تو کجاست
دل خیال بار خود هیچ گاه نشسته
کی بروی ز خا عرم را بیکه بشد
بار نیکنده شتر چون برسد نخل

بار دولت بجهان همه هزار نخل

بهر خدا تو ساربان صبر کن
جسم منت ناتوان صبر کن و بسبک
رحم ناکو دکان صبر کن و بسبک
ای که تو را میکشی صبر کن و بسبک

کار ظریفی تو میکشی ز ظریفی سلام

ایده خوار است خرد منظر ما
هر ظریف زنگش اگر کشم نوا
گشته اسیر از سم در کف کوئی دعا
بار کشیده خنجر ده در ده وفا

راه ریش دل نیناقه است

دیدن روی تو با بهر ثواب که شود
متوجهیم خواهرت طاقت دبا
نزل من ز بحر تو شام خراب که شود
معرفت قدیم را بعد حجاب که شود

کلم

شود

که چرخ خورشید غیبی در نظر می خاشم

ای تو بچشم جان من کن نظر بکار
طاقت و هم توان من بین شکست
روح روان من مگر طاقت تو
ذکر تو در زبان من فکر در خیال

خون برود که در شکر کن در معاصم

بنیو زهره در جهان در نظر است غایم
خزغم تو غم ده من از نظر هست غایم
ایکه ز جور کوفیان بنمودار تو غایم
شغل تو ام چنان کار همه چرخ غایم

مفکر تو ام چنان که همه خلق غایم

ای بعد ای سیکرت رنیت پیرا
اگر سر نوک نیره و جسم زکته دار
پن تو بحال خواهرت کشته چنان
شوقی غم رسیده را من که شده

نوحه کند ز نامت هر کز روی و خط

تضمن در زبان حال حضرت سیکینه خوان تو ان ارجحان

سیکینه گشت در مردم از خفا می توان
کلمه چه چاره من از درد پیدا تو
فغان ز غمت و اندی امی استلا تو
مباد کس من خسته بطلبی فراق

که عمر من همه گذشت در بهای فراق

پس که جایی من بنواشته دیر
ایم و در بدرد و خوار و نادر دود

ایر و غم زده و سپید تن عریان	غریب عاشق پدل فقیر و سرگردان
کشد و محنت ایام دور دانی فراق	
رسیده و موسم آن فراق اکبشم	ز در و غصه دهم جان فراق ندکشم
بهرم از غم هجران فراق اکبشم	اگر بدست من آید فراق اکبشم
باب دهم در غم و فراق	
خوش آن نمی شود دشت کرم	در آن زمین کدو وصل بد رمی بوم
پدر کجا روم و من ترا کجا جویم	کجا روم حکیم حال کجا کویم
که داد و من بستاند و دهن خدای فراق	
ز هجر روی تو بر کو پدر چایانم	بفرقت تو همی سوزم و همی سنانم
من از فراق تو با صبر خوشینم	فراق را بفرق تو قبل سازم
حاکم خون بکاشم ز دین دانی فراق	
چه کرده ام بجهان گر غم خلاصی نیست	ز در و بجزد فراقم دمی خلاصی نیست
از این کرسنی و تشنگی خلاصی نیست	از این خراجه ای سقفه در خلاصی نیست
حذایر استان داد و ده هجرانم	
فلک قیمه سه ساله کجاستم ز کجا	کلم بود قیمتی اسیرم ز کج

بطل بی پدر این ماتم دالم ربا
من از کجا و فراق از کجا و غم زکی

مگر که نژاد سرا ما در از برای قریا

تو آسمان چه جفا می که در جهان کردی
چه غصه ها که ز کین قلب میمان کردی
چه خون که در دل این زانو توان کردی
ز چشم شوقی بجای شکست غم روان کردی

زدی قلبی از کینه دامن می
علیه السلام

ذکر گریه امام سجاد بعد از شهادت پدر سر ز کوارم

کفش را دی آنکه فخر عالمین
تا چهل سال از غم قتل پدر
هر که از قتل شهیدان یاد کرد
گو سفیدی کردید می سحر
گریه کرد و کفش با صد شور
هر کجا میدید آب خوشکوار
از لب خشک حسین افشان نمود
که اسیری با غریب دیداد
یادش آمد از غریب پدر
سید سجاد زین العابدین
بود مالان رنجی اشک نصیر
آه و فریاد و فغان بنیاد کرد
یاد کرد از کشتگان کر ملا
سر جدا شد باب مظلوم حسین
اشک مبارک خون ابرها
حالی را از فغان گویان نمود
اشک حسرت از نصیر بارید
و از اسیری خیال در بدر

الغرض بود در روز و شبان
کشت او می گفتش کامی جانان
در جواش کشت آن خمر عرب
یوسفی یقیوب بس کم کرده بود
رفت نور از چشم او زتن روان
مان نم یقیوب دشت کرلا
چون نالم زانکه باکم کشته شد
همچو عباس علی کبری
پاره باره شد می در برم
تا قیامت که کنم آه و فغان

باغم دهن تو آری توان
تا کی داری تو فریاد فغان
چون نالم اسپه چو نی در روز
تا چهل سال از غمش فسرده نو
تا که دیدی یوسف را در جهان
صد چه یوسف دیده ام اندر
از جبا جبرش سخن غشته شد
یا چه قاسم یا چه عون
چون نالم خاک غم شد برم
کی شود پایان چه جا اندر جهان

شوقیا بس کن که آه کجانب
زد قلب خلق عالم اهناب
مرشد

عاشق کسی بود که دید جان بر آتش
اندر خیال او بود خبر خیال بایر
واندر سرش بود همه شوق قایم
واندر رقص می او بود خبر صادق

من سرحد

<p> باشد همیشه در لب او ذکر مایه خود گریه از او طلب نماید سرود بدن خواهی اگر نشان دهمت عشق عشقش نمود خیر همه عشق وصال اندر رضای حق که داشت از عیال یاد علی اکبر و عباس قاسمش از زینب سینه و کلمه و جان لشنه جان بداد و بخورد آب جسمش بگویند و سرش بانی در و پرورد شود دیگر مجلس نیند </p>	<p> حاضر و همیشه دشمن هر جامی و بد بد تمام را بره قضای دوست باشد حسین که کرده سر و جان فدای مقصود او غایت فی منتهای دوست از هر چه داشت ریخت تا پای دوست تا آورد بجای همه عهد و وفا می دوست و زکو دکان گذشت زهر ضای دوست تا آنکه نوشد آب بقای دوست خود گشته غرق بحر وصال گود دوست بود می لبش همیشه مذکور شای دوست </p>
--	--

تنوی بود در حمله جهان شاه دین
 که بد سر و تن همه جانم فدای دوست

<p> در سپیده خود از ترک علاقه تحریر کن زین نقش بکند مژده در و از شو </p>	<p> این لایقید چهره باز شو خویش را از آتش تن پاک کن </p>
---	---

عمرت و قوه رفت جان بر
 میشود پیمان تو را این زندگ
 عمر تو مصرف شد در این جهن
 چند در خوابی و می سپارد باش
 چشم را از گریه میکن چسب جوی
 گریه بر سر دردی درمان دوا
 رستگاری خواهی از درشتان
 گریه کن بر خسرو بکشگان
 شد حد از جسم پاک او سرش
 گریه کن بر شاه بی عمل کفن
 شد سر پاکش بونک سینه
 گریه کن از بجهر عباس شد
 گریه کن بر کبیر زبهارقا
 گریه کن بر صغری شیراد
 گریه کن بر زینب بی خانان

هم ترا آن نور از رخشان برشت
 وارطان خود دانا از این سرشت
 در خورد در خواب لذات زند
 پیشانی تاکی دمی شیار باش
 این بدتر از اشک بشت و شو
 چشم گریان منع فیض خداست
 گریه کن برش و مظلومان چین
 آنکه شد مقتول از شمع و سنان
 ماند و اندر خاک در خون پیکر
 الفریب دور مانده از وطن
 از جفا و ظلم قوم شقیان
 آنکه شد از زندگانی نامید
 گریه کن بر قاسم پادرجا
 بر کلوی پاره آرتیراد
 هم بآن ز نهایی زار و کودگان

شو قیاقن بر شاه سپیده

تا سویی در درخت شریف

مصلحت

چاک چان از دشم شیر و سنان
از لطف سوز عطرش دور و دارند
شده چون خانه ز نور متن پریش
هم نداد است کی غل فک کرده
بنود جامی درستی تمام بدیش
خاتم و دست وی از تن برود
که بداده سرو پیکر برده و جوایش
بر سر خاک پامان بلا شد و طیش
هر دو چشمش سوی کعبه شریفش
که کند گریه با طفل کشیده محبتش

کیت این کشته که خون زردان زد
کیت این کشته که گردیده جدا
کیت این کشته که زخمش بود از حد
کیت این کشته که افتاده سر جای
کیت این کشته که از بس تنش آید
کیت این کشته که باشد سلطان
این حسین است و بود سبط و جانش
این حسین است که چشمش دمان
سراکش سرفی بلش فک کرده
کاه باشد نظرش چنان خوا

شو قیاقن کن از این قصه بر عرصه که شد

خاک تیره بر عالم و این انگش

غزل

ای شه نشه لبان کو تو مارا
کردم روز خزا دست چای
پتو مارا نفسیت در این دایره
کوشش با جمل بود جانیت ای جان
عاشق روی ترا شد شکر نیت
هر که را دوست نیست محله بعدا
ز سرافیل و میکال دیکر روح
از دو عالم همه مارا سرکوبی
بی رخت غلج مرین در بر با جوی
هر کجا کوی تو شد کوی نزاران
چون مسافر که در اکوش ساکن است
سرکوبیت شکر و عاشق برکت
یا دوت یا رخدا نا کس کراست
همه در کوی تو در روز و شب

شوقی نامه و ان بنام هر حبیبی
که یقین روز خزا هر تو فرما در

بهاریم

بهار و عید و عالم لاله زار
دمیده کل زهر سو در کستان
ولی بر ما حرامست عیش و شاد
که ما دما تم سلطان دین است
زمان عیش و قمری و نهار است
شور چرخه طبل هر کنار است
دل عالم از این ماتم کجاست

دلا تا که ز در که بلا بین	کل بلبل در آنجا پشمار است
ز بی آنی خست از کله اندام	یکی در خون کی کلگون عذار است
مرا خاک سیه بر سر که از کن	کل تر هسته آنجا در خرد و چار
کل جسم حسین کرده دیده خاک	تن عریان بروی خاک خارا
سینه سپر بلبل بر سر او	ز جو بر شمر کافرا شک بار است
نبالم سپر بلبل بر عباس	که جسم چون گلش فاده خوا
کنم زاری ز ناکافی کبر	که لیل از فراقش پیرا بر است
بریزم اشک ماتم هر قام	که توداماد و در کف از خون
فغان از غنچه لبهای خضر	که پر مرده و تیره زهره است
دو بلبل مجرب این کله در	یکی زینب کی کلثوم زار است

کجا شوقی کجا باغ و کجا ریاغ
نوزا کله دار زهره لاله زارا

مرثیه

نه میل باغ و نه کله دار دایم	که اندر دل غم بسیار دایم
نه در سرست میل کاستم	نه در طاقت رشتار دایم

هزاران شکوه از جو زنا	وارین چرخ خنجر که دارم
مرا کله ارباع که بلا بس	که آنجا لاله کلفت دارم
از آن کله می رنجانم مرا	بچشم انشک سیل دارم
من از هر حسین جسم جاکش	غم افزون دل بکار دارم
ز نخل قامت موزون عیار	بدل بس لهما می رار دارم
ز سر و قد و از کیسوی کبر	هزاران آه آتش بار دارم
ز جعد سبیل بر خون قلم	بر از خون جبهه و رخسار دارم
از آن لعل لب و حلقوم صفر	فغانها بسنجو بویار دارم
در آنجا بلبل سیحون سکنه	بشوز لاله و کفار دارم
زهر زلف و سجاده محزون	رخ رزد و شی میبار دارم

منم شوقی که بهر شاه مظلوم

همیشه دیده خون بار دارم

یک چشم

استقامی مردم کوفه از مهر المومنین و این

قصه کویم غیر نران از حین	تا برزید انشک غم از نردوین
کشت اندر کوفه عهد بو ترا	قطع باران و کمی آمد در آب

زار جان در نزد آن سرور شد
 کای شد دین طبع فیض حسد
 چون توئی رهبر بهر چاره
 از قضا بودی حسین در خدش
 روی نمود آن امام شایسته
 خیر از جا کن دعا از بهر
 جست از جام معدن فضل و جفا
 کای تو معطی بر تمام ممکنات
 ابر رحمت را سویی ما کن رود آن
 سدا کا ترا کن تو سیراب از کرم
 چون بگفت این آن شد دایا
 ابر از هر سوی غمزدین کرد
 خاک خم شد بر سرم زین حباب
 روز عاشورا ز جور کوفیان
 کشت هر دم با فغان و اضطراب

خدمت انشاه بحر و بر شدند
 کن طلبائی زحق از بهر
 درد ما را از وفا کن چاره
 حاضر و ناظر بدی بر خضرش
 کای مرا نوردد و چشمان با حین
 چون دعای تو زحق شد متجا
 کرد روی در شکاه کبریا
 چشم بر درگاه تو از کانیات
 تا بریزد بارشی از آسمان
 کن دعایم مستجاب ای محرم
 ابر آمد کشت فضل و بهار
 بر تمام کوفه باریدن گرفت
 یادم آمد ز این شه دازگر ملا
 بود آن شه تشنه لب با یاوران
 کوفیان بدید بر من جرحه

پس پاشمید بر این گودکان
شد جدا بر طلیانشه جانمود
خون دل از چشم شوقی برکش

کر بمن بدید آب ای کونیا
ناکمان تیری رشتت یکجود
کاتشت زان تیر بر سپر کوفتا

غزل

دل دین و سرود جان از کف مگر
در دلم مهر تو روزگار ما و اگر کشت
زانکه عشق تو دلی حمله اعدا کشت
سرور زلف تو همه عالم بالا گرفت
از فی کشت و می سینه سینا گرفت
غم محرت سجده اجله جانها گرفت
گریه و ماتم و غشم در همه جا گرفت
ترکی حمله جهان چون شله اگر کشت
ای شیشه شیشه جان شور تو سر گرفت

عشق روی تو جدا ز دل نا گرفت
من آنم که کنم مهر تو از دل سر گرفت
من نالم سجده ابد تو از جور گرفت
خال مشکین تو ز دماغ بقلب عالم گرفت
موسی از جلوه تو بود که اندر شب گرفت
تاقیامت ز غم حمله نالم گرفت
جلوه کرد چرخ تو بصف کربلا گرفت
انزما نیکه رسید بخت نزه گرفت
آه که غصه تو روز من آید گرفت

سوقا شور حسنی است که اندر سر گرفت
و نه این غصه دغم نطق تو کجا گرفت

عشق روی تو جدا ز دل نا گرفت
من آنم که کنم مهر تو از دل سر گرفت
من نالم سجده ابد تو از جور گرفت
خال مشکین تو ز دماغ بقلب عالم گرفت
موسی از جلوه تو بود که اندر شب گرفت
تاقیامت ز غم حمله نالم گرفت
جلوه کرد چرخ تو بصف کربلا گرفت
انزما نیکه رسید بخت نزه گرفت
آه که غصه تو روز من آید گرفت

غزل

یار من طره زلف و عجب و حسن
 دل من جامی تو شد از بهر لبی
 عاشق روی تو را خواب حرام
 لطف بنام من غم سرده زار
 طالب روی تو شد طالب دیدار
 هر که سودا تو دارد و غمش از
 تو که دارای جهانی ز بهر لبی
 ایدریغ که بهین غصه و غم مشکند
 خال مبدوی لبته که نخمسین
 کار غنم بجز رخت ز در زین
 آنکه خوابش بود چشم من در دین
 که تو را هر دو فاش شود و هم
 بهر عشاق تو باشد نظر حقین
 هر که را مهر تو آشتیست بر دین
 از بهر دو جسم تو صد خاک و چوب
 که لب خشت و سرت بر سر آید

شویم من که شب در در بستر دین

چشم بر اشک و شمع زار و دم خواب
 غزل از زبان حال حضرت خواست

خیالت ای شه خوبان ز سر بردن کجاست
 ز داغ اکبر تا کام نو جوان تو
 اگر داغ دل خلق و د عالم دین
 غم بجز تو تا محشر کم و افزون نخواهد
 نقین داغ چه لیسلا دیگر می بخواند
 چه داغ قلب زلف و چون نخواهد

ببین

پسینم بر دازد و چشمم بر حجاب
 ز ضرب سیل شمرلین زخمه آید
 بنالم از غم قتل تو من ز درو جان
 ز نسیر گرم هجران تو ام هر سویم
 اگر پیردن رود از دل مرا حقان
 کجا رود آورم کار هر طرف تاده

چاین چنان خون فشانم چون خون
 کلی چون چهره این کو دکان کلین
 که در عالم کسی چون زینت خویش
 بمن قی میان کوچه و نامون خواه
 روا باشد ولی عشق تو ام هر سویم
 ولی چون ایندم اندر جهان پر خویش

شهادت تو را باشد هزاران تو گزرا
 یکی از اینان چون شیوه محزون خواه
 غزل از زبان حال مام علیه السلام

خسرو شده بان کشت که حق تبار
 شوق دیدار الهی سرود جانم کز
 عهد کردم که دهم هستی خود ده
 من خلیل بودم دست طاغوت
 اکبرم پس چون دج و شد صیحه
 همچو عیسی شده ام خوار کف

ذلت نفس بر تشکر دو عالم
 دل من درد و جهان منزل الدار
 دادن هستی خود در ره حق کار
 هم فدا فاسم و عباس علیه السلام
 که پریشان شده لیلای دل کار
 بیره خونی هم شمر سنان دار

بکه از خون شهیدان شده کلاه بر سر نیزه رود این سر من چون	زین سبب دشت بلا صحرای پاره پاره شدن از شیخ تن زار
ساربانان جادو جدا دست مرا ایجاد بهر اسیری بده کوفه و	که دل دست و سر جسم زودا دار خل کردن ز جفا عا بنیم
رفتن کوه و باران و دیگر نریم کنج ویران ز جفا رفتن دم دادن	دل پر دماغ ز کین رنج کار من است شیوه کو دکن از دیده کبر

شو قیاده کنی خوف تو از حشر کو
که حسین بن علی یار و مددگار من است

غزل احوال الیلا از مصطفیٰ علی کرم

گفت ییلا که من از ماتم اگر حکم کی گمان بود که دغش بدم صبح نه	بعد از این تار و جوانم من مضطربم ایجاد از خشمم کردش حشر حکم
که کنم صبر و باز من بفرماتم مانده آخر غم و امانی کرم	با جفا دستم شمرستم حکم که نگریم من ماتم روزه دیگر حکم
کی طرف درد اسیری طرفی بر کن تن شاه شهید چنگین و عقل شاه	پس اندر سر بر کوه و معصیت حکم که نمانم ز غم و شرف صف محمد حکم

سر او نوک سنان و شش افتاده
 من کجا کوفه کجا شام و دگر مرا
 آه از این ظلم که نمود هکایت بر من
 رفته است از دل من طاق و بار

گویم از بهر حسین با غم اگر حکیم
 دل چون سر چادر و موخر حکیم
 شده ام سبکسوی مونس و دگر
 ایچدا اگر رود روح رپ حکیم

شوقا ماتم اگر زده اش دلم

کو من کو نکم ناله مکر حکیم

غزل از زبان حال حضرت

ایشه سکس واد که شه کرسا
 اخرا این جبع اسیران بر شطاند
 بر توی بر فلن از نور حجابت سر
 کن گذاری بسویشام و در این کوسه
 از غم فرقت خود روز جمعه
 عمر ما سر شد و هجران تو نماند
 جنت هست که بر ما چه که شت
 تن چادر کجا کوشه ویران سر خا

از چه سر وقت اسیران سوئی
 جان نثار تو کند از سوئی آنها تو سانی
 از ره مهر و وفا که تو خود نور جدا
 کو بخواب که چرخا رکف قوم دانی
 تا بکلی ایشه خوابان از اسیران تو جدا
 چاره کن درد غریبان که بهر درد دانی
 در رکف شمر و سنان اید و بر ما چه
 نه نوی سایه نه آفت نه دوا نه عدا

اَه از جور و جنای سپر سنده
که بسی ظلم ما کرد و نه بود چسب

شوقی از روز ازل گشته زیاران

چه شود که نظر از لطف سومی آید

غزل در مصیبت

دو چشم من غم او چه رود چون	دل ز ماتم سلطان دین پراز خو
غم ز هر چه تصور کنسد احد	ز بهر هیچ کسی شاه تشنه کام
سرش بونک سنان و تنش نانو	هر آن عالم از انجسم که از حصار
ز بهر زینت کلوشم زار محرو	دو صد شمراده مرا او قاده اندر
تو ترا ز بهر برادر بگو که دل چون است	کسی گفت زینت کربلا تا بشام
چرا که درد و غم او غصه سرد	کجا توان بیان شرح حال تو
زدخ اکبر صد یار و همچون	چه گویم از دل پر خفت و غم لایلا
که بهر فاسم ناکام خود حاکم	پسین چشم حقیقت مادر قاسم
که خواهد شمر حجاج و در هر ملعون	کم ز بهر سینه فغان برود زون

برن بسینه و سرش قبا برای حسین

که خون بهار زرایش خدای چون

زبان جان
عینی غمناک
غیر ز کزین
شکر شده از این
کلمه شده از این
جدا شده از این
را چه حاجت
که بر روی
و یک خسته
و یک لایق
کجا بداند
بند که
ز بهر زینت
در هر جای
از آن
و یک سبیل
صبا اگر گذری
که خبر بام
را نخواه
که خبر تمام

مرثیه های

مر اچه یاد شه یکس بتا رآید	چه طلم بوس ناله می رآید
کنم چه یاد لب خشک جسم چاک	مر اسیر شک چه یاقوت در گداز
سبار را چسکنم از غم علی کس	ز شکل سبزه مرا یاد خطا مار آید
کجا رود زوالم داغ ماتم جان	هزار سال دیگر که مرا سبار آید
چنان ز ماتم قاصم دلم ملوان	

ر بهر ریل لب خون و دوا	بجست و بر دل مردان جور آید
خوش از زمان که شوم ز ابر ترا	جهان بید زارم چه شام آید
هلاک سید نویدم ز لبلی سحر	نهال وصل ندانم که کی بیار آید
	که صبح از شب تریاق هم بکار آید

سخن غلامی سلطان دین سوخته
رکار و مار جهان کرسهی آید

غزل

دلم از دست گردون پرور	غم از هر چه میدانم فروز آید
مکر ماه محرم در جهان شد	که نه افلاک از غم سوز آید

تورا

سکته تیر غم در جان عالم	غم در زاری بهر قلبی درون است
غبار غم گرفته چهره خورشید	فلک بهر شه دین قبر کون است
گرفته آه و غم عرش برین	ز بهیم آسمان زاری برود
ز بهر پیکسی شاه مظلوم	بجالم اشک جاری اینجا است
که اندر کربلا از جور عدوان	مذابی حالت آناه چو
فاده جسم بازانش زهر	نقش از رخ و خمر غرق و

محرم شد که سوغی از عجم او
روانش اشک خونین اینجا

در مدمت دنیاوند مشتقان

ایمی شده مغرور دنیا بی	تا کی دم از منی و ما ر س
لیس للینا دوام و الثبوت	انما الدنیا کیت العکود
بحن مؤمن خواند دنیا را بسو	جنت کافر حرا سازی قبول
رور و شب آید ترا از حق حجاب	هان لدو الموت و البطلان
هست دنیا چون ربا اغیرز	ز این عجز راه زن مکدم کمرز
تا کی باشی بفکر جاه و مال	شود می پیدارد چشم خود بمال

تا بدانی این جهان پستوار کرده خون اندر دل با سرب گیرم از تو گشت این عالم تمام باقی وز زو و بال تو بود مینست ثابت گیر زمان اینج کو پدر بھر تو و چون شد سربری که عمر خود را در بر این راهت تنه زادن	بر کسی نگر مشه جود و ران تو را گاه از مرک پدر گاه از غیر غنم حاصل تو را بی د عمر رحمت کی مجال تو بود عبرت از رهگان خود بگر حمله را خاک فنا آمد عاقبت یلادت روشن خود ز قید دنیوی آزاد کن
--	--

داد شوی بند تو سهر ثواب

کوشکن و الله اعلم بالصواب

نموده

بمضمون ما و جدنا ابی اعلیٰ امه این چهارده بند را

باز از چه طلب عالمیان جمله باز از چه آسمان زمین دانه باز از چه بابت ناله دانه رید سر شک غم زده ار پشم	او ضلع روزگار پست تو درم از چیست کائنات تمامی یام اندر خنفس خاک آلی عرش اعظم و اندر غر غا تمامی در آت عالم
--	---

پرسیدم از خرد که چرا خلق در
این مه که تیره گشته رخ فبار
کاندر مصیبتش بنجان زار مصطفی
رخت سیاه بلبه بر کرده فاطمه

کفا خموشش باش که مادر محرم است
مادر عرای سید اولاد دایم است
وز داغ او علی نعم و ناله توام است
اشکش روان بندد خونان جوان

مادر محرمست که از ماتم حسین
افشاده بر زمین و زمان ماسود

بند دوم

حسره کاه پیکان چه شد ملا
وارد چه بر زمین ملکوت شاد
کر دید تازه بانگ است ز کیم
چون شد بدشت کربلا نسرل حسین
کفا خلعت که گشت بعباس عظمی
نی نی همان کشت بعمم مثلاً علی
از جام بر ز ماتم لب زگر ملا
بر پای کشت نرم غدا در مقام

کیبار ده در جهان همه بانگ
بهر غزا صلابه ما سوار زدند
در دشت ماریه که جواب علی
داغ دوباره بدل مصطفی زدند
شع جبار نو بسرم تفضی زدند
اتش قلب پر شرر و جهم زدند
هر یک بقدر خویش طلب سازند
یعنی لوا می خزن بحرش علی زدند

شماره بر مصیبت آن شه جهان گشت
از جن و انس و حق و ملک آسمان

سوم

خود کرد درو بجانب میدان کرد	چون گشت کار شک بسط کرد
بکریت محطه بنشیند آن کرد	آمد بسوی معرکه با چشم شک
بر شد بر عرش فرشتگان کرد	آه از دمی که ناله یل من معین
آخر ترخمی بفسد بیان کرد	پس با همان ناله بگفت که اکر د
بد همد جرحه آب عطشان کرد	از تشکی مانده دگر بر شمع قر
افقادی جسم او بیابان کرد	از بس سید بر بدتش زخمی تر
برد اهرمن زد دست سلیمان کرد	آخر ز کردش فلک انکسری کرد
برخواست سل شک ز طوفان کرد	از چشم روزگار و زخم جانان

هر چند گشت شه ام ابش کسی ند
خبر شمع و نیرزه حواش کسی ند

سوم

بکریت بر غری چشم روزگار	بگرفت بر زمین چمن چاک آفر
-------------------------	---------------------------

هر سو نظاره کرد ندید می بر او
 و از هر طرف ستاده به دید
 از زیر چشم داشت نظیر سنجی
 گفت ایچو اجمال من مع وای
 از نسکه رفت خون ز جراحت
 افتاد روی پاک پس نگاه شمرد
 بکشد چشم سر در دین ای

مکتب که گیردش سر مهر در کشت
 از هر قتل و زمین و هم آریا
 بودش تمام غصه اطفال و فکا
 دیگر نماده کلیمه یار و یار
 رفت از قتلش و آن برون زد
 بنیشت روی مجنون اسرار
 رجمی جسم حاکم این چشم شکبا

بنیشت روی سینه و شکست
 و آنکه جدا نمود ز شمشیر کین بر شت

نسخه پنجم

رأس میسر او چه بنوک سیان
 شد منخف ز نور رخس چهره
 افتاد در قامی کرد پتان سرد
 هر عزمی سر در دین چشم آینه
 از دواغ نور چشم خود خطه بود

افغان ناله از همه کون و مکان
 کرد و عبا بر سر فلاکیان
 روح الامین ز عرشین افغان
 با فاطمه بناله ز باغ خنان رسید
 با آه و زاری می گم چون کمان رسید

ناگاه بهر غارت آراج همه
آتش زدند حمیه و خرگاه شاه
هرگز ندیده چشم جهان و میان

شمر دغا و خولی و زحر و سنان
دود از زین بدرو و نهفت سنان
ظلمی که از جهان بسته انس و جان

کردند پس سر جهان را بوتراب
بردند رود بقلعه و کوفه خراب
بند ششم

در قلعه چون کز بی کسان
و احسرتا که شور قیامت شد
یکبار ده خویش از شر برین
و آن یک فاد بر سر جسم برآید
میکرد جوی سکنه دنیا خوش
ناگاه چشم زین غمزه را
کشتا توئی حسین من ایچاک برستم
نبشت و پس رفت بر جسم جاک
با قلبی طال و دو چشمان

فریاد و شور و غلغل اندر جهان
چون چشم بکسان تن کشتان
آن یک ز گریه پیش آن یکت جان
و آن یک نباله بر سرش خوان
هر سود و دید و هر طرفی با فغان
بر جسم جاک از دم شمع بسان
بگره جزا هرت که بچک خسان
کشت ایچا قبول تو این معان
دود در مدینه کرد که اسی جدا جدا

سید

این سر جدار سینه و خنجر حسین	داین پادشاه سپید و پور حسین
این جسم غرق خون که بر خنجر حسین	مخوده خاک بالش و تیر حسین
این بی لباس و جامه که از علم	دش برده کشته زینگر حسین
این کشته که چاک نشسته از خفا	در خون خویش کشته شاد حسین
این سپهر که سر ز قشایش برده اند	بالش نیک آمده خواهر حسین
این تشنه لب که از عطش افتاده	از کین برادر پاره خنجر حسین
این بی معین که از غم یاران و	آتش گرفته کینه اخضر حسین
این پاره پاره تن که ز عهد و وفا	جان داده است در ره دانه حسین

پس گرد آه و ناله و عالم کباب کرد
رو کرد سوی باب بدینسان خطا کرد

سید

کای سر کرد که از نظر کن بحال	عاریت مگر ز جور و ستم حمله مال
از قتل شاه تشنه لبان نور دیده	بر مادر وقت غمت و جاده حلال
کردیده پاره پاره ز رشخ جفا	بر نوک نرزه کشته برادر مال

ما نعل عصمت و خرمک نه
 جو ر می گرفت پرده چه روم کش
 از ظلم دگین زاده مر جائه لعین
 بابا بسین که رحم نکردند کو فغان
 بودی تو یار و یاور ایستام و تکلیف

در چاک دشمنان همه اهل عیال
 اکنون با و کن نظر عریان جمال
 کردید کشته خسرو کردون حال
 بر طفلهای بی پدر و حور و سال
 آخر نصرتی دل پر ملال مار

نشید چون جواب از انشاه گو
 رود در مدینه کرد پس آنجا رنج

سند پنجم

ایده خیر رسول خدا حال
 این بلبلان کاشن خود را از حوض
 جسم حسین و حمله جوانان و داود
 شد بر سنان کین سر ما کین حوض
 این دشمنان یکسوی مار و خویشتن را
 بردند چادر از سر و مهر و نیکان
 غارت نمود دشمنان آل مصطفی

ما اسیر و حوار از ظلم و جفا بین
 شکسته بال و ریخته پر در نو این
 پا مال ستم مرکب قوم و عا بین
 سرهای کشته گمان بسیر نرمان بین
 در حاکم دشمنان و کف تشنه بین
 عریان و زار جسم من بیوا بین
 آتش ظلم و کینه باین حیمه مان بین

بنمود شرح حال چنانچه مادرش
پس کرد روی خویش سوی برادر

بند دهم

ای سرحد ابرار با جان برادر باشد سر تو نوک سنان خاک بر بر خیزد پین تن لباس و منجر کیست سنان و سمت دیگر شمر گام یا بر زمان پیکس و بی یار و یار بد هم چنان تلی اطفال مضطرب بر دل بود ز داغ تو صد گونه آزار با من بود سینه کلوشم خواهم	کشت ای شهید نزه و شمشیر جسم تو باشد ای که قادتین پردی تو پین شده روزم دم از قلعه تو بسوی شام غم کریم بحسب چاک تو یا بحث جوان بر کوچه چاره ز بجز تو آخ رقم ز کوی تو بد و صد لافان باشد بر تو قاسم و عثمان
---	---

شمر لعین بعضی ام احشرد چار کرد
عریان تن و ز کینه ام شتر سوار کرد

بند یازدهم

از قلعه کبود چه زینت آید خون در دل زمانه و اهل زمانه

کنم

افکند تر غصه زاری در آن	ارستیه آه او همه عالم نشاند
اندک مکنه بادل بر خون چشم	اندک رفغان و ناله و سوز و رآ
کفا که ای پدر و م از روی تو	اندک طغاب باز در کانه شد
نیلی ز جو شمر لعین و سنان	اطفال با در بدن از تار نمشد
بشد دست بازوی سجاده	تا وای غل کردن فخر زمانه شد
وا حسرتا که گوشه در لایه ارجا	بر بلبلان آل بنی اشیا شد
فریاد و ناله گشت از آن سکن	کشی که شور و حریر عیان در میان شد

رفت از جا کوفه همه چهارشان
این زمانه کرد و زایش مشان

سند دو اندر دم

تا وای سپاس چه شام خراش	قلب تمام عالم امکان کباب شد
چون بود روی زلف غمزد	اندک خرابه رقت و غم در حجاب شد
آه از میکده خضر بهر آنست	وارد میان مجلس حکایت داشت
خود را نهان نمود در انظار	از خوف خشم در طین اضطراب شد
ناگاه جلوه کرد سر شاه کام	قسمی که مخفی ز خشن افتاب شد

میرد یزد چو جگر لب کسین
زین ساله گفت یزداد مکرمن
این سرافین سر فرزند مصطفی است

کفتار قتل تو دل من کامیاست
کار چوب تو عین جگر و تراشد
ظلم تو بر حسین بدون ارحام است

کفتا یهود کا فرد نصرائی ای یزید
بردار چوب ظلم و حیا کن تو ای یزید

سند سیم

دانی فلک ز کردش خود چو نموده
چشم جهان ز ماتم سلطانین
از آنچه کرده در جفایت با مباد
قلب سول عالمیان را ز تماش
چون شاه اولیاد و رهبر
از ظلمت این بس است که او آید
جسمی زمان بیکس اطفال آید
لیلا می داغ دیده محنت کشده
فریاد از زمانه و از صرخه دهن

از حد جفا می خویش تو سپردن نموده
از اشک بچه دجله چون نموده
بر شاه تشنه کام تو آفریدن نموده
افکار و زار و غرقه در خون نموده
این هر دو را کینه تو محزون نموده
خوار یزد کا فر طعون نموده
عریان روان کبوده و مالمون نموده
از داغ گریش تو چه محزون نموده
کار ظلم دینه کشتی ال بی شکست

سده چهاردهم

از قتل شاه تشنه لبان آن گشت در ما تم شهید جفا دستم حین خمشه ز داغ ماتم او قد مر تصی هر عیال در بدر شاه تشنه کام ذات خدا اگر چه شسته ز هر عیال کردند آب نیلای خاک غم سیر شوقی خموش باش که اندر شش شوقی خموش باش که از بند تو	دانه ز غرای سرور دین آجان استاد روزگار و زمین و زمان گز خشم رسل بر و صفای جان گز ز سر ابله با همه جور بیان گز گویم در این قضیه خدای جهان گز جبریل تا می کرد پان گز خلق جهان و جمله کون و مکان گز عرش خدا و لوح و قلم جسم و جان گز
--	--

شوقی خموش باش تو را از غم حین
هم چشم و دست خایه و غم و بیان

رباعیات

یارب در رحمت برویم بشای خرد که تو مرا پناه می دهی	دار لطف بسوی خویش ام بای میده تو نیا هم عذایی
--	--

الضاد

ای که جهان ر خلقت پست تو است
اثبات وجود تو بدیهی است از آنکه

سر حلقه کائنات در دست تو است
ذرات جهان نشانه هست تو است

رباعی

یک جلوه نمود ذات خلاق تو
یعنی که طفیل این دو نور است جهان

زان جلوه محمد علی شد موجود
و ز به جهان نبود این بود وجود

رباعی

یار بکذر تو از کنایان
نزد تو شیخ چون حسینی داریم

از لطف کرم نمایی تو بر جان
می بخش باد تمام عصیان همه

رباعی

من بنده خاندان این پنج شتم
این جسم فکار من آن دوزخ تو

جوشیده بدستی مرگ بدم
الله بکن بر آنچه خوابی بستم

رباعی

سده خلقت حق و شدار صفا
گویم که از آفرینش کون و مکان

از نور محمد و علی و زهر آ
مقصود بدیخ تن آل عباس

رباعی

<p>علت بود مکنات علی لیکن بجهت نجات است</p>	<p>آیند ساد و صفات سیله کر چه بود شیر و زرد و زرد</p>
<p>منبت خبر کو علی بود جهان کوئی با نرو ی که چو او خدا جوئی</p>	<p>منبت خبر کو علی بود جهان کوئی با نرو ی که چو او خدا جوئی</p>
<p>هم مظهر جمله صفات است بنوده از او ظهور زات از</p>	<p>شده ذات علی مظهر ذات از یعنی که علی آینه عین نما</p>
<p>حقا که بود مراد او حاصل در روز خراقل همه شکل</p>	<p>هر کس که بود حجت علی در دا یعنی که بود حضور خلاق جهان</p>
<p>این حرف بهر طایفه علی کو هم رس هر دم بزبان نازد علی کو هم رس</p>	<p>من در دو جهان علی علی کو هم رس در روز خراقل بجز رب و دو</p>

سر کس که بگوید او علی عین خدا
من غیر علی در دو جهان نشام

کعبه است غلط ز آنکه علی عین خدا
زیرا که شناسایی او عین خدا

رباعی

ما در دو جهان کوی علی مطهرم
آید بمشام ما اگر بوی بهشت

دیدار حق از روی علی مطهرم
ما بوی خوش از بوی علی مطهرم

رباعی

از دوستی علی سر آبی می شوی
امر ریش خویش از خدا خوا

شد دوستی حسن خدا بی شوی
با غیر علی طبل جدا بی شوی

رباعی

ایشان بخت تو پیش روان بود
از چه نرسیدی تو بهر نادید

بهر چه در دو عالم تو در مان بود
آن دم که میان قوم عهد و ان

رباعی

نور دل حضرت پیر حسن است
عجز از تمام عاصیان نیست

هم ز نیت عرش حق داور حسن است
هم شافع حکمی محشر حسن است

رباعی

معشوق من اندر دجھبان است حسین	سر حلقه کمال عاشقان است حسین
از بهر تمام هستان در محشر	خود قاسم دوزخ و جان است حسین
رباعی	
از سر حسین و خوشد کس آگاه	کی نبوده کسی ره بسوی سیرام
یکت پیکر دایم جراحات	لا حول لا قوة الا بالله
رباعی	
روزیکه بنزد شد سرش سپید	از ظلم عید الله و از جور برید
بر نوکستان همی بنالیدند	آیات خدا بر آفتابان محمد
رباعی	
ای آنکه تویی همیشه گریان حسین	زن دست تو لا تو بد امان حسین
تا آنکه بخشید خدا جرم کنگار	با شوقی عمیده بطحان حسین
رباعی	
من میکنم از امت رسول الله	از شمع حضرت ولی الله
امید مرا بود که در روز حشر	در آتش خود نیلند اللهم
رباعی	

مکه ز کنا هم از کرم یا آیت
حقیقی کشاده ام بعد عجب دنیا

کن رحم باین چشم م یائت
بر رحمت تو منم کرم یا آیت

رباعی

چون روز جزا ز قبر سر بردارم
ترسان نیم از آتش دوزخ

از خوف خدا دویدم و تردارم
شافع چه علی ساقی کوثر دارم

رباعی

بوند بجهان مرا بجز یاد علی
بسرشته خدا کل مرا در زلال

دارم بزبان بهر غم یاد علی
باد دوستی علی داد لای علی

رباعی

زهر آرد ز قبر و محشر آرد
حماة حیدر ول پر خون حسن

در آتق و خونده ان پیر آرد
هم جابه چاک شاه بی سر آ

رباعی

یار بکجی حسین یاران حسین
کار حرم تمام شیعیان در محشر

یار بکجی خواهر کرمان حسین
بگذر تو به جان تو جوانان حسین

رباعی

روزیکه تا ممتنان بدلت ریش	افکنده سرخا بلت از خرم ریش
شوقی ز صراط کبک درده سچو ریش	از نیت مرتضی علی سهر ریش

رباعی

بنو دسرم بخر تو لای علی	جانی نشود دلم بخر جایی علی
ما و آبی خدا در دل شکسته بو	شوقی دل و همیشه ما و آبی علی

رباعی

تا چارده معصوم مرا راید	صد شوق مرا در دل کار راید
ز آنرو که برای ممتنان در محشر	این چارده تن شفع و غمخوار راید

رباعی

ما را بجان غیر علی رایی نیست	ضر چارده معصوم بد کار رایی نیست
ای آنکه تو را بدل تو لای علی نیست	خوشباش که در حشر تو کار رایی نیست

رباعی

یا صاحب دواعقار ما را بدید	یا والد هفت چار ما را بدید
افاده محبتان تو در چنگ علی	روز همه گشته تا ما را بدید

رباعی

یا صاحب العصر الزمانم لغوث
کشتیم اسیر فرق کفر شکار

افشاده بچکت دوشنم لغوث
ای غمخوار دیار دوحهانم لغوث

رباعی

در طوس نشان عرش ربانی
از شعله مرقد پور موسی

اثار جلال حق سبحانی
تا عرش برین تاجی پورانی

رباعی

ای کز بحال سبک کان دانایی
از ما بگذر ورنه غایم شیخی

بر حالت غمزدگان میانی
چون احمد و چون علی چون مرا

رباعی

خوشر ز بهشت جاودانت
کفم بجز ذک کعبه به یاکه نجف

چون کعبه را می شیعیان
کفا که کعبه منسوب جاست نجف

رباعی

در کربلا تجلیات حق من
در ساحت حضرت حسین

بی پرده مقام قاهر مطلق من
یکدسته مذایان همه بر من

رباعی

در مشهد کاظمین انوار خداست	زیرا که در او مقام قرب موسی است
اندر حرم موسی حجب کفایت	موسی کلیم استاده بعصا است

رباعی

شد جت علی لیهان در رک دلو	اورا ز برای حق می دارم دو
روزی که رفسر خویش سر برد	از بجز حساب یار و هم یارم او

رباعی

یار رب گرمی بر این دل شیم کن	بهم مورد لطف پیش از شیم کن
مستغرق بحر حرم و عصیانم	آسوده مرا ز خجالت خویشم کن

رباعی

مارا بجهان ختم رسل راه است	امید فضل و کرم ال عبا است
شوقی بجزا که در شب اول قمر	محتاج با لطف علی اعلا است

رباعی

از بس سرم از حجت علی بر شو	کی ترس مرا ز مرکب کی از کورا
شوقی به کبوی او گرفته تا	محتاج نه بر پشت نه بر خورا

رباعی

ای شیر خداوند جهان در
در وقت محات و قبر سنگام

ای پادشاه کون و مکان در
در سرخ و دوزخ و جهان در

رباعی

الله بخیر درت پناهی بود
بود که تو بخیر کفی بر کشت

من رویی روم که راستی
خبر ناله و التماس آهی بود

رباعی

ای ذات تو مقصود و مرامم
ذکر تو لذیذ تر لذات جهان

هم نام تو سرنامه نام همه
شیرینی عفو تو بکام همه

رباعی

بی رویی تو این جهان مرا چو
در روز جزا در شب اول قبر

در کوئی آرمیدم غم بهیچ
خدا حمد و آل او که فریاد رس

رباعی

کشتی که هست همیشه سیرم
سند هم ایچدا که از لطفم

جز تو نبود بدرد غم و آزار
در روز جزا شوی تو فریاد رس

رباعی

ای بار خدا یا سکر چشم ترم
امید بود مرا که در دور

کار فردا کنه خویش خوین ملک
گنجی همه حیرم من توار را کنم

رباعی

شوقی نماز در کفش قطع امید
اگر که کسی ز در که او نمید

امید که بخت همه حرم دکن
رحمت مرتضی علی ز محب

در منقبت حضرت ولی داد رسید اعظم امام موحکم

دارم دلی ز غصه اندوده
هرگز نمکشته شاد دلی در جهان
بس از غما که بر دل بیکان نهاد
خاصان حق همیشه لغیم کرده
از این پیوسته اصل از اول حق
گویم اگر ز گردش و تا بر و ز
از غلش این بس است که زادلا
هر یک اسیر و حوار بچکان

از گردش زمانه دار خج کینه
سوراج کرده قلب بیکان چش
یک از غم بر آورد یک از غم
هر یک ز غم نموده است بیک
بنموده خوار در کف شایسته
باشد هزار مرتبه ز اینگونه
جاری نموده خون دل ز دنیا
یک از غم داد و گرفت از بهر

جاداده است گوشه زندان
 نو بود رسول جگر بند ظلم
 موسی و جعفر آنکه ز کلمات بیخ
 شاهی که دست قدرت اگر در
 حکمش بجن انس ملک جگر را
 که ریزد بر رحمت او قطره بر
 کشته وجود علت غایی حق
 از ذات پاک وی شده ظاهر
 حکم جناب او شده مقرون با
 عقل دوم مشیت حق نور کرد
 چشم خدا و دست خدا قدر
 هر مطاف ساحت او ز ملک
 آیات حق ز دست در پاش
 عالم با بر و تشبیه آید و خاک
 از جو بخت شاخه برگ در

شاهی که کشته منظر او صفای
 فرزند مرتضی در باغ جاش
 بکر که نقش جگر جسم موم
 عالم شود زینبت او زیر و بم
 در امر او بود همه افلاک بحر
 ارواح رو کنند با حجاب
 بر حکمت جله امام است و را
 اسرار حق بسنه او کشته مستر
 رایش موافق آمده همواره با
 چشم چراغ ختم رسل فخر و اشر
 هم منظر خدا و ز اسرار باختر
 روشن ز نور طلعت او شمس ختم
 حق از وجود کامل او کشته جلو
 بی اذن او نیرد او راق آینه
 و از سنگ خار آینه

بودن

اموات سرز قرث دی بود
 عاخر بود ز درک مقامات و عقل
 شایخ برای امت مرحومه دور
 ما یوس که بود ز درش مورثان
 رزاق جلکی بود ادا مرز و کجلا
 حاکم بسترش بنیست و جلال
 از بسکه ماند کوشه زندان و کیم
 مردم کشید ناله و اغرتابه و
 بنود مرا بغیر تو غمخوار و یاد ر
 خبر شوق روی یار نباشد سر مرا
 مردم کج محسن سر و کف کشر
 ز هرستم بیکر زارم اثر نمود
 یارب سان ز لطف رضای من
 یارب که ز جسمم بشنان من
 شوقی بزن تو دست تویی بد

که مقدم مطلق با ناکند که
 قاصر بود ز کشتن اوصاف و کیم
 باشد قیم جنت فردوس و کیم
 حاجت روا بدر که او حسن و کیم
 باشد تمام عالمیان را بوی
 چون شد که شد اسیر ازین
 رفت از تنش توان و روشن
 اگر تویی ز حالتم ای حی داد که
 هستم بکوی عشق تقای تو ره بر
 الله ذکر تو بر زبان بهتر از
 بالین من نه یاد و نه خواب
 دار سوختن او فاده با خصای
 تا کیر دم بدامن حسان خوش
 در روز خشرقی من را خون مگر
 تا بکیرد حد از خطای تو سر بر

در مصیبت و آلی داو حضرت موسی بن جعفر

ریزم ز دیده اشک کجاست	گریم بحال از دل مضطرب
در غربت از غریب بود	بنو دغیر غصه غم یاد و غریب
باشد غذای او همه خون	خبر خاک نیست بالش و هم غریب
بود کسی که تا بکند گریه	بر دشمن مهر کند از سر غریب
باشد همیشه در دل او حسرت	باز پس بدر دل نا در غریب
خواهی اگر غریب تو را من	موسی کاظم آنکه بود در غریب
در جسد کند و سینه جفا	نمود کس عیادت آن غریب
از بس کشید محنت	میراث خون دل دو غریب
کشت ای پناه یکس بی یار	رحمی بحال از دم دین سگر غریب
بنود مرا بغیر لقای تو	اگر تو بی زحالم آمد از غریب
در دل مرا است از روی	تا آمد و دمی نشسته غریب
کوفای طم که گریه کند	افغان کند بحالت این مصطرب

شوقی چنانساله از این غم که شد زکین
مقتول زهر موسی بن جعفر غریب

در مصیبت امام محمد و بر موسی بن جعفر علیه السلام و جان حال او

چه در زندان هرگز نماند	ز خون دل این اشک افتاد
بکشی یا آبی یا آبی	تو از حال دل موسی کو ای
بدی اندر حقیقت این آرزوم	که شتاباشم دذکر تو گویم
کنون در کنج زندان مستلجم	که دو از ما و دان و اقربم
بمقتضی خود ایدار رسیدم	توئی در کنج شتافی مهیتم
توئی در هر زمان یار عین	بهر دردی تو غمخوار عین
خوشا آن دل که دلدارش تو شئی	ایمن و هم مددکارش تو شئی
خوشتر عاشق که معشوق تو شئی	خوش آن ناظر که منظورش تو شئی
اگر در حسن رخ و غل هستم	بر بخت لغایت یابیل هستم
خدا یا خسته ام زین زند	مرا بر در سسای جادو
سبب ای مرا غمخوار و هم یار	پا از من نمی رنجس بردار
که روز آخر عمرم سرا	مرا روز وصال داور آید
سبب ای چه سر زنده ام	رضا فرزند لبند نماید
نباشد غیر تو در حضرت من	که تا کردید کمال غمت من

که با بجه خود کو هم سلامی	مرا بر سر ایشیت با
بچون خوش آغشته ادر	که از ظلم و جفا کشیده
نه عطشان نه اندر اقام	اگر من در غل و در غلام
قش در آفتاب کرم سوزان	و لایق نشد به ای کام
که تا اید کش بر قله پام	اگر من مشط بر رخام
که کرد اگر شر اماره	دل بودی حسین اندر عطار
شود حاضر در نجیب کجانی	عرض فم چه از این واقعا
پرسس از او که هستی در چه نی	و به غل و گنبد کفتم ترا
بر بیرون ز شهر زدود	شم از جنس بیرون زدود
بلو مرده غری کج زندان	اگر پرسد از عالم این

چه شوقی ماتم موسی بن جعفر

رفسزد سوخت عالم را سحر

حال

رسیدن امام ثامن ضامن بالین پدر بر زکوار و وزن

بالبنت من محزون پدر جان

شهادت از گمشده بیرون پدر جان

رسید مابول پر خون پدر جان

بقربان صرمت این جسمم و دم

فغان آرکینه هر دین محمود
 شد خون دلم از دین چاه
 پا بردارم این رخسار تو
 پر باله که از جبران دوست
 بفرست جان سپردی با دل
 پاین کند از نایت سر آرام
 و هم غلت ز آب دیدگاه

مرا در فل تو دکنون پدر جان
 پس چشم مرا چون پدر جان
 بدست خویش کنون پدر جان
 رود جان از تنم پروان پدر جان
 ز غم و کین قوم دون پدر جان
 که کرد پای تو پر خون پدر جان
 کنم قوت در این نامون پدر جان

زنده شوی بسر از ماتم تو را
 بود از غنبت محزون پدر جان

در منقبت سلطان الدارین حضرت امام علی ابن موسی الرضا

شد فصل نو بهار این جهان
 ساقی میم پادشاهم سکران

بردارد لم قرار آوا می طبلان
 نوشم نیکت هزار دست گلان

کیرد سرم حار و از تن رود دروان

از آن شراب ناسا و ابجام ز
 بر غشم شیخ و شاب را ایدام ز

و از جام با شتاب را ایدام ز
 با چکت و بار باب هر مقام ز

تا آنکه ترمایع کردم و کاروان	
با سخن خوش مرا بر کوی سسرود خوشر بزمین از این دهم نبود	تا بکسلم ز تن این حبله تا رود چون خدیه بخار یکبار هالم بود
کاز سر رفت بپوش و از تن رفتان	
مضطرب تو هم زن بر حنک نشین بشکن سبوی غم با بستن خنک	پر شور کن مرا ز آب منک خوشتین مکدر ز نام من و از رنگ خوشتین
ز آنزد که اعتبار نمود باستان	
آمد میکه باز لطف دیگر کنم از لطف بی نیاز پر شور سر کنم	رقصی ز روی ناز در هر کدو کنم در وصف چاره ساز من هیچ کنم
چون در شاهوار از لطف و از بیان	
شاهی که روی و روی خدا بود بی شبهه کوی و کوی خدا بود	نام نکوی او از حق رسانا بود روشن ز روی او از حق رسانا بود
سلطان عالین دارای اند جان	
حق از خود او کرده جلوه از او بر خود او ریزد امی	قائم بود او افلاک و مجسمه کرده بود او از لطف دادگر

پناه بر کسی دانا هر مسکن	
آیات صنع حق آید بوی ظهور موسوی عشق دی آمد بکوه طار	شمس و قمر روی سازند کسب ارخوان فیض خود بخشید کار
از امر حق بود و راق ندکان	
شا به که در دوز کار آمد از او پند این فضل بود چهار آید از او پند	هم لیل و هم نهار آمد از او پند او صاف کرد کار آمد از او پند
این باب دباد و خاک آمد از او	
بر جمیع پناه بی شبهه در بهر است هم جانشین و هم نفس میر است	بر کل آو لیا مولا و بهر است بی شک که منظر حلاق داور است
اسرار کائنات در پیش اعجاز	
شیطان زینتش کیا شده لعل پس خورشید نشاد و خبر قل	آدم زینتش با غرت و حلیل از نسل مصطفی نو ما و خلیل
از هر مرتضی خون نوزد دین	
شاهی که هر چه هست کسر زینت در امر کرد کار خود دست زد	خلق جهان هم مخلوق است هر وصف گویش نام شکست است

شاید که جا کند در فوق لامکان

بودی جود در بین کافیه نون
کار فیض حق بختی کردید رمون
وصف بحال از حد بود فرد
دست ید اللهی که آرد درود

ارکلت قدرش بداع اینان

شاهی که عالم هست بر سر عجل
بنموده ذات او خلاق ممتحن
گر رو کند بقهر بر عالم کهن
بگرزد از برش کیاره ابرین

رو در عدم کنند خلق جهانان

ار چه او بود و لشمس است
واللیل دارد از موشش است
حم لغز و فتح بر او حمای
در وصف او بود از او حکایت

انجمن هم زور تو راه و تم فز

عاجز بود خسر از کنه ذات
کی میکند زبان در ک صفا
خلق جهانیان باشند مات
باشد حیات او عین حیات

هم جت و بعض او شد و جت

حاکم بر که شدش بی من جمال
سموم در کف مامون سگال
در طوس ماند و در از امل
هر که گشید از قلب پلان

گفت ایها سمن بر حال کسان

زهر جازد آتش به سگرم	نهر تو نباشد مکیار و یادوم
افتاد در دلم از حبه آذر	ایکاش بر سرم میسوزم

کار سوز دل کند در ماتم قنان

ایکاش بر سرم بودی مرا پس	تا شکت ریزد او در مرکم او
کیر و بدایش از باب خویش	پند بجال من آن نور چشم

کار زهر کین فادش مرا بجان

شایانگر زهر بر شوقی نگار	کار زهر خفت بگریست را
از دوستان خود او را بکلی	بنا شاختش در نزد کرد کا

هر مارش بر قر خود رسان

در مصیبت شاه سر بر او تصا اقام بن موسی الرضا و منا

چه زهر کین بچشمش کارگر شد	ز کام او برون خون جگر شد
ز جابر خواست از مجلس روشن	دلش صد جان بچشمش روشن شد
عجا بر سر کشید و ناله سر کرد	ر ناله عالمی ز نو زگر کرد
بزیاب ز سوز دل برفت	به رکاهه اکثی این سخن گفت

که ای در هرالم یار عریان
 خدا یا بر دل زارم گواهی
 اگر زهرم خورانی یا که شکر
 اگر صیاده کرد جسم زارم
 خوش آن دردیکه در ناشن تو شای
 خوش آن جانی که در آفتاب
 بجسمم که رسد زخم کار
 پس آنکه گفت اباصلت ای
 ز دشت زهر کین برینک
 یکش از زیر سر این مشکایم
 به خشتی که ز یوسر گذارم
 چه جان از جسم من کرد پرو
 غامد فون من مظلوم مضطر
 اباصلت ای تو یار غریب من
 که من افاده دور از خانم

نباشد حسنه تو عجز ارغوان
 بغیرت خرقه تو ام سودست
 نباشد خرقه تو ام مقصود دیگر
 بحسب عشق تو اندر سیدم
 خوش آن سر که سامان تو
 قیل زهر و شمشیر جفا شد
 رضایم بر قضای حجابی
 پیا بشین دمی نزد من زار
 بود امروز ز در آن حسره من
 دیگر بر چمن تو فرشت زریار
 که خواهم چون غریبان جانم
 و میغلم خوانی بادل خون
 تو اندر زبته هر دو کافر
 مکن گریه تو همبسه حالت من
 ز دل مشتاق روی خوارم

پسین شکم روان از هر دو
که اندر کمر بلا از جور عدوان
بنودی یکفر خنیل دشمن
برودی خاک و جسم خاک نا
عیال او اسیر و خوار گردند

برای جدی مظلوم حسین است
فدا دی جسم چاکش در بیان
که بگذارد سر پاکش به آن
سراو شد جدا با کام عشان
روان در کوچه و بازار گردند

چه شوقی طالب یک روز باشد

حدا و مصطفی از او رخصت باشد

ایضا زبان حال امام حسن

ای با صلت شد از زهر خنجر

رد بدل صد گرم

ای با صلت دلم چاک شد از زهر

بر سرم نهد پایا

دیدم ای خنجر غریبی ز جفای ما

آن زدن گشته ترو

ایضا رو بوطن کوزره مهر

شد دم آخر غم رفته ناید هم

آه خون شد حکرم

مین رخ رزد و دل شکست باشک

آه خنشد حکرم

جان سپردم من محزون و نشد

آه خنشد حکرم

که آیا فاطمه خود را برسان

آه خون شد حکرم	خواه سزار مرا
خشت نذر سرم بند توین خشت	ای با صلت یا فرش منزل آیین
آه خون شد حکرم	که بمیرم بقتن
که غم نیکی او بدلم صد شر	تا غریبانم دهم جان چه مستلوم
آه خون شد حکرم	کار جفا شد منوم
آن تن پاره دآن نیکن دهم درم	آه از تشکی دارل خشکیده
آه خون شد حکرم	دل لقیته او
تا که اقد رخسار اندم آخر نظر	جان طلب آمد و نامد تقی ای راض
آه خون شد حکرم	ر سرم زد و فاش
تا دهن غسل شم ز آنکه روان شد نرم	سوی قبله شد او جیم من غم
آه خون شد حکرم	من ماتم زده را
غم محو ز آنکه تو را می طلبه اورم	شوقی هست تو را شوقی غم
آه خون شد حکرم	شوق دیدارضا
در مقت امام لایمن تجمه فی الارضن سلطان من موسی	مراتم دج سلطان خراسان
زاتش حکم ازادی مرا دخی هم	

کنم وصف ششایی که عالم بانی
 شئی که بر تو نورش و عالم سر
 براران قرنیا پیش از وجود عالم و آدم
 نداند پایه عیش بحر خلق سمیت
 بجمع اینها با دمی بدست بر دور
 قضای و قضای حق رضا و اوری
 باوصاف حدائی گشت مظهر ذات
 شئی که رخن انس و حشر طیرن چرخ
 شکی در رضای حق ضاعده برمی
 شئی که از خوان فیض عام او رزق عالم
 بود امیدوار بخشش او ازل و ابد
 هرگز او را می او بزد و اندر عالم
 شئی که از ساکنان نه ملک تا هفت
 بدرگاه خدا ناظر برای امر حق جان
 ستمسا که باشد خازن اسرار زبانی

طاعت

ز فیض او و موجود در عالم
 شئی که از لطف نیردانی عرش پر
 وجود نایش ظاهر از کم عدم
 که اندر عالم ذاتش مظهر ذات قدم
 و خودش از خدا برنگان کسیر علم
 مطیع عرش فرشت کرسی لوح عالم
 جانب حق صفاتش در جهان سکون
 زمیکانید اسرافیل و جبرائیل خدم
 زهر خورون زهر جفا ثابت قدم
 پیش بارش و دشیم قلم و حکم
 زین در ساحت قرب الهی محرم
 کجا از نهرا و اندر و در عالم خرم
 تا می بر باری که روشن جل جلاله
 که نصرت هم فتنه بر او نقش علم
 از انبرد صادر از او در جهان مشرق

عیلم ظاهر و باطن نام نامی من
 و صی مصطفی ششم رسل شایگان
 چنانچه غوث جهان مرا گمان
 برای آستان بوسی بدرگاه خلا
 برای دوستانش در خفا لطیف
 شود خاتم بر شاهی بدین چشم بدین
 ز زهر کین نمودی چاک قلب نازنین
 بوقت جان سپردن نامه کردی خود
 بجهی از سوز دل نالیده و گفت ای خدای
 منم بر کعبه جا و جلالت طایف

شمی کر لطف باری معذرت فضل و کرم
 بی تعلیم در کار بشش قد افلاک خرم
 رواق عرش سایش پناه بر ارم
 هزاران حسد و بد و نرو چون چشم
 ز بهر دشمنانش در صف محشر نیم
 شد او خوار کف نامون بسی بر روی
 بر آردان در دزدان زهر جانش شکم
 بقیس از غم جگر سپهر کج غم آید
 بین کار جور نامون چون بسم
 نشان تیر پیدا و جفا صید حرم

چه زد شوقی رقم او سلطان خرم
 برایش نامه از آتش از حق رقم

در توصیف ارض اقدس و مشهد مقدس سلطان امام علی بن موسی الرضا

بی شبهه قرا و حرم کبریا
 در طوس و معاینه روی خدا

ایدل بود بطوس جلالت رضا
 که طالب حلال خدا می کشم عقل

بهر طواف مرقد سلطان دین رضا
 بنگر که نور میرود از مرقدش
 آرند قدسیان همه از بهر آن
 چون روضه بهشتین آستانه اش
 دارا سلام مرقد آتشاه انس جان
 بنگر بکند شر که زد دل سپرد ملا
 چون کوه طور بهر مناجات کرد
 فیانی همان نه موسی عزرن ستاد
 که کعبه بهرامت روحه شد مصطفی
 ای نکته شایقی بقای محبت
 فرقی بدان بکعبه هم طوس هم
 در خاک پاک طوس تو چون
 باشد برای حق و شیر طایر ملاذ
 که گویش برش برین میرد شرف
 که جام جم جمی طلبی رود بطوس

خیل ملک ستاده بهر سو چو باد
 روشن تمام عالم دارض و سما
 خاک درش بچشم همه تو تیا بین
 بی غصه و پلته و دهم با صفا بین
 دارا لایمان برای غنی و که بین
 هم زین بخش روح ده جانفرا بین
 موسی ستاده در عرش عیسی بین
 ارواح اپساده همه اوصیا بین
 به هم مطاف طوس تو از بهر ما بین
 در طوس رو بدیده خودی مضطرب بین
 او را چه کعبه و نجف و کربلا بین
 امراض را بده ازاد شفا بین
 آیات صنع حق ز اوبر ما بین
 سوز و غلط شرف همه را از حد بین
 انجا بچشم خود همه ما سو بین

سوتی خوش باش ز توصیف شهرت

این جمله را ز لوز جمال رضا پس

در منقبت حضرت خلیفه الرحمن امام العصر الزمان عجل الله

صد شکر که از رحمت ایزدگار

ساخت که چه صبح سر زده ای مرد

این بوی بهشت است گدای

نی نی بود امروز می مولد یار

مان موسم عیش آمد و ایام سرور

تا یک دوسه ساغر نقش کرم

مطرب بگاتا که چه بلبل سیر

کوزا به خود بین که پسند من مستور

با عالم این شهر کو بیست که امروز

جز اینکه بگفت آدمی خامه کوم

شاهی که خدا از همه کون منش

مقصود خدا از همه عالم امکان

امروز فرا بخت جوان آمد پیدا

کایه بمن از هر طرفی مرده دلدا

یا عطر و عیسر است و یا ناز و تاز

کار من قد و مش شده عالم کلاه

گو ساقی کلهره که آرد می کلک

زان بعد شوم از اثرش نه چون

از دل بردمخت و پروان کسب غنا

از سچو دی خود چه سخنها کنم ظنا

با حکمت و باقه و اصولم نبود

از ندمت محبوب خود از طبع

بگرییده و بر هر دو جنب کرد چاه

معشوق خدا خلق نوی عاشق

بهم نام رسول آمد و نواده حیدر
 از جهره او نور خدا ساطع لامع
 او قائم بر حق بود و والی مطلق
 در حضرت او خاضع در اتسار
 لولاه لما کان من الطلوع والنور
 باذن می آید بوجوهی بی علم
 از جانب حق آمده زراحت حق
 در عرصه عالم زندار با کمال حق
 لولاه لما توجده ارض و سمی
 عین الله و وجه الله است
 آیات خدا فاش شود در همه
 مدح و شکر بندگان همه خلق و عالم
 ترسم که بگویند مرا خود را
 او صادر اول بود از مصدر
 اولوح نجی را بر مایند رطوفان

مجموعه اوصاف بنی محمد
 و از جانب حق کاشف کلیه اسرار
 از فیض وجودش در جهان پدید
 بر کعبه او طایفت کند و تبار
 لولاه لما کان من الجنة و النار
 بی امر جانش بقدر برکت و شرف
 و از جانب حق هست ز اسرار
 خلق و جهان جمله بر آید بآر
 لولاه لما اشرقت الشمس بالانوار
 سر حلقه اقطاب سر کرده آرا
 بکشاید اگر آن دولاب لعل کند
 گر پرده بر آید از دیکل خط رخسار
 وینه بدیم داد در این باب
 او منظر حق آید اندر همه اعصار
 بر حضرت آدم بدی و بعد از آن

بنمود کلسان بخیل اش نبرد
 که عیسی مریم سگی مرد و روان
 صد یوسف مصری بکلافی
 او صاف خدائی بمدا و طاف
 رب ارنی که بطراود ز زبانش
 حیدر صفت از لهره زند در صف
 بازوی یدالله پیش از صف
 از بهر مناجات اگر لب بکشد
 سیاهات زبان من هم وصف
 بواج جلاش زنده طاهریم
 کرد وصف می از جن و ملک

موسی ز کف اید و سیفا کند
 خود عیسی مریم ز دشمن کشید
 که چهره پر نور دی آید بنار
 چون سید لولاک بکف از رو
 آرنی بجوابش رسد از حضرت
 شیران جهان روی که از بند
 چون باد سومی که وزد بر تن کف
 در عرش تا بد ملک از خطه اد
 از ناطقه لال حسین مطلب
 چون نیست مرا پیش از این طاق
 گویند مگویند ملی عشر را

یا منشی الآمال با جداد کبارت

یکدم نظر کن تو نشو قی دل کلار

در منقت امام عصر عجل الله فرجه در نیمه شعبان گفته شد

شام فراغت اید دست دیگر بگردان

نهی که صبح و صلح امر و زیاده

یار که بود عشقش همواره در من
 بس سالها که بودی دیدار من
 ساقی میم سپا و رکاب هر دو در عشقش
 یاری چگونه یاری کار مقدمش
 طالع چه نور روش کرد دیدار
 شهاب بودی من آشفته جلالش
 و اختر ار که خواهی کویم که دایما
 بود و وجود او بود تا لی العلم
 کردید مظهر حق چون ذات کمالش
 بر خیزم و ستاده نامش غلام
 قائم بامر باری نفس نفس حق
 دیا چه کتاب و صفش حصر نداشت
 بر که داند او ذرات ذره ان
 چون پای خویش نهاد از گنیم
 از لکه شد مقرب در نگاه

آن رحمت الهی گیاره از در
 صد شکر کار درم چون خورشید
 باز که بایدم از در باریت یور
 عالم چه خلد کردید از بس معطر
 گیاره این جعبه را جالبیکو
 عاشق بوصل روش عالم سرا
 از خلقت و عالم مقصود او را
 ذاتش چه گشت موجود بر ذات
 اسرار عیب در او همواره
 کا و بر خدا و مخلوق محبوب
 نوزد و چشم زهر افروزند خدا
 آوازه جلالش همچون سمیرا
 از پر تو جلالش عالم منور
 از فیض مقدم او این خلق گسرا
 از جن این طیش گیسرا

سائر بحضرت او سیار و هم نوا
 عفا می و هم هرگز بر حشمتش
 اندر امور حق نه پشت و کمال
 شد با قضا معاصر بد با قدر ترا
 آیات کرد کاری هر گیتی و بی
 بس قرنها که بودی پیش از آدم
 بنمود و بختی در هر زمان بطور
 در طور او سخن گفت اندر نمویی
 از راق خلق عالم ریزد ز خوان
 از امر حق قیوم روزی که گشت ظاهر
 اسلام شد مشیت از عین مظهر
 شد مظهر صفات اجداد طاهر
 دارای دین و دنیا حاکم بر دو
 انجیل و صحف و تورات و داوود و زبور
 و صفح کجا توان کرد با این ا

د اثر باستانش این چرخ انصاف
 زیرا که ماحات او از عرشش
 کشتی نه فلک را بی شبهه لک
 خود با قدم قرین شد بی مثل و سر
 در امر حضرت او از خشک و آبر
 محض صلاح عالم از وی مظهر
 بر آبسیا سر اسر ناد می و مبر
 آتش از او کاستان بر بود
 حاجات جمله مردم از درکش بر
 احدای دین حق را از حق مظهر
 و از دست قدرت او بر کفر
 هم شیعیان خود را مولا و سر
 بر عاصیان امت شافع مجسمه
 در وصف او بقرآن از حق مکرر
 شای که مایه او خلق اکبر

کرشاد خوانم و داشت بمان که	در ماه دایم او را باش یک
خوش تر بود که دیگر گویم	ترسم که مرد نام گویند کفر آمد

شوقی چه گفت اردل مدح نام	صد آفرین بطقش از سومی داد
--------------------------	---------------------------

ایضا در ولادت منقبت لی منان صاحب العصر و الزمان	بود مبارک شبی عجب شیرین
یار درآمد مرا چه شاه نرین	کشت منور صبح او دل عکین

کفتمش اگو بکن من تو چه شیرین

ای صفایت بهشت کشته تجم	لعل لب سپید کوثر دزم
خورشیدی بود نبرد تو آدم	از بی تعظیم حسن عید معطنه

در عقیق من حکام بلورین

چهر صبح تو رشک لب خن	خال لب سحر دزد کوسه شنی
غنچه دمان سرود قد باهینی	طره رفعت شبی برور خن

بیت مرا غر عشق روی آیین

خیر ز جادو خرام و جام کف کیر	عود هاری سوزد بر لوط دیر
------------------------------	--------------------------

مجلس نیمی ز روی شوق و شغف	بهر نثار امام عصر کف کیسه
در حسن سبیل عطر و عطر و زعفران	
چنگ بچرو بزین بنمده شهنشاه	گاه ز دشتی تو شور در دلم
گاه ز شورم همی شو بیدار	هم سگی گوشه ام بگوشه بنشیند
خوب نیت فراز در روشن	
زانکه بود روز در نیمه شمس	صبح و صاکت از پیش حجر
افر سلطان عصمت گشت نایان	نور خدا گشت باز ناطع و تابان
رو بهر محبت نهاد جل شاطن	
شمس که اقباس نور ز روش	سبل و نسیم نشانه است نسیم
روی نیار تمام خلق بوش	دست تنی بچشم برقه ز کوش
حاکم درش محل حرم حله سلاطین	
ابر نحایش بر زمین که نیارد	لود لود رخسند جامی آید باد
هر که طریق و لایش بسیار	تاج کرامت بفرق خویش کرد
سر خط ازادش در بند رحمت	
از کف کافیش ررق خلق مقدر	نقش بدایع ز کلمات اوست

رایج جانش کین عطای محقر	آیت حمت ولی حضرت د
اکمل انواع خلق و شخص نخستین	
بر همه مردم امام و مادی ذی	قائم موحود و بقی س
دست و لایش بفرق که ترو	وارث نوح و خلیل احمد و جد
صعود زعدش شود مصابا	
که چه جایش خلق نهان است	حافظ شرع بنی و جان جهان است
نزد نظر مند این قضیه عیان است	عبث نه خفاش و شمس در لعا
در نه نهان نیست پشرد حقین	
سبزه بشت رخسار خاک و مد	جامه جبر کل از فراش دریده
سرود بدن عهد ال کس نشیند	صاحب خلق و خوش صفات حمید
اصل امام مین حقیقت یاسین	
خیمه ریخت نه فلک زوده کرد	رای قد ز قد رخسار مطمح کور
مدح جایش نه هر که راست	را که جایش بقول لا تصور
عهد مجانبین کجا و درک بر این	
خبر تو امامی بشرق و غرب	عهد بعیدیت در ربوبت مکریم

جمله رحمت تو خسته دایم کن بطورت شتاب فطرتم

چند کشته انطباق دشواری ممکن

دست نظادل کشود و فرقه کفار راست زرین بزین به کبند دو

سیدق کفار را غامی نکوفسار کش تو سرون از نیام شیخ شرار

سازد زخوشان زمین معرکه ممکن

ای تو امام زمان رسیدی عال کشته مطول زمان دولت باطل

چند امان میدهی لقوم سیاه بر ورق عمرشان بخش خط باطل

قلب محبان خود غامی تو لکین

حسب تو بگرفته است بیکر شو خود تبصری کمال مصطر شو

کار هم بحیوان تستالده ممکن

در منقبت حضرت امام الانس و الجان صیاحب الزمان
القامم الموعود

دی چه نهاتش بکوه خار زنی شب رو نمود جایت

کرد هجوم ز هر طرف عزم داشت روی نمودم کجانه زارو

ای توین نورانی عالم
شوق تو جان برده است از کج

رف کردم ز بس زو خالم
 بودم در گفتگو خویش که ناگه
 ناگه رو کانی بخیر ز رحمت نزل
 از چه چنین غافل ز ما دعوت
 خاصه در اینک است شمع
 گفتش واضح بمن گوی گفت
 چون بشنیدم ز بیک عقل بستم
 پیش کشیدم داد و آید و جان
 آنکه بود خود سعی خست رسو
 موهی و نادبی دور حضرت بل
 ایکه اگر خوانمت خدا بخند
 دانمت حاضر هر زنده دل ز ما
 جمله صفات جلال قدرت
 کرد وجود تو بود مقصد از عالم
 خود بسبب آفرینش و وجه

روز و شب ز روز پای خود
 گشت مرا بیک عقل با وی دوست
 چند روز خود غافل و باین در آن
 و از چه فکر حجب از خلق بد حشر
 وقت عا و نزول رحمت و
 هست شب موله و دوشی پر
 همچو سبزه که بر چوبه ز اهل
 مدحت قائم نمودم ز نیت
 و آنکه بعالم تمام رسید و سر
 حجت حق جانشین حضرت جید
 خود نه خدا نی بویستی مظهر
 نیست ناظر بر محاسن و محض
 آمد و بابت در وجود موصوف
 خلق شد آسمان ارض مقعر
 کشتی افلاک اتو هستی لکر

و حدت کثرت کند ظهور زدا
 هم تو بمیرانی و تو زنده مانی
 هر متحرک بذات تو متحرک
 تا رسد اذن از حضور جانا
 جمع رسل اد جود تو است مقدم
 تو به آدم نجات نوح رطوفان
 دعوت موسی و هم که شستن ^{بیلش}
 باعث این جمله شد وجود تو
 که نه گفتند کافرو ز خلایق
 طایر و سسم کجا و اوج خلا
 هست ز مدحت زبان طایفه
 تا بقیامت اگر ز وصف تو گویم
 با امل لاملین قم و اغشینی
 اَنَّا لَكَ عَوْنِي وَ غَايَتِي وَ مَسَا

هم حقیقت تو هستی عالم کر
 ز امر خدا را ز قی بختی سر
 آنچه بعالم عرض بود توئی جوهر
 طفل نشد خارج از مشیۀ مادر
 که چه لظا هر وجود تو است مؤخر
 کاشن کشتن سپور از ر اقر
 رفعت عیسی سوبی کسب خضر
 جمله بد مذی کمال خوشین
 فاش بجهنم توئی هم اول آخر
 پشته چه سان می پرد بخجرت
 هست بوصفت زبان خامه
 می نشود جز یک از هزاره
 مِنْ ظُلُمَاتِ الْوَمَانِ اَنْتَ اَخْرَجْتَ
 لَيْسَ سِوَى عَوْنِكَ عَوْنٌ اَخْرَجْتَ

المطلع لها

مطلع دیگر رشتن چمن کون
نور دل فاطمه سلاله احمد
حامی دین و سپاه عالی و د
سر ز د اندر میج سید دیگر
فخر زمان خودار نواد چید
کف احم دستگیر نعم مصطر

پایه قدرش هر چه گویم افزون
شرح بی اردو جود اوست منظم
نوعی از فضل او اگر شد آگه
فقه و اصول کلام و منطق و حکمت
خوان عطایش کشیده بر همه
خسر تشنه را از اسلام مومن و فاسق
تا بر زمین افتاده بتابد
دولت و عشرت نام نماند

مایه فضلش هر چه گویم برتر
هم رخبایش روح نیکو
دم نزدی از شفا و حکمت
جمله بذات شرفش آمد مضمحل
محر سخایش که فقه گو و دهم در
در کشد از الامان مهر و کثر
تا بسا هست از کواکب اختر
سایه اوستام بر سر جاگر

گفت چه شوقی ز مدح حضرت قائم

سر خط آرا ویش نرسد ردا در

حکم کتاب در ستایش حضرت مستطاب ثقت الاسلام علامه
الاعلام ملاذالاراملو الایام ولی النعمانی حاجی میرزا محمد

شکر تبت که از موبست رود
که چنسن مختصری از من پدید
فاشتر گویم نه دمن بود و اطا
که چه شد لطف خدا فی سبک
سید می کالی مورد اطا خدا
قلزم فضل هم عدل در سر
ریزه خوار که مشن منم
که کسند لطف بهنگام تکلم ز علوا
روشنائی رخس برده تن ادا

گشت توفیق مرا یاد و محبت
در مدح محال عب شد موجود
بلکه یکباره مرا شور حسینی برود
لک این شوق من از جانب
آنگه شد در که او به سر من
خود سلیل آید بر احمد ز ما
کف جو دشمن به عالی و دا
ریزد از لعل لبانش همه در منقو
نظر از حسن جمالش غم دلها زد

در فصاحت بر بود دست صحبان شهرت
 حامی شریع رسولست و پناه درم
 چشم از دست عطاش همگی ^{بگشاید}
 بار بردل نهد ده است کسی ^{بگشاید}
 از وجودش بگشاید نرسد ^{بگشاید}
 راه بگرفته نطلایم ز هر جانب ^{بگشاید}
 نه همان آمده محمود و را نام نوی
 قهر او گشته بخلق خدا ^{بگشاید}
 کر کنم وصف کمالش همه ^{بگشاید}
 تا که آید بجهان دور و ^{بگشاید}
 بودش ندکی و غرت و ^{بگشاید}
 برسد زنده کیش تا ظهور قائم

نام از حاتم طائی بر بود دست ^{مقصود}
 فاسق و فسق بدوران شده ^{بمقصود}
 هیچ خواهند ز رفت از در ^{بمقصود}
 دو دشمن و دوست تمامی ^{بمقصود}
 آتش قهر خدائی بود دشمن ^{بمقصود}
 کرده او باب تقدی تمامی ^{بمقصود}
 بلکه اخلاق وی از هر ^{بمقصود}
 لطف عاشق شده بر خلق ^{بمقصود}
 شوان کف ز او صاف ^{بمقصود}
 تا که این نور ز خورشید ^{بمقصود}
 سایه لطف می همواره ^{بمقصود}
 دولت او رسد تا بامام ^{بمقصود}

کلمات شوقی ز خدا گشت بگویند

تا که از هر شایسته ^{بمقصود}

این نوحه محصل تسل لصبه تقه گبری برای دفع و با ^{بمقصود}

یا نبی خیر المرسلین یا خضر
 جسم امام انس و جان طایفه
 صد چاک بسکرا رنج خاتم
 ببرید سر از سپکوش یا خجیر
 زد بر سنان کین سنان انبی
 کریم کمال زینب یا عابدان
 داری جز از حال زار شیعیان
 کاند بلا می نا کهان در صلی
 از این بلا در قلبها بسراغیان
 از هر طرف با یک فغان نالدار
 دست من و دامن تو یا ضعیف

اقتاد حسین از صد رزین یا خضر
 از ظلم و جور مشرکین یا حضرت زهرا
 از نیزه و از شمشیر کین یا حضرت زهرا
 از ظلم و کین شمر لعین یا حضرت زهرا
 را شس نیزه دین یا حضرت زهرا
 یا حال طحال حرمین یا حضرت زهرا
 بکند مظهر بنامین یا حضرت زهرا
 از سوس رتبا العالمین یا حضرت زهرا
 بنمود عالم دل عین یا حضرت زهرا
 بر آسمان شد از زمین یا حضرت زهرا
 رحمی کمال میلین یا حضرت زهرا

رفع بلا از ما نما در حضرت داور

دار شوقی زار عین یا حضرت زهرا

نوحه سرانی بر سید الشهداء و توسل بر رسول خدا ص

یا رسول الله شد جسم حسین در خون
 چون متابان سر پاکشین نوگون

از جنای کوفیان	از جنای کوفیان
یکطرف چشمش کن شد یا مالام	یکطرف دستش جدا از ساربان
از جنای کوفیان	ان شکست سوم
پاره پاره شد علی کبر عجب	دست عباس جدا از رشید خدا
از جنای کوفیان	از کرده اشتبا
پن چنان و بیان دراز گشته	ایلمت خویشین بکبر سر خود را
از جنای کوفیان	در کف قوم مرا
کردن بحب و محزون بسته	زیف بچاره میسوز و لیش بکبر کن
از جنای کوفیان	از جنای شیرکین
پن گرفته آتش کین جابه پای	چاره و محتر کشیده از سر درها
از جنای کوفیان	این کرده مانگا
قطب شد آفت از کین باقی	قلب را زدگان شد از عطش بچو
از جنای کوفیان	از برای حره
ریفیت در کوچه و بازار کوده	کردن سعد لعین همچون سیر کن
از جنای کوفیان	دختران را

یا رسول الله پس شوقی ز بهر پستان

آید شاکست غرا از دیدگان

اشکبار و دل غمین

از جاسی کوفیان

این نوحه در روز وفات صد لاله کرمی بنبت وضع

الیوم یوم رحله الزمیر

تر لزل العرش العلی من خیر

قد جرت له موع مریم

یوم کجی منه رسول

للجسی المسوم باسم کعبه

قد صار محزوناً کثیر الحزن

انکسر قلب من الکلبوم

یا قوم نوحوا فی القراءه

فی المده العلیه العمرات

للمنین صاحب الولاء

قد کبت الارض مع آلاء

لنقه بنت خیر الانس

مع العلی العالی الاعلاء

قد ظهرت مصیبه العطاء

القاصب الکریم مع الهاء

اشغلت زینب الکباء

ما ت من کجور مع الخفاء

اطلم الکثیر حور الانقیاء

یا ایها الشوقی اربک دنیا

مولاتک السده النساء

نوحه نوحه سنه زدن از جان لایم

ای شهر کن رجمی بر دیده کریم
 ظالم بسکر رفته از سوختن تنم
 من عاشق دیدار و هم طالت از انم
 دادم بر ضای حق این جان تنم
 باد انبار دادند فاسم و صدم
 جان منظر یار است از این تنم
 زن را گیس مرا برنی تا بر سر می کنم
 آن زینب محزون و کلثوم و عیال من
 بر گردن سارم نخیر جانکده
 آن کج شو رنگین دین من مظلوم

بر این تن صد چاک و بر این لب بریم
 از نذر خدا آبی بر این لب عطش منم
 بود و بشیم باکی زین خنجر بر تنم
 بد هم برده جانان هم این سرود با
 باد ابدای او این جمله جوانانم
 اسوده غا طالم این سکر و انجانم
 بر حالت اطفال و بر خواهر کریم
 این اشتر عریان و این کوه و ساهم
 کار یکیش اینان محزون پریشانم
 این لعل لب خشک آن چو خنجر

من سوتی محروم کار بهره جوان
 در ماتم داند و در ناله و غم
 نوحه سرائی و سینه زدن ز در اقام

تا چشم حسین چاک نشیر حاشا
 تا شد بگری سرش همنه مظلوم
 از ماتم او تیر رخ از رخ سها
 در باغ جان خنجر رسد کرم عرا

ناگشت جدا دست حمله از دست
تا پاره شد از شیخ جهانگیر
تا غرقه بخت کشت قد و قامت
تا کرد سرش کج شور از تره
تا شد بستر زنی کلمه سوا
تا بست بغل شد ز جفا باز و سجا
تا چوب جفا بر لب دندان
تا منزل دلا د علی کشت خرا

بشت شد دین از غم عباس و دما
پیراهن لیسلا بتش سحر قاشد
در ناله و زاری بجان شیر خد
نیلی ز غمش گریه هم عرش علی
خاک غم و ماتم بسیر لیسلا
خون در دل سلطان صف کربلا
حالم چه کی کشتی در بحر فاشد
محرزون و پریشان همه خلقت

تا بر شوقی رزه شد شور حسین
در روز و شبان از غم او نوحه سر
نوحه سرانی و سینه زدن از زار

ای کبر رنپالقا ایمه تا نام
ای یوسف کل پیرهن در مرده
بنود مراد در کرملا بعد از تو خجوا
از ما در زارت کن با تبه سپرد

بر ما درت رحمی تا منده و یلام
خود را منیعکن ای سپرد خجوا
رحمی کمال از ارم و این چشم کرم
از چه پسند کا فکلی ایمان بهر غم

ایوانی ترسم کار غمت همچون
داغ فراق بر من محزون
شهای تار از بهر تو مادر نخواهم
مادر بفرمان تو داین سبیل موت
بر کجای رو آورم ای آه و دوا
یارب تو آگاهی از این حال از نام

گر دو مکان از بحر تو کوه و پیا
باله که پر دین میرود از جسم جانم
تا پروریدم من تو را ای روح دور
و این هر دو قد و قامت ای نور
خاکم بسراز فرقت ایشاه خوبانم
کاش که رش کرده قلب من نیکو نسوانم

سوختی چرا از ما تم کهر غنایلی
آخر توئی اندر جهان مرغ خوشنم

نوحه سینه زدن در اول محرم

ماه محرم از افق عیان شد
دار و در کمر طایفه شد
از غم پیکش شاه مظلوم
جامه ز غم تن درید زهر
زین عهدیده نهالها کرد
گفت که ای امام عالم

باز شکسته قیاسان شد
خاک بفرق حلقه نسوان شد
قامت خیم اینها بکمان شد
با غم و ماله آه تو امان شد
خون و دشمن روان زدگان شد
رنجه تو را در این زمین بکمان شد

گفت بزیب آن شه زنا
 آه چه زینب این زبانه شنید
 خاک مصیتم بس برادر
 کو چکنم ز ماتم تو جانانا
 گفت ماه و ناله آم لیلیا
 گفت علی اکبر شش که مادر
 دادن جان خوش دوست

وقت وفا عهد دوستان
 گفت که وقت خزن پیکان شد
 دای که درد من چه بس کراش
 کاش اجل مراد را نیران شد
 وقت وداع مادر و جوان شد
 این همه حکم خالق جهان شد
 عاشق دوست کی بکمر جان شد

ارغسم شاه تشه کام شو
 در غم واه و فغان شد
 لوحه سینه زدن

ای صبار و نجف کو ز وفا شد

نکر حال غریب

شه حسین تو ز کین خوا کف کرد

همه با خضران

پاره پاره رخسارین جبهه خوان

که ز جا خیز نظر کن تو در می کبریا

همه در خاک لعیان

دور او جمع سپین از همه سو قوم

هر قلعه خوان

در هیا هو سکره فرقه بی شرم و حیا

ایچسرو بی یار چه کرد که بد میان
کونید اگر درد و غمت تا صف و خش
تقصیر نبودت بجز آتش خون
تیری که نشسته ز خنجر بدن تو
نی فی نه همین است جراح حق تو
از قتل تو عالم همه افتاده بر آری

در خم تن صد چاک تو را اندازد بر دست
گویم که مصیبت تو از کعبه فرزند
پس جسم تو از نصیبت که خلط نشد
گوئی که چه شرکان و تشنه چو جوش
باله که دو صد چو ترا زخم در دست
دار قتل تو اشک همه جاری را

بنکر که دل شوقی و هم دیده ز آتش
چون دجله چون وجه بکشت کاخ

در مناجات با قاضی کجاجات و طلب امر رتس و حکم کلام

ایچدا ای یاور و عجزار من
ایچدا ای بی نصیبان را
ایچدا ای کرد کار عیبان
جز بدرگاهت نباشد راه من
پای من سر غرق عصیانم
ای تو معبود من بر من خدا

دای تو اندر هر طبله مار من
دای بگرد دی تو بخت طلیب
دای تو دانا بر عیوب بندگان
رحم کن بر ایندل پر آه من
دار که سر در کبر پانسم
از غنایات در می بر من ای

آدم بود که تو بامید
 از ده رحمت کنده من بریز
 پرده عجب من از هستی من
 آتش محبت خود از من بازگیر
 که خطا در کعبه خود کفایت
 بر سر من بود غیر عشق و دوست
 عاشق من فاش گویم بر ملا
 جبر حسین حرمی نباشد ذکر
 غیر ذکرش ذکر دیگر گویست
 من شمع آوردمش در جهرت
 که چه از خوف عذابت بی
 مان کن مایوسم از احسان خود
 نیست در شوقی و در آمال او
 ده مراد او تو بروی مرا هم
 شوقی بس کن تو از کفایت خود

کی رویم از در که تو ناهید
 آبرویم را از لطف خود میریز
 مشت خاکی در برت رسون
 بر کنایه ز لطف خود بگیر
 عفو کن بر من که من شقیتم
 آتش فاده ز مغفرتم بپوش
 بر حسین آن پادشاه کر بلا
 جبر خیاش نیست از دگر
 ذکر خاصان خدا ذکر خداست
 تا بخشای من از رحمت
 ز آیه لا تقطعیت دل خوشم
 عفو کن بر من حق خاصان خود
 خبر تو لای علی و آل او
 تا کند شکر تو در هر صبح و شام
 امر خود بگذار با او در خویش

در ختم و نام ناظم و کاتب و عا بحجاب سامعی

شکر گویم آن خدای
 داد تو فقم از غایت خوش
 این مرثی در این باقل
 ختم کرده شد بفضل
 بود سال هزار و سیصد و هشت
 شو قیم نام من شفیع بود
 از رضا نام کتاب دهم
 او ز کلیای من
 حاج ملا غلام رضا کرد
 در خرای غل بوی هست
 بار الهای حق پیغمبر
 که بخشا بنظم و کتاب
 خاک ناکن بدشت کربلا
 میت امید هر رحمت تو

[illegible]

خدا کا مہربان ہوا

اطہار علیہ السلام

السلام
علیہ



هو البانی
در بدو خدمت سمیت
ما نوس نادر شاه حمایه کیوان
دستگاه سلطان عادل محمد علی شاه
قاجار حله اسد ملک و دولت المآثر
حکومت نادر در آن مجب الحواس
خواب

افاتیح محمد کا نفوس
عراقی و لیدار چند خاں الوقت
و جناب عده القادر کرمانی محمد ابراهیم
العراقی دایم بقا اہم در کار خانہ استاد الماہر
آقا میرزا علی اصغر سکت طبع پذیرفت

زعادل محمد علی شاه عادل
کہ الطاف باری می گشته شامل

پہ جہان شد جوان ظلم گردید ذلیل
خدا و جوان بخت کیوان شکوہی

شہر و صد جو جمہد و نو شیر و انش رہبر علامی
ستد در مقابل یہ دولت ہمان شد
رعبش منظم کہ ہم دین
ملت زوی گشت

کامل
رشو فی سبکی خواب
سال جلوسش بکشت
کنم بہر تو قتل مشکل بنموانہ بر مصرع
بعد ذر کو شد اندر مزاج
عدوم قابل